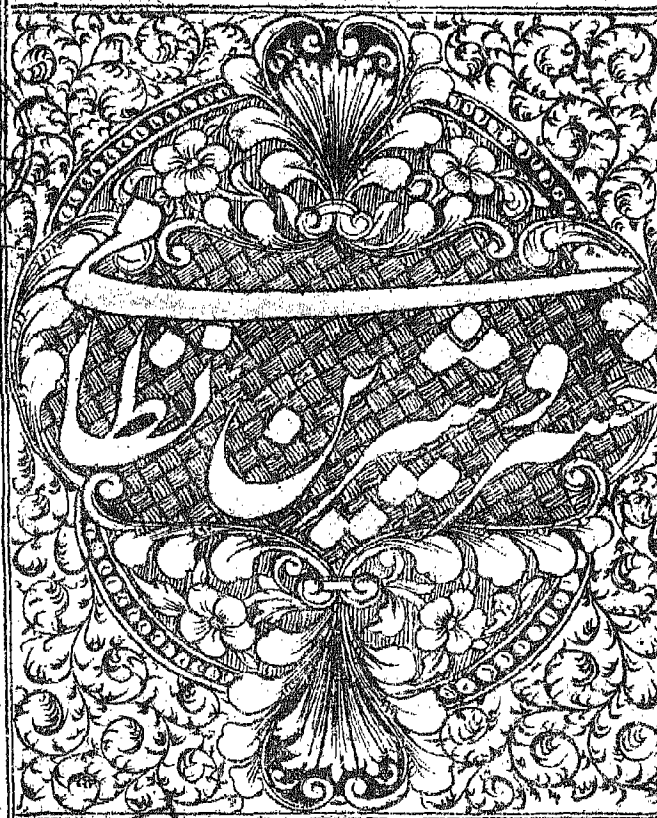


صفت یکدیگر کا فضائل و حسنات
چون شمع بہین نون و نوری میں آگ



مطبع میمنشی آشتی طبع من مطبوعہ
در سنہ ۱۲۸۵

PE48



M.A. LIBRARY, A.M.U.

بسم الله الرحمن الرحيم

<p>زبان کافرینت را بسوز زبانم را نشانی خود در آموز مبارک روی گروان جهان و ماغش خضر محمود و اند سحابت اباو کن نقشند ز فیض قطره در کار کن</p>	<p>دل ده کو بقینت انباید در و نم را بنور خود بیفز عروسی اک پرورد هم پیش سواش نیده را پر نور دارد معانی را بدوده سر باند نیمه از عنایت یارو کن</p>	<p>نظامی اره تحقیق نما بدار از ناپسندم دست کن ز نورم را بلند آوازه گردان ز شک و نشاندش خارج شود کلید گنج شکلهاش اند که خود بر نام شیرست فاش</p>	<p>خداوند در توفیق بخت مده ناخوب را و ضلالم را بدان و دی و دلم را تازه گردان چنین که خواندش فرج شود منصرح نامه و لاش خوانند پیش شاه شیرین کن جاش</p>
<p>بیای کان معنی تا چواری نکات بخشش بین آرام از یاقوت که خواندش خداوند کند بروز آرنده شبهای تاریک گو ابرستی او جمله هستی طلوع را بصفت گوهر آرا</p>	<p>تعالی اندکی پیش منند جو این بخش حکمت های باریک مکمل اند به بالا و پستی کو اکب القدرت کار فرما</p>	<p>در توحید پاری سبحانه تعالی گو ای مطلق آید بر وجودش خرد را بی میانجی حکمت آموز شب روز آفرین ماه و نورش نشانش بر همه بیننده ظاهر</p>	<p>ز فیاض عنایت کرد یاری بنام آنکه هستی نام از وی است خدای کافر پیش در سجودش حکایت پامی دارد و انجم فروز غم و شادی نگاریم و امید و جوشش همه موجودات را</p>

<p>مراد و مایه بار یک بنیان بجست جوئی و بر بام فلک مر احکمش از دوری و دیری چو گل صد پاره کن جو را بکنش قیاس عقل تا نباشد بر کل شناسایش برین نیست شوا مده اندیشه را زین پیشتر راه خرو بخشید تا اورا شناسیم جهت رانش گریبان بر فکند که از خاک چو گل گنجی بر آرد چنانش در نورد و در سر انجام چو بخشاید و بخشیده جو بخشیده خبر دارد و زداوت ندار ملک بکس مشترک نیست بمنه خاک و موی بر نذر و خبر داری که سیاحان فلک ورین محراب مبعوضان است چرا این ثابت است از متقلب مرا حیرت بران آورد صد بار مشوقه برین تها که هستند نظر برت نمی صورت پیر می</p>	<p>انیس خیال غایت نشینان در دیده و چشم تعلیم اور نمره و آتش از بالا و زیر که توانی در دست آید برین باغ کجایان را و لیل آمدید بدار ولیکن هم بجهت سیکند کار که یا که آیدش در پیش با چاه بصارت او اندازی هر بیم زین اچار گوهر در افکند که از آبی چو نافقه بر آرد که تواند زدن حکمت و رنگ نخستین بایبار که موجود نه انکو می سازد او ستاد همه حال فرزند شک نیست بیار و با بوی بر نذر و</p>	<p>ورای بر چه دریتی قیاسی خرد و دستش بسیار بر خاست سرو و کائنات از بار جوئی تو را نجا آمدی نجا ویدرس نظر و دیش چو نقش خویش بر دشت نه شیمی که جوئی روشنائی چو هستی که مبعوضی تراست فکند از هیات نه حرف فلک نبات روح را آب از جگر داد پنهان کرد و اویش را با غلظ بهرایه نشانی داد از خلص یکی را و او بخشش تا سازد نه آتش را خیر کو هست سوزان که از بهر که حالان را پیش زهی قدرت که در غیر شرف</p>	<p>برون ان بر چه زکرت شناسی چو او و دیش نمیدید از پست همه در دست و تو در لوح اونی انرا ایجاد کرد که انجا رسید پس انکاهی که خویش از پیش برداشت بوغد نیستش یابی گوانی بد از چند چون و چو سر رقوم هندسی بر خسته خاک چرخ دیده بر به از لعل داد کپی برون فلک کس بداند که اورا در حل کاری بود خاص یکی را که در ممسک تا ستاند ناب که که هست و جان و دانا که تخیل کند در بارگاهش چنین ترتیبها داد نمودن چرا که و نکر و توده خاک چو میجویند ازین محل کشیدن قبایوشان چو گل در تاز و لی ولی چون که و حیرت تیز گاه چو ابر بهیم بایست عشق میانه نموداری که از تها باجاست</p>	<p>اندر استلال در نظر و فیهق چو میجویند ازین محل کشیدن قبایوشان چو گل در تاز و لی ولی چون که و حیرت تیز گاه چو ابر بهیم بایست عشق میانه نموداری که از تها باجاست</p>
---	---	---	---	--

<p>طالع مستر را با نچ باب میدین نقش گردون کاش اگر دلتنی بودی خود این را درست است کاین گردش بکارت از ان چرخ که گردانند این چرخ گردانند و دست خرد اگر تو رونودار خدای بد و خوبی بیایی در جیش خور یکه ده دانه جو در آب کرده گوزار کان بید آیند مردم اگر تو کین بالشت شد دولت همی تا زو خط فرمان نیاید نه خود بگشتن ست از دست خدا یا چون گل بارش است بیا به خدمت خود فرست تو یا چندین عنایتا کرداری و گرنه ما که امین خاک باشیم ز ما خود خدنتی شایسته باید بهر سهوی که در گفتم رفت و گرنه می زمرشت خاک بنفوذ بیا مزار عطا می خویش را</p>	<p>چو بشکستی بر بزرگنج یابی کشان بدین شکل است یکه زین نقشه دار وادی تو درین گردنگی هم اختیار قیاس چرخ گردانده زان گیر در ان گردش جانهاست در مصلطاب فکر و شکار نه خوبی چون نه زو یابی زین یکه مشکه در مصلطاب کرده چنان که احوال هر از سر نیم چوالت بود و ز کوبین الت بشخص می پیگیر جان نیاید نار و روز با شب هم شسته</p>	<p>طالع را یکا یک میل کش مرا بر شکر گردون بهر سی ازین گردانده گنبد های بیل در طبع هر دانه هست اگر چه از خلل یابی در شش همیشه دور گردون یقین است نه ز ابر و جستن اندامه تو بهر نقشه که نمود او جماع ز گردنهای این چرخ سبکو که قدرت را عوالت کرد با شکی اگر چه خاک آرد آب آتش نه بهر ایند و پرست ایند پرست خدا از عابدان آنگر که بیند</p>	<p>بدین خوبی خرد و نعل سر کش چنان دایم که آن ه سر سری بهر گردش چه باید دیدن ز دور که با گردانده گردانند هست نگرد و تا نگردانی شش شناسد بهر که او گوهر شناس نه از آثار زان جانی تو گرفتند اختران ان نقش خاک همان آید که ان شکر از ان جو چوالت ابر الت کرده با شکی کند آمدندی با یکد گردش چو خود را قبل سازد خود پرست که در راه خدا خود را نه بیند و میقت ناسه مارا نوسته</p>
<p>جزای آن بابر فرست خدیفان را که مصالح گذاری که از دیوار تو گردی تراشیم که شاد و ان عزت را بشاید خلم در کش گزین بسپارم تر نبود ز میان مارا بود سود اگر امت کن تعالی خویش را</p>	<p>چو با با ضعف خود در جماع بدین امید می شایخ در شاخ خلاصی ده که روان خود بتایم ولیکن بندگیان گوش گیر اگر خواهی بساد و خط کشیدن در اسخالت که با یتم رسد من آن خاک که مغرم و عید</p>	<p>که یکد از بیم خدمت تا تو اسیم که رمای تو ما کرد گستاخ بخدمت کز نیت توفیق یابیم نه خدمت بندگان ناگزیر ز فراموشی که در سر کشیدن ز خشایش فر و گزارد سوئے بدین شیمی و لم پروانه</p>	<p>چو با با ضعف خود در جماع بدین امید می شایخ در شاخ خلاصی ده که روان خود بتایم ولیکن بندگیان گوش گیر اگر خواهی بساد و خط کشیدن در اسخالت که با یتم رسد من آن خاک که مغرم و عید</p>

توئی کاوول خاکم ام قریب	بفضل از فریشتن مکرر بد	چو روان فروختی بجانم از نو	چونمست ناویشم سکرم در آنو
بختی صبره پای پای دارم	در آسانی ملن فرموشکار	ز سرگردانم دان نیکیو	بهر ناله املی در زخم دست
ترا جویم بهر نقشیکه دانم	تو مقصودنی بهر فیکه خواهم	بجزم خدمت بر دوشم پادشاه	چو از ره یاده کردم بهر ناله
بکعبه نیت آورده هست جانم	اگر ریا دین میسر مندا نم	بهر نیک بدی کان میساک	کرم ترست آن یک پیکر پادشاه
یکی ریا پای شکسته و خوار است	یکی ریا پای پروا دوی را نده	ندانم تا سحر سبکین کدام	ز مقبولان و محرومان کدام
ز فضل خویش فضل کن مرایا	قبض من ملکن ایام کن	ندارد کایین آن وز ناز	که با عدل تو باشد هم ترانو
توئی که علم من فضل تو بیش	اگر حجت کنی بهر جای بیش	رسمی ارم به نقاد و دو پنجار	از آن یکو کل به نقاد و دو پنجار
عقیده مریدان رکش است	که بهشتان یاره راه رسد کار	اگر دین ارم و گر تبسایر	پیام نرم بهر نوعی که مستقیم
تبصیر یک از حد بیش کردم	خجالت را شغف خوشی کنم	پادشاه از من پروا نستان	چو اولادی خراب تر است
شناسا کن خجتهای تو شیم	بر افکن برقع خجالت تو شیم	دل مست مرا بشیار گردان	ز خواب غفلتم بیدار گردان
دل مرا در قناعت نه دل مرا	مرا هم را بطاعت مستبدل مرا	چنان چسبان که خواند تو شیم	که گر ریزد کلام ماند کلام
بخدمت خاص کن خجندم	کس نکند را حاجتمندیم	ز نامم را چنان ان شهتاد	که باشد ختم کارم بر سعادت
چنان ارم که در راه دور بود	چنان باشم که رو باشی تو شوم	چو حکمی به خواهی با قضا	تسلیم فرین بر منی غنا
فرختم در کار این جفا	چو اقتدا تو کارا اگر بودا	من پیش از کسی نیاید بر من	بقدر تو شوم نه بار بر من
چرا غم را ز فیض خویش نه	دماغ در دندم را دو کن	و نعت حضرت سید کائنات علیه افضل الصلوة و افضلها	
محمد کافریش بهشت خاکش	چراغ افروز چشم ال پندش		
موقع بر شمس زیاد چند	تیمان افوازش در شمش	طرز کار کارگاه آتشش	سید سالار خسر خیل انبیا
سر ای شمع را چون چایست	بنا بر چار دیواری است	شفاعت خوا که کار افتاده	کلید مخزن گنج الهی
		از نیجام شد در پیش	بصورت توتیای چشمم
		ز شرع خود نبوت انوئی	خرد را در پناهش پرور

نورانی در دست

نفس و شیرین نظامی

<p>زبانش که کلید و گام شیر کز این نقش و انداخت بر چو سر و از خواب خورده عالم ایمن می صاحب معراج میخ از چاوشان بارگاه کمی لب بر سر سنگی نهاده فلک دندان کنان کوه و در که آداب من و من فلک ویم که یکش آتش کنی در کار این ز نفس کافرش نار یکشا تراوری می رحمت بیکرا خدا را را انگان عزیزی سجود دومی روی چادر که الحق چتری سلطان نشانی بسلطانی برآمد نام و شیر قره خان قلم را داد و شیر چو شیرین قلم در دست ایم چه بر گرم که در گره و جهان را کلیدت آتش دهنده اینک ز بی سوزی به چون رخ و شیر پرنده ز پر و بر تن خاگردی</p>	<p>جو انمرد و چو چو چو شیر خداش تیغ نصرت داده و در چو گل بر آرد می وستان شاد سر بر عرش اهلین اوتاج خلیل از خیل داران سپاهش کمی دندان بدست سنگ داده سر دندان کنش از چرخ سپهر من آتش تلب غمناک ویم کنیم در خواستی زان و ده باب کاملی بر نظامی کار یکشا اگر چه بر من کوه گشت</p>	<p>شیرین با با و سوغ آرد است ز مسعودی همی سیده جسمانی سنگدل آنگدل کرد عالمش باد را خیمه فروشی ز خاکی کرده دیوی را بر دم حرم غار می محرم سوختاری که دارد و لعل گوهر جای در زبانش منی گو تا قیامت چو تدبیری بی اندیشه بدیر سنانی دست برد آنگه وانی بران بخشودنی سخنانش</p>	<p>اساس شرح در ختم جفاست ایاز خاص و خاصان گزیده بسیار بگمانان با جمل کرد فلک را ده سر و سر و سر ز جانی برده مدی را با جمل بر پنج و در هفت در کوه غاری لب و دندان آن سنگ و سنگ بهر و خواب دل و سر و سر بخت و سر و سر و سر و سر بازی و سر و سر و سر و سر دلش در غم و سر و سر و سر بیا بر ز شش و سر و سر و سر چو طالع سوکت و سر و سر جنبیت از نور صبحگاه می در آورده و سر و سر و سر بدر و سر و سر و سر و سر بدر و سر و سر و سر و سر بدر و سر و سر و سر و سر در آمد و سر و سر و سر و سر چنین و سر و سر و سر و سر فلک از سر و سر و سر و سر</p>
--	---	--	---

در سابقه نظم این کتاب فرماید

نفس و شیرین

چو عیسی روح را در می آید گرت خواهم کون حق شناس توانی صحت بر ز نهاده دلچون دید دولت اهل زمن فریه تر آن کین گشت منم روان جهان را گوشه کرده سخنمائی رفعت بر تر یا نفرشته که در می را چو نیست ازین دولت که باو اعدش گرازد دنیا و جوئی نیست چو سلطان جهان شاه جوان بسلطانی تاج تخت پیوست پناه ملک شاه طغرل من این گنجینه را در می کشا قبول بندگی را ساز و آرم ازین بیک که مشوق دل آمد چو نقش از طالع سلطان نهاد جیش از لعل در طعناج بندد بازی خیر عطار اکیسید کش خاقان خراج چین و قز من این شفقت سپند مادرانه	چو موسی عشق را شمع برافروز خوای کردن آخر ناسپاس تقائی را توانی بر کشان ز دولت که با دولت گیتی سازوی ملوک این لغت کفایت چمن را تو شده کرده باسباب میاشد میسا گرم دل تنگ شد روزی فرا بست یاری خواهم و گریخت و مدح و دوغای سلطان طغرل و وصف اسحاق خور و فایده بیجای از سلطان تخت نشست خدا و در جهان سلطان دل بنای این عمارت می نهادم ملاست این خون خط بار و آرم یک مدت فراغت حاصل آمد چو سلطان گر جهان گیر شد طرازه سوشن تبر جلجند تاج زر زریار اکیسید کش قیصر و آج دین فرست بدو و محمدم کرد روانه	ز تو پیروزه در خاتم نهان و گریه تو بر می ناساز گیریم و گریه قیدمان دولت پیرستی که وقت یاری می یاری کن بدولت آشتند اندیشه ای چو مایه بر سر گنجی شسته چو زنبوری که دار و خاگانه چو خواهم غم از دورن بر آید بسا کار که شد روشن تر از ز ماد است سلیمانی کشاد چو فردوسی ز عزت بار آید طبع را میل در کش بارستی درین چمن خواریم غمخواری کن نشاید سفت گنج خزان ملک ز شب تا شب بگردی و زبسته در آن غلاید و جلای صدر زمین بشکافد و مای بر آید بهست فامد بهست بهست شاه قناعت اسوات با کین که بر فردا ز باد تاج واد ولایت گیر ملک مذکافی پسچر دولت دریای جود بشغل بنده افکار و مشهور فلک گفت اسباب کیا و تم مرا چون نقش خود نیکو کند که تا از شغلها فارغ شود شاه میر خورشید ز خیر آید سعدش گره بر گردن جهان کمالی در نیامد بر سپندش نمید بر نام من غلی در آتش
--	---	--

چو زینسان خن از اهل ساند و در آتش می کشد کون لونه

چو زینسان خن از اهل ساند و در آتش می کشد کون لونه

بدان نظر بلند گوهر افشان چنین گوینده در گوشه تاک بیشتر چشم این ملکین کشایم گر او از ترس از ما شاید	که جان عالم است عالم جان سخن گوئی چنین بی نوشه نامی برابر ویش ابرو چین کشایم ز ما و اعدا که کیو کم یاید	آتا بک گوید کای جهانگیر نیاید وقت آن کورافوریم ستی و مستی بر خور لپاش ز ملک ما که دولت سرکش	نظامی مکنی صد گویند ز کار افتاده را کار سوا شبی صد گنج چشم زینک چه باشد که زاری کرد و آباد
از ان شد خایه خورشید مهور کنون عمر است کاین رخ فودخ شخصه همچو من بی می ملک نظامی نیست این ستار روئی	ز تار یکاغ نیار او بد نور بشکر نعمت مای بر و رخ چو تو کینسروی بنشیند کاک که با دولت کنی گنج گوئی	ستارای ابرازان آمد جهانگیر نخوزه جامی از میخانه ما بدان سر کز سر بر عرش خداوندی که چون فغان خور	که در طغی گیاهی را بد شیر کند در شکر و آشکارا که گریه از لیش بر پا خوش بصد صابیت بین بستان
چو عذر داری ای خاک از رخا بدین در سیر کمال تر فرو تر همان دریا که خوش بیکبار و شیر بر آتش گاه سبک	چو گویای درین خط خاک کسی کاکند تر گستاخ گوئی کلی را باغ و باغی را بهار گویی در حساب آید گیاهی	علی عذر نیست کین گاه شای نه بینی برق کاهن البخور سیلانست شب باو درین خدا یا باجنازه آید بگست	صفت اردوید رگاو الهی چراغ جوده زین را بر فروز کسی باهی سخن گوید گوی ماه فلک آرد و گیتی را در گشت
جهان را حاصلین صاحب کن مباد او دولت زبایلین دور مقیم جا و دانی باد جانش طرازا فرین بستم قسما را	چو گویای درین خط خاک کسی کاکند تر گستاخ گوئی مباد اناج را بی فرق دور هر چه زندگانی آتش	ممتنع دارش از جان جوانی فرخی باو اقبالش جبارا بفرخ فانی و غیر و زندی دور و عای شمس الدین محمد ایلد کر	ز بهر چیزش فروز کن ز چهرش سر بلند می سوار سخن ادا دم از دولت ز دم بر نام شایسته رقم را
سرو خلیل شایسته آه کاک اعظم تا یک دور دور ابو جعفر محمد کرم سر خود چنان چون من کایم و دور	که افکنند از جهان خانه جور خراسان گیر خواهد بود و دمار اسما و بستان خود یکی ختم ممالک در جانش	جهانگیر آفتاب عالم فروز و لیل آن کافان خاص حکم در انجشش که در شاکم یکی بر عبت آتا ابد باه	به رفیقان سازد و قرن جور که شمس الدین الدناش تا دو صاحب را محمد نام روند یکی ملک عجم را جواد شاه

نظامی

نظامی

نظامی

یکی دین را ز غلام آزاد کرده	یکی دنیای بدل باو کرده	هر چی مایه ای که کرد چشمش	دو عالم را و میشم غلامش
ز رشک نام و عالم و دین	که غلام را یکی او را و میشم	بهر کار قلم می نسخ و تاراج	یکی همیشه که خسته یکی تلخ
بنور تاج بخش چون خوش	بدین تاج بخش تاج بست	فلک با او که گوید که بنیز	که هست این فام گلن قلم
محیط از شهر خودش زیر فلک	جبین داری عرق نشی بر فلک	چو ریاد و بدین تلخ زلفی	که خسته چو کان بی نیکی
شاد تیغ او چون آهنی تیغ	کلید مفت کشور نام تیغ	چو طوفانی سوزی دار و وجود	ز جوئی بگذر و طوفان خود
جست شش طاق او و زدن	فلک است حلقه هم در گوش دارد	بمان چون مادران گشته	بنام عدل او را و در میش
خبرهای که بیرون از دست	بگشت غلام او را و در دست	که این علم که در دل ندارد	که ام اقبال و حال ندارد
بسیار چه شیرین و شیر	بدین شیر فگنی یاد چه دست	نه با شیر کسی را زنده دارد	نه از شیر آن کسی بهم خنده دارد
سنان از موسی بار کی تنفر	ز بشیر موسی پندان بوی نذر	ز هر شرافت که چون میخند	عده و چون تیغ و زعفران دارد
ز بشیر شیر که چون برق بسته	مخالفت چون شوق در دست	صلیب شکایت را که دم	بدان از طفره خایه و چرخ
گلایه خصم را گنج در دست	چو متاع طیس از آن پر است	ز دین شیر خفاش کا و در دست	اگر چه هر کاب و گاو میش است
سندش در شتاب نگاشتی	فلک هفت میدان ناوشتی	سپاه و دم را که ترک میشی	بندی تیغ کرده بند و خشتی
کله بر رخ دارد و فرق بر آه	کلاهاری چنین باشد هر شاه	همه عالم گرفت از نیکو سانی	چنین باشد بی نظری آگهی
سیاهی و سفیدی هر چه بستند	که زشت از کردگار او استند	زده پوشان هر یار و گداز	بفرق و دشمنان و پوینده چو گداز
طرف داران کوه آهنین جنگ	بفرق حاشی بر دانه سنگ	نشد غافل خصم آگاهی است	نخسید شر شاهنشاهی است
آتابک لیل که شاه جهان گیر	که ز در بهشت کشور چار گیر	دو عالم را بدین یکایک است	که جانش هست توان گشت
جهان نده بدین صاحب نیست	درین شک نیست که جان چو تار	جز این کیسند از و شخص عالم	مبادا که ز سرش می شود کم
کس از او بدین دولت و کثرت	حیث تا پیش دولت و کثرت	نگنده در عراق او با و در جاک	قادر میش در روم در شاه
شکارستان او بجا زود بند	نشینش بخوار زم و سمرقند	ز گنج فتح خورشیدان که گزیده است	ز همان تا باصفهان که خورده است
میرادین فرغ از روی آینه	سینقاوین کلاه ز فرق این شاه	هر آن چیز که او را زیست	باتش سوخته کو بهت عجم
هر آنکس که جهان با خند سر	بر افتاده با و گزست گوهر	هر آن خاطر که او را ز غبار	بیادش ده اگر خرد و نوبهار

مران خاطر که هست و نازان	بزیغ خاک با دار هست و نازان	زهی وارنده او رنگ شایان	حوالت گاه تا یسار
پناه سلطنت پشت خلعت	زینت تا عدم سوس	فریدون و جمشید ثانی	غلط گفتیم که ششوست این
فریدون بود طفل کاو و روز	تو بالغ و دوتی هم شیر و هم	سند جمشید را بان بار خفا	ترا جان بخش از درای خفا
گر ایشان آشتند بی سختی	تو باج و تخت بی سختی	کنند پر پهلوان خسرو نشانی	تو خود هم خسرو و هم پهلوانی
سلیمان گیس بوده تراوین	سکندر داشت آینه تو برین	ندیدند آنچه می بینی ایام	سکندر از آینه که خسرو از جام
چو در مدینه دید ابل جهان	و بعد ازین که واسه ابل	توئی شایا ولی عهدین گاه	ولی عهد تو هم شاه وین شاه
تو سر سبز باد این گلشن	بخسوزادگان چشم از تو روشن	چو بر تخت شاهی گه بار	سلیمانیت باید نوبت بار
زاورش عطار و خوش چیت	مگر خود نام جایش خوشتر است	ضمیرش کاروان سالار	تو امار از دارائی چه عیب
زهی ملکاتی خرم از تو	اساس زندگانی محکم از تو	به تیغ آهنین عالم گرفتاری	بزرین جام جام جم گرفتاری
جهان غالی شده هست کام	مسل باقی و الباقی تو دانی	درستوری حدیث چند گاه	سخو هم گفت اگر فرمان بپاش
سن شب خیز کز سیکان بام	جبر سبب انبار و ناز بام	خشتین رخ من درین باغ	گرم نیست نهی بلبل درم باغ
بمرض بندگی ویر آمدم میر	درم ویر آمدم شیر آمدم میر	پرخوش گفت این سخن پیر	که دیرائی درست آنجی میر
نبودم تنه عیبایل و غفور	که پیش از من زین او محم و	درین اندیشه بودم بدی چند	که بزی سازم از بهرند او
بدین شتی خیال خلعت انگیز	بساط بوسه که درم شکیز	اگر چه روز فرمان را نشاید	خج نزل سلیمان را نشاید
نبود ابل جز این در هر سخن	و گر بودی بنودی جان فز	بدره آفتاب را که گیرد	بخشک علق را که گیرد
چه سود افسوس من اگر گدازد	جز این می ندلم هر گیس	حدیث آنکه چون در گاه بگاه	ما ز من نیستیم در خدمت شاه
نباش بر ملک پوشیده از	که من جز بلو عا با کس نسا	نظامی از جهان خوشتر	که نمی سر که نمی انگیز
و طبع ترک شوه پیشه نوش	بزر بختک بست بار ووش	و ان ندادم نه چو شک جاس	لسان الطیلم نه نکات
چو مشک ز نافت ابو بکر ختم	به تنهایی چو عتقا نو گرفت	گل بزم زمین غاری نیل	زمین پیش از ما کاری نیل
ندانم که روختهای شب	گوشه و علی بهیگاه	رحمت در دماغ از دام تر	طبع در دل ز کار عالم تر
طبع از خرقه در خواهم کشید	رحمت را قضا خواهم دید	من عشق مجرب باشم	سیاسی هر چه بفرم باشم

نیم

سر خود را بفرستد که سپاسم بیک خنده گریه یام و درشتا چو چشم میبوسد در هر کس که بد ز افشانی همه ساله چنین باد جهان بیرون مباد از حکم شاه بهر جانب که رو آری تقدیر سبک باش ای نسیم منجی کلاه جهان بخش آفتاب برفت گشتو	ز فقر اکت پر دولت هرگز نماند شب افروزی کنم چون کزین پلاس طلعت از روی کجاست چو نیست صحن جانست آینه زمین خالی مباد از خاک پاست رکات باد چون در آن همه تقدیر کن به صورت که خواه در صبح پا و شاه قزل ارسلان فرما ید	گر دم در افکنی در بوسم اندور چو دولت هرگز اودای خود بهر کشور که چون تور شد اند سرت یگر کلاه خسروی باد بهر منزل که شک افشان کن لوایت بر به اتفاق منصور زمین ابوسه در بر شمشیر
شبه مغرب که مشرق را بیند چو صدی گرچه مشرق و با نگینش گزند یک نقش بر آ زیم آنکه چو از دور در دست بخشد دست او صد بگوهر زمین برفت است اگر بختا بگو اگر دشمن سازد سر بر فلک اگر چه کوه در بند و بیار وزن طلعت که قبالتش پرید ز کمال از دو چشمش عود گردد ز تیری کا چنان گردن گذار از درویش ختن تا مندم دم یکی مویست تا کین تا مهرش	گذشت از سر حد شرف و تیا خراب او پس ستاز چاره زیا چو برق از غمت زاده است ز بخشش هم کرد و بخش تر اگر خاکش نبود باده بود درین دور که چه پوشد بر خاک نباشد سنگ با او هم ترانو بهفت اختر کلاه سیست چو مرغ از نو تب عود گردد چو سار و خرم اگر گردن بخارد کس اندر یافتمی فضلش نیست سر مویست از نه تا پیش	اگر نخواهد بآب تیغ گلریگ گرش باید یک شمع آتش سخای ابر چون بکشاد آید بنخوشید سر برش نیست ز حل گزشتی بنده ی این اگر چه چشمه ام جوش باشد ازین نسیم کو را دور و آوا وزن آتش کمالش فخر چو دیو ادا آتش شمع گریز بهر حاجت که خلق آگاه کرد ز نام نکتته ماشن مشکین که کین آورده چون شیر لشکر

<p>بهر آن مهری کیار و بر تو گر از قشای بلال ناز گیر یاب زنگش برده تفصیل سجاس گری بوساقتی سازند اگر طوفان باوی هم نکست برای و کار از هر قرانه قرانی را که با این داد شد بر آن آهوج و چون گوی فخر که اینسان تنه عقلی بسیار قبول بدگی را ساز داد گر بودم ز خدمت در یکچند چو شد پیراخته در کانه اگر کشت گل بنید درین باغ شاید تنه که دولت پیش بود چنان در کار آن دلدل افول چنان بول نشاندین ستان چو دادندی گلی از دست مراوشد که مقصود و جهات جانش را بود اتم عالم افروز بهر ترکان سپین باوند چند مقیم بادانی باو بانش</p>	<p>سلیا نیش باید نوتی وار فلک را حلقه در دروازه گیر چون من هنر از جمله از نیل چو باقی ماند او باقی نهاند سلیما فی چنین اری چه پاکست نیایی بی تنه کار بی زحمت چو فال او سبک یاد باشد که ابر استخار رسد آتش بریز که عقل از منتش گردن فرزند بداست را بخود خط باز آید نبودم ناسخ ساز شکر خداوند مسجل شد نام شاه افات بنام شاه آفاقش کند داغ</p>	<p>بهر آن پیشه که بر خیزد در پیش حیاتش با سیما هم رکابست چو بر دریا ز نیش پلار گس از آن صمد که در سواد وین اگر خود مار ضحاک ز نیشش در حیف این قرائت را چه بیم فلک از درکش طاق کسین بدان در که چو فرستد با بی تو که بستم بنظم این فسانه زمین بوسی کن از راه غلام بسجده آنکه از درگاه معبود چو دانستم که آن جمشید ثانی مرا این مهنوی سخت بنمود</p>	<p>بهر غرور و زید بسیار گاهش صندوش اقیامت و محاسن بسیاهی ماه گوید کیمت مالک بهین صمدی توان برین از عهد چو در نیل فریدونی بیندیش که داور و دگر دار و در جیم بر آن طلاق آسمان جا کیمین بیاور خواجده اش خویش را یا قدیم در منتش کرد عمر دام چنین گویا چنین گوید لطمه که بر شغلم بود اگر دشو که باشد تا قیامت زندگانی که تاشه باشد از این بنده که با یوسف خدیش اندیشه بود که از تیار کار خویشش است</p>
<p>نبروی منت یک خوشه انگور عالم از شادی و شادمان بود سینقا و اندین نو شاکش گهی هندوستان ساز گوی چین چو کرد دوست بندش بر نیاید سبا که با و بر جان خویشش</p>	<p>که با تا کس سلسل که جان را رخ از شادی شید چون بهار بعیند با برادر میچین است شیش معراج باو در نور سبا از چینیان منی امروش حرم زندگانی شتانش</p>	<p>گرش مدیغ بنشیند از نور بسجده آنکه باو را چو جان بود سبا و این معراج دولت نور بقدر آنکه باو از زلف مشکین مخوش بسته بند جان باو چنین نالی که یابی مینش</p>	<p>حکایت</p>

مرا چون بافت گل گشت و که بشنای نظم نامی و دیر بهار نو بزر از چشمه نوش کمین سازند اگر بوقت آ سخن پولاد کن چون سکه زر سخن کان از سر اندیشه ناید سخن بسیار داری اندکی می چرخون در تن عادت یکن ترا بسیار گفتن گریه می از گوشتن آیدان هر اسند اگر شیاو اگر محمود باش نه از دست شرف بی جاکی دران خلوت که دل دریاست چو شد نقاش این بختانم	سبب کتاب و چند کلمه از عشق فرمایید	برآورد و از رواق همگوار خاک بیهوش عالم زد و دست درین پرده بوقت و از رواق کزین کزنده سوسن لبان پس ای که معضلی را کار فرما نباید یک بزرگ ایستاد از سبلی بفرق آرد و سرخا که در سبیل بد بسیار گیرند بسختی در گفت آید گوشت بش اگر دان بد در خطا ک میارا در منجان هیچ کس چو بافت وی در خلوت نهادم تکیه گاه افسانه بود جابر بر سر انچه از حکمت
چراغ کوئی سخن را قدر گشت مرا چون غزل سر سر گشت هوس پنجم بشیرین و شکار نه در شامی روم چون یکران اگر چه درستان دل پشندست بیاغش در گذارش هست	فلک است بانی باز پرورش سر اندازند اگر بوقت حوا بدین سکه در سکه می نوشتن را گفتن آید یکی را صد که صدر ای گوی سزای گوشه نشانیش گردد گو بسیار و شنای خلیف که قیمت سندی گوشتن چنان زی که ترش دریا بصد حجت کشیدی می گوشت بهر خبر بیا پید است بجا جز آرایش بروقتی بستم دروغی را چه باید خرج کرد کسی کو راست گوشتن چه باید در هوس پیوده رنج هوس ناگان غم انگسار که بروی خور طلب چیز توان عروسی دروغای خویش بند که در بروج سوادش هست	درین منزل بهمت سازند زبان بکشایین گل فرزند نخست از تنگری بایع بینا سخن به سهل باشد زلف دان چو آب از امتدال از دون گاه سخن گوی تا بر کار گیرند سخن گوهر شد و گوشتن نه می وقت سفتن مرد و کار بغفلت بر سیاور کینفس نصیحت های بافت چون شکر بشستی که دم آتشخانه را اگر چه در سخن کاب حیات چو سر داز راستی بر زو علم چو صبح صادق آید است گفت ولیکن در جهان از هر کس چنان نقش هوس تبسم درو حدیث خسرو شیرین بکن ز تاسیج کس سالان آن بوم کس سالان این کشور که هستند

نیارد در قبولش عقل گسستی مندرس کاری آن فریاد سگین چو در شصت و هفتادش مکانی نغمه هر چه دانا گفت آغاز مر اگر عشق بر نیاید شمار فلک از عشق محرابه بندارد	کیش عاقلان لرودستی نشان جوی شیر و قهر شیرین خدا نگ قناریش شست جانی که فرخ نیست گفتن گفته را سباد آوازیم بر عشق کار	اساس بی ستونی شکل شبید همان نند و دو آغوش گوارش بهری گوشت بدیندش دران جزوی که ماند شقیان حکیمی کین حکایت شرح کرد	نشان قصران جوی لایز پناه خسرو جای شکارش سخن گفتن نیاید و مندش سخن ندم چو تیغ مرغاز حدیث عشق از ایشان طرح کرد
چند کلمه از عشق فرماید			
غلام عشق شوکاندیشه نیست اگر بی عشق بودی جانم ز سوز عشق بهتر در جهان شو چون سگ بخوابی خوش اگر عشق از نده سیف سنگ شدیم عاشقی را بود نیست مبین مری که او سلطان جان بنقاش طیس گرفتار بود بسی ننگهای جویهر جانید گر آتش بر زمین نهد نیاید طباع خورشید کار می نهند گر از عشق آسمان آرد بود ز عشق آفاق را برود و کرد سباد اهره مندار روی خیسبه زمن نیک آید ایشان بر نویسند	همه صاحبان را پیشه نیست که بودی زنده در دوران عالم کبی او گل نخداید بر برگ اگر خود گریه باشد دل برود بمشوقی زنده و جوی هر جنگ از آنجا خواست اهل پیشه قدم در عشق نه کو جان جان بدان شوق آهنگی بود ندامن را نه که را میر یابند ز من بشکافد و بالاشتاید یکمان این شش عشق خوانند کجا بر گزین آباد بود خرد را چشم خواب آلود کرد مگر خوش خوانی و زیبا نویسی	جهان عشق دیگر زرق ساز کسی که عشق غالی شد مروت اگر خود عشق پنج فسون نند بشوق گریه بر خود شیر باشی نروید تخم کس بیدانه عشق همان گیران که بر آتش نشسته هم از قبله سخن گویدیم از آت اگر بی عشق بودی این گرا پیران جویهر که هستند زده و اگر آبی سازد در هوا دیر گر اندیشه کنی ملازده پیش چو من بی عشق خود را جانم کمر بستم بشوق این استاز سباد این هرج دولت آفرید	پند باز یست عشق باریست گرش صد جان بوی عشق نه از سودای خوشت را از آن بهتر که با خود سپاری کس این نیست در عالم عشق ز عشق آفتاب آتش پرستند همش که بر زینه هم خرابات نبودی که را جوینده گاه همه در اندیل مرکز خویش بمیل طبع هم راجع شود زیر بشوق ستایستاده و فریش ولی بفر و ختم جاسنه خریدم صلای عشق در دادم جلد میفتاد و اندرین و نشاند بزد من گناه خود نویسند

در این کتاب که در این کتاب است

در این کتاب که در این کتاب است

فهرست مایه

در آن مدت که من در بنده بودم	گهی بر جملایک می پریدم	گهی سر کو اکب می دریدم	یگانه دوستی بودم خدای	سخن با آسمان پیوسته بودم
تعب و تعب اگر بسته چون شیر	شده بر من پیر بر خشم شیر	شده بر من پیر بر خشم شیر	در دنیا بدش بند کرده	بعد دل کوه با جان کشنای
شبه در هم شده چون مقلد	بنقره نقره زد چون مقلد	بنقره نقره زد چون مقلد	در آمده سر گرفته سر گرفته	ز دنیا دل پیرین خرسند
که حسنت می جهاندار حافی	که ملک سخن صاحبقرانی	که ملک سخن صاحبقرانی	پس از پنجاه چله در چهل سال	عتابی سخت با من در گرفته
درین روضه که منی با پیچ	بهر دوازده استخوانی روضه بچش	بهر دوازده استخوانی روضه بچش	نگزیده از زهر گزیر ترایند	مزن پنج در چرخ و قی مال
مسبی از بر اندون غرض	ز راند ز رازین بیستون	ز راند ز رازین بیستون	چو داری درستان نوک خا	که دنیا را بنودی آرزو مند
چرا چون گنج قارون خاک	نه استوار سخن گویان دهر	نه استوار سخن گویان دهر	سخن و ایمان است امده دهند	کلید قفل چندین گنج نامه
ز شورش گردن آن گنج	ترش وونی نکردم هیچ دگر	ترش وونی نکردم هیچ دگر	ز شیرین کاری شیرین	اگر چه زند خوانان ندونند
در آن دنیا که من بسته طرا	نمودم نقشهای جان نوازش	نمودم نقشهای جان نوازش	چو صاحب سنگ در آن	فرمود اندم بگوشش کشید
بد گفتم ز خاموشی چه جوئی	ز بابت کوک حسنتی بگوئی	ز بابت کوک حسنتی بگوئی	بعد تحسین گفتن ای هر	فرمود اندم بگوشش کشید
چو بشنیدم ز شیرین تانرا	ز شیرینی فرو بروم زبان	ز شیرینی فرو بروم زبان	مگر شیرین بدان کردی	زبانم وقف بر تسبیح هست
اگر خورم زبان این شکور	زبان چو تو همی باوا شکور	زبان چو تو همی باوا شکور	چنین سحر قی وانی ساز کرد	که در کامم شکور کرد و زبانم
پایان بر چو این هر کشاوی	تاسش کن جویاوش نهاد	تاسش کن جویاوش نهاد	درین گفتن دولت یار	تی با کعبه انبار کردن
چرا کشتی درین بنیول	بدین نقد عرفانی بر کعبه	بدین نقد عرفانی بر کعبه	رکاب از شهر بند گنج	برو مندی بر خور و ارباب
فرس بیرون فلک میدان	توسه سیر می دولت بنر	توسه سیر می دولت بنر	زبان نقره گفتاری ندارد	عنان شیر داری پیچیده
هالی کن بر فلک سایه بر کا	ولایت را بچندی جدی	ولایت را بچندی جدی	چون اندازن دسه پروانه	و گردار و چو تو یاری ندارد
دو منزل از شوناز شوناز	نه بینی به یکس از دوق و نور	نه بینی به یکس از دوق و نور	توان خورشید نورانی	پدیدار آمده در خانه خویش
نهادی چو تو حالی پای	کنجه بر یک گیر دسر خویش	کنجه بر یک گیر دسر خویش	هم آفاق از هنر باید	که مشرق تا مغرب بختنای
ببندی گفتم ای بخت بلند	نه تو قصابی من کو کفند	نه تو قصابی من کو کفند	مع دم تا جسر از من	هم اقلیم سخن باید سوار
بحسب چید آتش بر سیر و	که من خود چو نیم خوشتر	که من خود چو نیم خوشتر	من شیشه ام که گر بر من	که در موسی دوم عیسی

<p>مسیحی زری اوروی کشیده خاک و طالع شمیری مسوود قشاطریش زین بود اوقدم چو عرازده گذشت تماموید پس از پنجه نیاشد ندرستی بنشاد و نو د چون در ریا اگر مرد سال مانی در یکی وز بوقت خوشدلی چون شمع پاک چو گریه نشاید و د خندان بیاموزم ترا اگر کار نده چنین گفت آن خنگوی تنی را که چون شد ماه کسری در ریا جهان افروز هر دو و میگردد نسب او جهان پوی و میخواست گرامی و دمی از دریا می شاهی پدر در خسر و می بد تماش ازان شد نام آن هزاره بر نرید چو میل شکرش بر شیر دیدند بر نرم شایش آمدند پیوست چو سال آیدش چون کوه دست چنان شد تا گرامی هفت ساله</p>	<p>هم داری گلانی در و میدد ولیکن شیر شمشیر چو مسوود غوری که جوانی بود و نمرد نمی شاید ترا چون طلاق تر بگر کنی پذیرد و پایستی بسا سختی که او دوران کشید بیاید رفت ازین کاخ دل افروز وین بزر خنده در می بد و نرید وزان خنده نباید بستند که بگر گریه مانع خوش بخند</p>	<p>نه بینی جز بهوای خویش خاتم نه آن شیرم که باد شمن بر آیم حدیث کودکی و خود پرستی قشاطر عمر باشد با کسی سال چو شصت گذشت آمد بود و زانجا که بعد منزل سالی پس آن بهتر که خود را نشاد چو صبح آن و نشان از گریه چو خندان کردی از خنده خا نه بینی آفتاب آسمان را</p>
<p>آغاز داستان وصف خسرو</p>		
<p>همان رسم پدر بر جای شست زین و داف و فرزند چو فرزند مبارک طالع فرخ سریر زنی از آفتاب اند و دوش گرفته در حیرش و اشک چو کار از حد پادشاهان چو سالش پنج شد اندک بهر سال که دولت میفرمود چنان مشهور شد و خبر دلی</p>	<p>بداد خود جهان آبا و سید بفرمان از خدا فرزند میخواست چراغ روشن از نور الهی نهاده خسرو پیونزش که بودی بر دلش گوهر لایق بشیر و شکرش می پروریدند بسا نیکو شغل دست برد رسومش جبهت آنار محبت ز رشک افکند بر گل جلاله</p>	<p>چو هر دو در پیر و پند خنک جهان دوستی ایمان تابش تماشا کردی و عبرت گرفته خرد تعلیم دیگر می نمودش بعینه دوست می بست گوی</p>

نمودی سال در سن جوانی عبادت کن خدا را تا نجاتی

<p>پدرتربیب کرد آموزگار چنان استاوشد در بر معانی چراغ بار یک تنی هوی می بسر پنج شدی با پنج پیش در آن آماج که کردی مکان ز ده دشمن کندش خاتم بود چو برق تیره را بر سنگ اند نظر و مستغنیهای نهان کرد زمین چون پوشده در زیر پا طلب کردش بخلوت شایان دل و شرع بتعلیلش برافروخت باندک عمر شد در یاد رفته چو شد پیدای بران جاسوس همانند از جهانش دست داشت منادی آتش فرخود در شهر وگر کس وی ناعلم به بیند بدین سوگند های خور و بیایا خرابی داشت از کار جهان چو توشه وان اسیر عدنی انصار از قضا که فرشتان بگرد اگر دآن ده سب بنه</p>	<p>که تا ضایع نگردد روزگار که بجزر بود و در گوشت فانی ببار کی سخن چون می گفت ستونی فکرم کردی بشیر ز طبل زهر کردی طبلک آواز ز ده فیضه خدکش تلم بود سنان رسیدند خارا نشاند حساب نیک بدای جهان فلک را چو جو پیوده برایش زبان چون تیغ بند می بر وز و بسیار حکمتها در اخت بهر فن در گفتی خود فو نه سنائی های یابین گردیده جهان چو بود ز جانش دست داشت که وای ای فلک که او بر کن قهر وگر در خانه با عورت نشیند سیاست از من کرد و نه روا</p>	<p>بدین گفتار برگزشت کند فصیحی که سخن چون آب گشت چو برده سالکی افکنده دنیا به تیر از موی بکشد گی کسی که ده کمان مالی کشید اگر چه شش بدی میو سپید چو عمر آمد به چاره سال بزرگ اسیر نامی بود و نا بدست آورده از راز نهان جواهر پست از آن دریا فرنگ ز پر کار زحل تا مهر کز خاک ول از غفلت با گاهی بد ز خدمت خوشترش نامد جهان ز بهر جان در ازیش از جهان اگر کسی چو در کشت آزار وگر چو رخی رود بر مستندی چو شه در عدل خود نموده</p>	<p>که شد در هر منبر خسرو خیزمند سخن با او با ستر لایب گشت سرسی سالکان سید و پاد بهتر حلقه بر بودی ز ره را که آتش به جلالی کشید پیش بید گیش برگ بید بر آمد مرغ و آتش را بد بال بزرگ اسیر از عقل توانا کلید گنجهاست آسمانی سینگ در و زو بر و زنج فر خواند از فریشتها افکار قدم بر پای شاهنشاهی رسیدش نبودی فارغ از خدمت ما ز هر دوشی درازی کرد و گناه وگر چه صبی و دود میوه زار و یا طلسم سحر بر ناپسند پدید آمد بهمان از اندر رسته جهان از دست کار خالان جهان آسوده گشت از جوی باد و بی خرم دور آمد بدیدار چنین تابست نبود این گل زرد</p>
<p>سیاست کردن هر فرزند خود خورا</p>			
<p>بصورت خسرو بامدادان بدان سینه بساط افکنده</p>	<p>تاشاکر و صید افکنده یصل از نشاط سینه بخورد</p>		

<p>چو خورشید از حصار لاجوردی عناز یک کاپه زیر میرد لکه زاده در آن چو خانه است سلاح از غنونی گوش میگرد ملک با مطربان همدست گشت ز رشک آن سلاح خوشتر بود لکه ز تو سناش به لکه گامی سم که کاتب عالم افسرد شب انجمنه با از پشت پیر که خبر دوش پیر میخواست سمندش گشت ایبره بخورد گر این یگانگی کردی نه فرزند ملک فرمود تا شمشیر کشیدند در انجمنه که بود آخر دشت کجا آن عدل آن انصاف کنون که خون صد کلین یزد مسلمانم با او گز نامست چو خورشید در کان خوار میافت در شش کرد هر چه کرد بد کرد بسر میزد و بدست خویشین گر شاه آن شفاعت میبرد</p>	<p>علم زویر سر دیو از روی و دوستی با فلک شمشیر ز سرستی در آنجا مجلس است شیرانی خوانی نوش میگرد ز تاب آتش میست گشت ز گردن ز قادی میبرد و من برگشته ز دوج خانه سرشب ابد کرد از تن دور ز حرمت اکیان نگشت ز شانه نمی ترسد چو دوا غلامش غمزه و متقان تکرار بر دی خاتاش از ادا نگاه در کشاپی بریدند بصاحب خانه شمشیر که با فرزند نیسان فت باز ز یک یک فغانه بر بخیزند گر این گبری سلمانی کلام</p>	<p>چو سلطان موسی بن موسی چو عاقر گشت ازین خاک تشت آتش بنوشان و شرب بدست شمشیری چون نازد صراحی رازی پنجه میداد مستی در غمزه آورد پرده وزین غمزه غلامی نیز چون نهاد از حوصله نایب تنی چند از گران جانان ملک گفتا میدادم گشت شب از دوش بست جامی ز نذر بر هر گنج نهادند غلامش ای صاحب روان پس آنکه ناخن گنج گشتند سیاست بین که میگردان جهان آتش پرستی شد چنان نظامی بر سر افشاء شویا</p>	<p>علم را میدزدید و پتیر خست چونیکو نمیدادم بر آب صبوحی کرده باشی زنده فراموش کرده احداث ما همی جان چهار از دند پیدا غلامی مری آغاز کرد ز غمزه کرد و غارت خوشید چو بر بر طوطی تیغه زور خبر میزد سوی شهر نایب گفتند آنکه بیدار است بناحرم رسید و از جنگش ولی شش بلزد و برگشت گلاش با آب شورده اند ز روی چکش ایش گشتند نه بایگانه یاد و آنه خوش که با دازین سلمانی تراشید که مرغ نپدر آلتها آواز بکار خویشین سختی فرود پدر پادشاه بر جان خود که تر و شرب بر ندان سرور پس اندر شاهانه چون پیر</p>
	<p>شعاع انجمن تن خسرو فرزند پیر وزان غم سخی از پاشی گناه رفته را بروی گیر</p>	<p>شعاع انجمن تن خسرو فرزند پیر پنوزش پیش میرفتند پیر</p>	

کفن پوشیده تن بر بستر داشت کشت با پیش از نیم رخ منما به نوزم بوی شیرین زدن اگر چه دست بیک تیغ و کمر بگفت این دگر چه بر سر وزان گریه بر سر افتاد بفرزدی که دولت بدخوا بنیک بشود در بند فرزند بدل گفت این پس فرزند سرش بوسید و نفقت کش رخس چای عدل از دم رسد چو از لعل شب به طربستی برون آمد پرده عطر ساز سم که در بوش خایست اگر شد چای و لای غریز دلارای ترا در نشیند بشیرنگی رسی شید زماش بدست ای جهان شادختی نوا ساز می همدت باز بیدار ملک آه چو گشت اخوان همه شب با غمزدان شخصتی	جهان خوابد و ستا خیزد بزرگی کن بخردی ام شکست مشو در خون من شیند ز تو کشتن من تسلیم کردن گریه بر سر نوا آن گوهر پاک بگریه های می رشته افتاد جز آقبال پر ریا خود نخواهد نیابت خود کند فرزند فرزند دلش که از فرزند است ولیمه سپاه خویش کردش	چو پیش بخت نه ناله عینا بدین دوش من کاوه کرد غایت کن که این گشته فرزند که برگ بر غمی دارم درین چو دیدن این گروه آن پرورد که طفل غریب این مانی چو سازد با تو فرزند پیوسته چو به جزو بدکان فرزند پیشش گناه کوشش از از ان حضرت چو میون فت	برسم مهران غلطید بر خاک کس خرد دست که چرخ بر نذر و طاعت خشم خداوند نارم برگ تا خوشنودی همه بیک بسته اسحق براری کن در کار زینسان خردنی همان نمی نذرندان پیش اگر می جوانان میوه دل مرعاش فرود و دوشی داد همان در ملک او آواز نو جهان ناری ز روش فرید تبار کی فرود شد روستائی ستایش که نذران داشت گفت ای تازه خویش جانان ز غور کن ترش روی بکردی وزان بر خاطر گدازی نیند وزان تلخی تشنه شود نیند وزان پرده که مطرب گشتی بجای چادر مهر چادر گهر نمودار نیار گوش میداد که خوابد بود جای آشنائی
خوابیدن خمر و نیای خود و شیرینان			
شمن اندازی بجای مهر و باد که بر ناخورده بود و از خواب بشارت میدهم بر چرخ که شیرین تر می و ران نیند که هر صحر و پادگر و گامش که باشد بهت چون این در که بر یادش گمارد زهر و اجا پرستش کرد و زوان او گرام حکایت باز پرسیدی و گفتی	بطاعت غایب شد خمر و کمر نیای خوشین را دید و خواب یکی چون تری آن غور و جود دوم چون مرکب را می نیند سوم چون شبه به حقان چهارم چون میوه کروی آفتاب بجای سنگ خاکی یافتن ز باز آرد و شب عاشق دلش میداد کوفی این گدای	برسم مهران غلطید بر خاک کس خرد دست که چرخ بر نذر و طاعت خشم خداوند نارم برگ تا خوشنودی همه بیک بسته اسحق براری کن در کار زینسان خردنی همان نمی نذرندان پیش اگر می جوانان میوه دل مرعاش فرود و دوشی داد همان در ملک او آواز نو جهان ناری ز روش فرید تبار کی فرود شد روستائی ستایش که نذران داشت گفت ای تازه خویش جانان ز غور کن ترش روی بکردی وزان بر خاطر گدازی نیند وزان تلخی تشنه شود نیند وزان پرده که مطرب گشتی بجای چادر مهر چادر گهر نمودار نیار گوش میداد که خوابد بود جای آشنائی	کفن پوشیده تن بر بستر داشت کشت با پیش از نیم رخ منما به نوزم بوی شیرین زدن اگر چه دست بیک تیغ و کمر بگفت این دگر چه بر سر وزان گریه بر سر افتاد بفرزدی که دولت بدخوا بنیک بشود در بند فرزند بدل گفت این پس فرزند سرش بوسید و نفقت کش رخس چای عدل از دم رسد چو از لعل شب به طربستی برون آمد پرده عطر ساز سم که در بوش خایست اگر شد چای و لای غریز دلارای ترا در نشیند بشیرنگی رسی شید زماش بدست ای جهان شادختی نوا ساز می همدت باز بیدار ملک آه چو گشت اخوان همه شب با غمزدان شخصتی

<p>شب مر و زاندرین نازین پیوسته نیزی خاص بویش نام شاپور مهرن چایکی صورتگر میست در آید پیش تخت آنروز و خوش که گرفتارمان و بدشا و جهانم غمین یار آگاه و شاد و خوش اشارت کرد خسرو گای خود بسی گشته دین خراگه نشین زنی فرماید بهستان و شادمان ندارد و هیچ مرز و سبب عز تر قیاس چار پاچند انکه خوشی ز مردان بیشتر دارد و سترگی نشت خویش در هر بر و سبب بفصل گل به وفات یارین ارستانش را به بر و سبب انفس یک یک شادی و شادمان</p>	<p>حکایت کرون شاپور یا خسرو جهان گشته از مشرق تا لایق که بی ملک از دنیا نشین رخ از شادی شده هر گاه بگویم صد یک از چهره کردارم نزاب آنکس که آبادت نخواهد بگویم و مکن بهنگامه سر شکفته با بسی مدغم با فاق شده خوش سپاس ناصفا همه دارد و مگر شسته و تبا باغ و فنی فزون از هر عروای میدین با نوش خوانند از بزرگی بهر فصله همیا کرد جاسه که تا سر نرباشد خاک پیش که بر و سبب را بهوای گم میر</p>	<p>چنان در لطف بودش آید زمین بوسید پیش تخت پرتو که آگیتی سگیتی بنده باد جهانت با جانی منفس باد زبان بکشد شاپور و خنکوی از آن سوی کستان خنک همه قیلم از آنجا تا مار سن بزارش قلمه بر کوه بلند ندارد و سبب و دار و کام افی شمیه نام دار و آن جهانگیر تباستان شود بر کوه دامن بهنگام خزان آید با سباز چارش فصل از نسیان و شمار</p>	<p>که تا خود زین یا نشین که سود بر سم آیین اقلیدس کشاده که بر آب از لطافت نقش بسته فر و گفتن این سخنهای لاد ز ماند سال سه فرخنده باد همیشه بر مراد و دسترس سخن را بهر واد او از نگار که باشد غرقه بر یابی هم بند سفر گشته در فرمان آن زن خزیش از دانه و کجست بشادی سبک دارد و رنگانی شمیر از همین بانو مست میر خزان گل بود خرم و خرم کند بر گردن خیمه پرواز بهر فصله بهوش اختیار است جهان خوش بشادی میگردد</p>
<p>درین نده سراسر ای پیچ و پیچ شب فروزی و مست و جانی کشتیده قاست چون گل نبات از شکاکان شکر گریزان دو شکو چون عقیق آب داده</p>	<p>صفت خوبی و لطافت شیرین بر آید نده دارد و مگر پیچ سپیدی چو آب زندگانه دورنگی بر رخسار سلطین تبر و در میان افغان خیزان دو گیسو چون کند تاب داده</p>	<p>پیری و پیری پیری بگذر ای قدی چون سروستان کشیده بر و آید و دانه های چرخ بوسه کاشن لمانک تیز شده که از نیم مشک بیزن</p>	<p>بهر بر مقلد صاحب کلامی ز غم آسوده و آفت ندیده صندت آفت آید و دانه دور لبش از صندک هر یک که بیز دماغ نرگس ببار خیزش</p>

خمر گیش تاب از دل کشیده	ز سنبل ستر گل را بر دیده	منوگر گریه بر خود چشم فرو	زبان بسته با فسون چشم بدرا
نمک اردیش در غنچه پیوست	نمک شیرین نباشد لک او	تو گوئی منیش تنی است ازیم	که روان تنی سبی را بدو نیم
ز ماهش صد قطب از غنچه مانی	چو ماهش کند در رخ نیایی	بشمش بر لبه بر دانه نی	ز نازش سوی کس بر دانه نی
صبا از زلفش درویش حلقه بگشاید	گهی قاتم گهی قند ز فروش	موکل کرده بر بر غره خنجه	ز رخ چون سبب غنچه بگشاید
دوستان چون دیوین نار و نر	بران بستان گل بستان در نر	رخش تقویم انجم را زده راه	خفا نه دست بر غنچه بگشاید
ز لعلش بوسه را بچرخ نر	که قفل از بر کشاید در سر نر	نهاده گردن آسودگش	بآب چشمش بسته در غنچه نر
بچشم آسمان آن چشمه بگشاید	و در شیر افکند از خواب بگشاید	گر اندازد ز چشم غنچه گشاید	بآهوی صد آهوی بگشاید
ز رشک کسش خروشا	بیا زار ارم بر میان فروشا	به عید آرای ابروی بگشاید	نیدیش کس که جان بگشاید
بهرت انده جعدن بر غنچه	بقایم ریخت لیلی با جگش	شب به حد کس ز غنچه بگشاید	زین شب کس چون آغوش بگشاید
هزار آغوش آبر کرد از غنچه	یک آغوش از گلش با پیو بگشاید	بفرمانی که خواهد خلق بگشاید	بدستش در غنچه بگشاید
سبز لعلش ناز و لبر بگشاید	لب دندان از یاقوت در غنچه	ز گوش گردنش لؤلؤ فروشا	که رخت با بر لؤلؤ فروشا
از آن یاقوت خان لعلش بگشاید	منصوح ساخته سودای بگشاید	خود گشته بر روی بگشاید	دل و جان غنچه بگشاید
مهر خویش خود را خاکی بگشاید	شب از لعلش کتاب خاکی بگشاید	حدیث او نه از مشوب بگشاید	لب و صد نه از آن بگشاید
بهر غنچه شده بر جان بگشاید	نوشته عبده عنبر رخا بگشاید	رخش لبرش از لعلش بگشاید	لبش شیرینش از لعلش بگشاید
شکر خندان لبش از خوش بگشاید	ولیعده همین با خوش بگشاید	پیر و یار کوان کشته بگشاید	همه در غنچهش فرمان بگشاید
ز مهر زادگان ماه پیکر	بود در غنچهش به قضا و مختر	بخوبی هر یک آرام جلن	زیر یابی دلاست بگشاید
همه آراسته بار و دماند	چو مهر منزل بنزل میبند	گهی بر رخ بگشاید شک بگشاید	گهی بر رخ من گل باوه بگشاید
ز برقع هستان بر روی بگشاید	که ناز و چشم زخم از آن بگشاید	بخوبی در جهان یار نمی بگشاید	بگیتی از طلب گاری بگشاید
بدست او در باغی پر ز بستان	یکی بستان همه بر ناپستان	بقامت هر یک از او بگشاید	خوامان چون ندر و با بگشاید
و مان تنگ شان شیرین بگشاید	بخوبی بگشاید بگشاید	بغزه تیر و از ابرو کمان بگشاید	همه بار یک بگشاید
بناو که چشم کوکب را بدو نر	بغشوه جان عالم را بسوزند	چو باشد وقت در آن بگشاید	گفت از شیر خجک از پیش بگشاید

صفت شب‌دیز و شبرنگ

اگر جوهر شیشی هست مشهور
 همین یاقوت که او تعلیم دارد
 بر آخور مستیده دارد در ده دور
 سبق برده در دویم فیله کا
 زمانه گردش و اندیشه نهاد
 یکی از نجیب‌زاده پوستانه دارد
 چو بر گشت این سخن پادشاه
 که مستادی که در پیر نقش بند
 بر دوازده حکایت بازگفتی
 نشسته شاه یک شب در آن
 به سلوت و هستان خوانده خوش
 چو بنیادی بدین بی‌نهاد
 ترا باید شدن چون بت پرستان
 نظر کردن که در دل جا دارد
 که آهین دل بود نشین برگرد
 پیشم خورشید بیاوش نکوه
 چو من نقش قلم را در کشتم
 سچاره کردن کار انجیل
 تو خوشدل باش بر شاه
 نخستم تا خنیا هم سرت را
 بر دوش آرم بر روی نیک

کز روزنگ بیند با که کرد
 چو مرغابی از ترس ز آب فغان
 چو شب کار که چون صبح سید
 بدان در خیمه پایش نشاند
 فراغت شفته گشت و شفته
 پس دیده بود و هر چه و پسند
 جز این تخم از دماش بر نرسد
 لب نندان دل حیران می‌برد
 یعنی بی‌ستان با وی سخن ناند
 تماش کن که روی او ستاو
 بدست آورد آن بت پرستان
 سر می‌نمردم ز او دارد
 خبر کن تا گویم آهین سهر
 مباد چشم بد را سوی او
 کشد بانی قلم در نقش از رنگ
 که هر سچاره را چاره دادم
 که من یکدل گرفته راه پیش
 نیایم تا نیارم دلبرت را
 چو آتش آهین چون سحر از رنگ

یک صغره که بر خورشید
 بگاه کوه کند آن شبنم
 نهاده نام آن شبرنگ شبنم
 نه شیرین تر از شیرین خلق
 یکایک مهر بر شبنم
 چنان شفته شد خمر از لعل
 درین اندیشه در می‌خیزد
 چو کار از دست شبنم گزید
 بدو گفتمی بکار آه و فادار
 گوشت که حکایت مختصر کن
 بهین از کار پیدا و نهانش
 اگر چون هم نشستی پیروز
 زمین بوسید شاپور سخن
 چو بر شاه آفرین کرد آن
 بجنبه شغل و دامن گم سر
 مدار از هیچیک نه گرد بر دل
 نگیرم در شدن یک خطه ام
 چو آتش که ز آهین سازد لعل
 گهی با گل گهی با خار سازم

بهشت است آن طوطی که لب تابان
 بهین ز نیلگون زرد و سیم دارد
 ملک است بهشت می‌دان باز
 که در یاب میدان خیران
 بر دوشاق ترازین غنچه
 چو آن شبریز شبنم گلی شنید
 بدان شیرین سخن آواز داد
 کز آن بود انیس و دوی
 بنحسبک فناء خرسند میوه
 صبور می‌انزیر پا آورد
 بکار آیم کنون که دست کند
 چو گفتمی سوی نورستان کن
 بر اندیشه نیکو می‌بدانش
 بدوزن مهر مایه نقش گیرد
 که دایم با و خمر و شاقه
 جویش داد و گای گیتی نهاد
 پر و مرغ کور امن گشتم
 که باشد گرد بر دل و بر دل
 ز کوران کنم غان کنم
 چو گوهر گشت و در رنگ نهاد
 بهینم کار پس با کار سازم

و کرد دولت بود کارم پیش ز گفت گوی آن نقاش نی خفت نمی آسود در راه که آن خوبان چو انبوه آمدند گرفتند نه برای لاجوردی ز خرم کوه تا میدان غیرا ز غار بود و دری ساز گزده سختن بپای توئی چنین گفت که زیره این کوه غایت ز دشت هم گذر سپهر آینه بدان سنگ سیه غایت بران که کار قمش بود با کنون آن پیراگر شکسجونی سپاهم داری آن کوه کلانک فلک کئی شد از فریاد او چو در حدیث سال از کم پیش نظامی این خطا درستان بپای چو شکین جبهت شاه کردند بیزیر تخت نرد آبنوسه وران پیر کهن فرزان شاه بود که فردا جای آن خوبان کدا	چو دولت خود کرم پیش شمنش از و دیده پیش ز نسو و سوسی شیرین بیک چو تابستان بدان کوه آمدند ز کسوت های گل سخی زری کشیده خط خط طفر ابطرا کشیدانی در و در ساخوده بروشک سیه گوی سوار است بکش آید کا و باد یاسنه بشمت خویشتن رنگ تانا ز دوران تک بر و از بافتا نیایی گو باد شش بره کونی سپاه زشته یک بیان سنگ بسنگستان او ز شیشه رسد کوی جهان از تخمینش	و کرد آنکه عاید گشته از کار سخن چون گفته شد گیتو جز پسیده ره بیان در بیابان چو شاه پور آمد آنجا سپهر بود کشید بر سر کوه سپهر در آن محراب کور کن عزت فرود آمد و در کین سال همیشه باد پایان بر باد ز صد فرسنگ دید بر فرا بقران خدا زو کش گیت چنین گوید پس آن پیر وزان کرسی که خواند آن نخستین کاهه بر سنگلاش خدا را اگر چه عبرت هاست تو بر تخت کونی آب خورده	شمنش را کرم با کس خبردار پسرخ راه کرد از هر دری را بکوهستان این شمشادستان ریاحین با شقائق پیشتر بود ز مردگون بساط طمر غار که بنید ستون انحراف است بدان یکن که باشد سیرال بوقت که در رمای در می بگرد آید کرد و جو باران شود در روی و در سواد خود شگفتی هست لیکن دل پذیر که شید بر آمده از تخم جنگ سیرینی فاده زیر چاش شکو فدا کرده شایع قیامت پس از عورت خود برائی تلکیده وید کرده که از تو نشاند و جزو استان چراغ از زاپر و از کردند که شاه از پیر شاه از بلار که بودند گاه از چرخ کهن سپهر زیر شاه گاه آن اقلیم
صفت نرگوش پیر و عیونگی آن			
نمودن شاهپور صورت خسرو را بشیرین بار اول			
نهان شد معتین سنده فرود آمد و کرده بود رنجور که این آب سپهر نشان گم	برآمد شتری نشود در دست درستی خواست پیران آن خبر دادندش آن فرزان پیر		

که در ایام این گاه گرانک چو شد دوران شبانی شفق وز یک پیش تابان عشرت انگیز خجسته کاغذی گرفت در دست	چمن گاه است خوش پیشک سروشست نهفت از قلم روز میان در بست شاد پور خوشتر بعد صورت خسرو برونست	سحر گاه سحر دوران مست سرا از البرز بر زو جرم خوشید بر آن سبزه چرخ کز پیشی بدان صورت چو صفت کیستی	بدان چای انجمن خواهند بست جهان تازه کرد آئین حشمت که با آن سرخ گلها و خوشی چسپانید بر شاخ و حتی
وز انجمن چون بر می تابید گزار گلها گلاب انجمنند نشسته هر یک چون دو باد نهاده باده برکت ماه و نیم	رسید ندان بر رویان بوا گذاشته طبر زور میخند سیکته کس چون لاله پور جهان خالی دیو و دیوم دم	بسر سبزی بان نشسته عروسانی در ناشوئی ندید می آوردند و دل می شادند چو تن شهوتان پاکیزه کار	گهی تماشای گلده بستند بکا بدین از جهان خود را بید گل آوردند و بر گل سفیدان جهان کاین بدو شیر کار
چو حال بود جادویشم اغیار نداشتند در شادی شمار پیامه زبان عشقش میکرد ز حیرت چو گل شد رنگ و بویش	ز مستی قصه شان آورد و کار بهر خرم دلی در دهر کار گهی میداد باده گاه نخورد پریشان شد چو زلفش بپوش	که آن میانه بگام در و ک در آن شیرین لبان شیرین چو خود بین شد که وار و صورت در انصورت بدید از خود نشا	که این میگفت با این سر و ک چو مای بود که ماه و نیم بدان صورت قیاس خوشی چو خود ریانت بخود نشا
خجسته کمان صورت سیاه چسپان نمودن شاد پور چسپان نمودن شاد پور چسپان نمودن شاد پور	که کردست آن قهر جهان یار چسپان نمودن شاد پور چسپان نمودن شاد پور چسپان نمودن شاد پور	نیافرودند صورت پرتین لبند چسپان نمودن شاد پور چسپان نمودن شاد پور چسپان نمودن شاد پور	بر آن صورت فرو شده چسپان نمودن شاد پور چسپان نمودن شاد پور چسپان نمودن شاد پور

چسپان نمودن شاد پور قصه پر خشم و بر شاخ درخت دیدن او را و پیوستن شاد پور



نه دل سید از دوان گزین چو سید از سوس میشد در بند از سوس نقش گزین کو اگر بید و آتش فشانند از آن مجروح آتش گزین چو بر زوبان دانا زور گزین کشاد از گنج در گنج زار	نیش ایستش اندر گزین چو سید از سوس میشد در بند از سوس نقش گزین کو اگر بید و آتش فشانند از آن مجروح آتش گزین چو بر زوبان دانا زور گزین کشاد از گنج در گنج زار	بهر دین از دوان گزین نگهبانان بر سینه دانا چو شیرین نام صورت گزین بر یار است ازین مهر گزین	بهر دین از دوان گزین نگهبانان بر سینه دانا چو شیرین نام صورت گزین بر یار است ازین مهر گزین
نمودن شاپور صورت خسرو شیرین بار ووم			
وگره بوشی شفت تیار رسید آن جان با دانا نشانی نیم غیبت می نمود و گزید چو شیرین چشم کرد بود سرست خوابی کفایت بهر روی آن سحر و آفرین بگفت این بر پری برکشید بر گزید سینه آرام کرد بر آن مهر افروختند مهر چو در از دامن شب گزید بر آن پیر خورشید تیار	بیش آهنگ آن یار گزین بران سینه چو گل کوفت باز تیر چو اندک اندک سوز در آن تنال و صافی نظر گل خمیده را آبی کفایت آن صورت بیاور زور پرنی نیسان بسی بازی نماید نوشانوش می در جام گزین	همان تنال اول سار کرد ز دود بر آتشده بر صیقل چو در بازی شد ملک بستان چو در از اندر آمد زور نمود بر باگت زور گزین برفت آغاه صاف صورت گزین وز سجاخت بر سینه دانا شاید گام کین خشنای تو	همان تنال اول سار کرد ز دود بر آتشده بر صیقل چو در بازی شد ملک بستان چو در از اندر آمد زور نمود بر باگت زور گزین برفت آغاه صاف صورت گزین وز سجاخت بر سینه دانا شاید گام کین خشنای تو
نمودن شاپور صورت بشیرین بار سحر			
وز زنجار دیر پری گیا و سینه چون جان فرود نشانی شکست آغاه کرد	پریندان پری دوان گزین پروای خستدل جوان صبا جعبه سخن است که گزین	در آن میدان دانا گزین نیمه ششتر از باغ بخت سلسل گشت بر گناه گزین	در آن میدان دانا گزین نیمه ششتر از باغ بخت سلسل گشت بر گناه گزین

مگر اند که این صورت چنان	چه آئین از دوجایش گدازم	پرستان بر فتنه افروختند	بکسب حال صورت با گرفتند
چو بنیادین سخن پویشیا	بدل گفتا که غم گشت بید	اگر اقبال خسرو بار باشد	چنین سختی کجا و شور باشد
فرونی لیر لب میخواند شور	چو نرویکی که از کار بی دور	چو پامی صید ز دروغم خود	دران جنبش صلیح کارانم خود
پیاخ گفت کاین در سقنی	وگر هستان کسب و گفتنی	پرستان بر شیرین دیدند	بگفتند اسیر از کسب شنیدند
چو شیرین این سخن نشان	وگر می جگر خوش بچو شد	روانه شد چو پیرین کوه حال	و آرد و بکوه آواز غم حال
بر شاپور شدی مهر و سامان	تجاست چون مهر و خزان	بره باز و چه بلورین جمار	سر و گیسو چو شکین بهار
کنند گیسوان از تن چویش	فکند هر کجا در کون خویش	رخ چون لعلش در لعلوازی	بلعبت باز و خود میکرد بازی
ز شیرین کاری آن نقش نما	فروشته بان دست نقاش	نه گوش و نه دوش لولو و نشان	که رحمت بر چنان لولو و نشان
نقاب اند گوش که کشتن است	چو دریا گوش بر کوه نهاده	لبی صد رنگ شمع صنداز	بر سیم کسبان در واده اولاد
که با من بکزان چشم نشناس	مکن بیگانه کی یکدم مرا باش	چو آن نیز نگشت از دوازده	در نگار و زدن آنجا مست
شنایای پرینج بزرگان اند	پری نشسته و زینر نشاند	پرسیدش که چونی و ز کبانی	که بنیم در تورنگ آشنائی
جوانش را در کار دیده	که مستم نیک بد بسیار دیده	خدا از شیرینی و فراز	چو شید رست برین مهر و ساز
زین بگزار که مده تا باهای	خبر وادامه هر محلی که خواهی	ز خدا نامه تا ملک خاور	همان اگشته ام کشور گشاور
چو شیرین یافتان گستاخ	بدو گفت اندرین صورت چو گدا	پیاخ گفت رنگ آینه شاپو	که با دوازده روی حوت چشم بدور
حکایتی این صورت از	فرین صورت مراد برده دراز	یکایک هر چه میدادم سر ز پا	بگویم با تو که خلوت کنی جا
بفرمود آن منم تا آن دست	بنات انش از ارم بر آگند	چو خالی دیدید آن سخندان	در افکند از سخن گوئی میداد
که هست این صورت پاکیزه	نشان آفتاب بفت کشور	سکن رویی دار اسوار	زوار او سکندر یاو کار
بخویش آسمان خوشی خواند	زمین آتشی از جوشید مانده	شیشه خسرو پر ویز کامروز	جهاندار می بدو گشته است فر
بخشش هست چوین میامی	نیایش بود شیر و از عیال	خجسته مانند تابان بدر دارد	فزون از هر دو عالم قدر دارد
دل شیرین چنان بر دوز شد	که از جان جهان گوی بد شد	فرین شیوه سختمای بخت	که با بیان آن پری رخ زرد او
سخن میگفت شیرین چو دانه	بدان گفت شیرین گوش داده	به نکته فرو میشد ز مانع	و گره باز و محبتش نشان

باقبالش دل آهتقبال دارد	چو هست اقبال کار اقبال دارد	بدین فرد جمال عالم افز	هوا ی عشق تو دار و دست
جالت ریشی در خواب دید	وز اغش عقل و شش از دست	نه ی نوشنده با کس جام گیر	شب خیس در روز آرام گیر
بجز شیرین نخواهد منفس را	بدین تلخی بسا دوا عیش را	مراقص بدین مست فرست	تو دانی نیک بد کردم ترا بد
ازین در گونه گونه در عیفت	سخن چند انکسید است	وزان شیرین سخن شیرین	هم خور آن سخنما خوشتر از
بدان آه که صد روز افتد از پا	بغضبت عیش است ابرجا	زمانی بود و گفت ای مرد شیا	چو میدانی کنون تدبیر اینکار
درین گرداب محنت یازدن	گذشتن آید سرین چاره ام	درین محنت کسی بجام ندم	ز یاران هیچکس محرم ندم
غریق غم شدم فدا ده دل	بماندم چون خرم یار در گل	تشانم ده ز روی تنیالی	دو بی کارم ازین غم ربانی
که این غم در دل من کار کرد	تم چون ترس بسیار کرد	بدو شا یور گفت ای کشتی	دلت سود و باد و عمر جاوید
چو فدا و اندرین گرداب شدم	بساحل بر این غرقاب شتم	صواب آتش که نکشای کین	کنی عدا سو نخچیر و دواز
اودنیای چون خرامی سوی خانه	بر اقلید ز بی فرستن بمان	چو مردان برین بشنیدند	بخیر آید و از تنجیب گیریز
نخواهد کس تا دامن کشیدن	نه در شبید ز کس خواهد رسیدن	تو چون بسیار هیر و میل	مکنیم که تو انم خوشمیل
یکی انگشته می از دست خرم	به و بسپرد و گفت این گیر و بر	اگر در راه بنی شاه نورا	بشاه نوشان این ماه نورا
سمندش از برین لعل پاک	قدم تا بر لبش لعل پاک	که لعل و قبال لعل و کمر لعل	رخش هم لعل بنی لعل و لعل
و گرنه از درین راه می پرس	ز هر کس جای شاه نشاء	چو ره یابی با قصای یاران	روان بنی خزان در خزان
ملک است شکوئی جو خزان	دران شکو کنیز اند بسیار	بدان شکوئی شکو کنیز	کنیز از انگین شاه بنما
دران ساعت پسندی به چشم	چو دیدی گروئی که از نفتم	رهاکت تا رسد شاه و خاک	رسانی از زمین بر آسمان
نمائشای جمال شاه میکند	مراوت احساب نگاه میکند	و گرنه با تو همچون سایه یان	بدین اندر زاری نیست خراج
پرواز گفتن ز رفت یافت پا	دش در مرگ گرفت حلقه و در	وز انجا رفت جان دل بسید	بماند ماه راتنا چو خورشید
و دیدند آن شگوفان ز شیرین	بنات انش را اگر دند برین	بفرمود و اختر از ماه تابان	کزین منزل شود بهشت تابان
بعل تاز بان کوه پسک	گفت آن کوه را چون گان	روان کردند به آن کنوان	چو به خندان چون شیدان
سخن گوین سخن گوین چو	بسر بر دند راناد و گاه	ازان فتن بر آسود و بچند	دل شیرین بفرسود و اندر

دران گلشن چون سحر از آسمان + چو شاخه ی خرم از شاخه ی خرم
 دران گلشن چون سحر از آسمان + چو شاخه ی خرم از شاخه ی خرم

<p>خیال صورتش در چشم ماند شب که شب جهان بود و گمان بیا تو گفت شیرین ای خداوند یکی ز دافرا ماسه خداوند میدین بانو جواش ادا کای چو رعد تند باشد در خردین و گریه روی نشینی زان گریست بخت چو کله چون گلزار شکفت برون آمد در هیچ آن گفتنی بتان عین بنیخت سحر زانو چو شیرین را دید وی مهربان بتان از سر دعای ساکن که می بود کان مهر اخراکان شدند آن وقت خورشید روشن روان مهر روان کرد در هوا بتان که شکست ریشیت شیرین گمان بودند که کاس پیش کشید بستنی تابش ساد گشتند بدگاه مدین بانو شبگاه که بسیار چو شب باری بود مدین بانو چو شب باری بود</p>	<p>چنان که چشمم ز رخسارش باز بهار از دیده خواب گلود کرد چو من بنده تبارت پیش در بند گدا شد یزیر اکشایم از بند جای مگر کین صد ملک خواه چو یاز تیر باشد در پرین بیشب بیات از بد پرین زین بوسید خدایت که در خدایت</p>	<p>همی در یاد بودی آن مستمرا پیرند سینه بر خورشید بستند برون خواهم نشانی تا به خیمه بروشینم و مهر انبردم بسکه آنکه این شبنم گشت نباید که سرتندی و تیزی لگام بیلوانی بر سر شکر چو بر زرد بادوان تازین</p>	<p>که گوئی بنیم آن شاد و عجم را کلی زار و میان بند بستند بدین حاجت که دارم و ستان شبا نگه سوی خانه باز گرد بگاه پویه بس تندیست کند در زیر آب آتش شیرین برین غور یا صفت پرورین برین کوه برین بر فضل زین شدن اگر ده بانو و توشیح لسان سر و بر پا ایستادند</p>
<p>بهری گفت کاشی شیرین و گریه غمزه آغاز کردند بصید آید بر رسم غلامان بهرای چوینو خرم و خوش وزان مهر البهرای بسیار سوار تند بود و مرکب تیز نداشتند که سر در کشیده است بنو سیدی هم آفرید گشتند شدند آن اتران بی طلوع</p>	<p>که بسم الله بصرای خرامیم بگردش از کله داران چون نشد بگر و شیرین هلقه بستند زمین از بهر تیر نگاه آمو سر انجام است پرواز داوود چو مرکب گرم کرد از پیشان بسی چون ساید نبالش وین ز شاه خویش هر یک زان</p>	<p>که تا سمل شود صید می مگر بستند بگردان قیوش چه حالی نیستند نشسته هوا او مشک خالی زان عنان از دست کب بازند برون افتاد از آن چنگ سارا ز سایه و گرد گردش ندیدند بدل بنه تیرین بنحو مانده بتلخی حال شیرین رفتند بت طنازه از ما چون بود صلاد و دا و غمهای کهن را</p>	<p>که تا سمل شود صید می مگر بستند بگردان قیوش چه حالی نیستند نشسته هوا او مشک خالی زان عنان از دست کب بازند برون افتاد از آن چنگ سارا ز سایه و گرد گردش ندیدند بدل بنه تیرین بنحو مانده بتلخی حال شیرین رفتند بت طنازه از ما چون بود صلاد و دا و غمهای کهن را</p>
<p>زار می کردن مدین بانو از در فراق شیرین</p>			

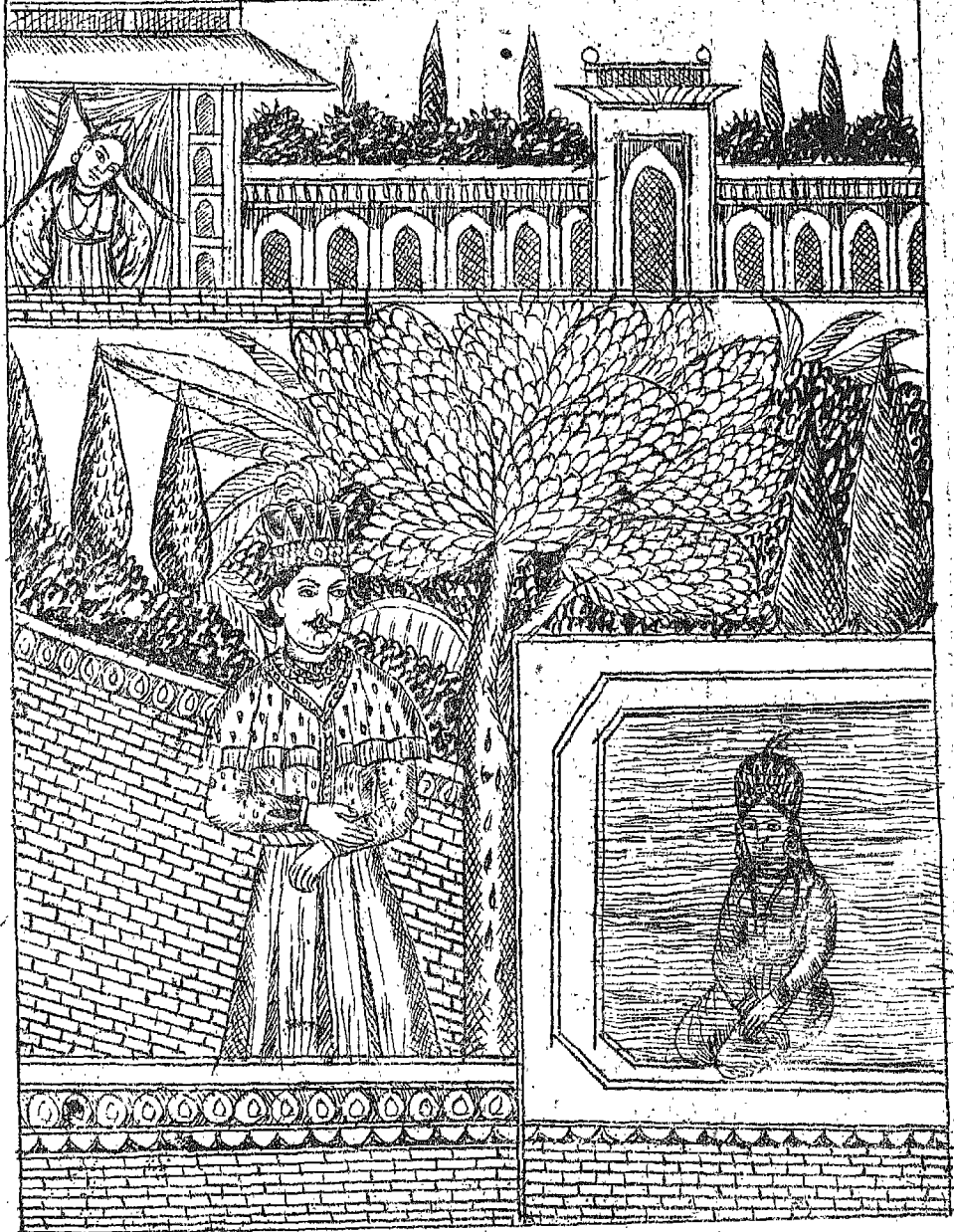
که بصرای شد از آن کان با بصرای بی بصرای آید چون

خسرو آمد ز تخت نشین خوش رخسار	بسر رخسار سر هم بر رخسار	از آن غم و تنهار بر سر نهاده	ز دیده سیل طوفان بر کشاده
ز شیرین یادی اندیشه میکرد	بد و سوگ پیر ز تازمه میکرد	آب چشمم گفتم ای ازین ماه	ز من چشم بدت بر بود آگاه
چو بودی که این غارت فکند	ندانم تا که این کار است فکند	چو افتاد که محراب ما برسد	که این محرابان بر ما گذرید
چو آهوی زین خزان سیرت	گرفت از سگداین سیرت	چو ماه از اختران خود جدائی	بمحو شد چوین تنهار ای
بکاسه تو که جانم خرج است	که هر شایخ که در میان است	رخساره است تا خود هر که باشد	منت گم کرده تا خود که باشد
بشربت بار و این فوید میکرد	غمش ز غم خود و در و در	چو محراب درون از چاه شیرین	شد از نورش جهان دیده
همه لشکر بخت سر نهاده	نبوت گاه فرمان ایستاده	همین با تو رفتن بسن نمود	ز خود رفت یکس ازین فرمود
که در خواب این بلای بودید	که بازی بود از دستش پرید	چو حسرت خور و بر و از آن	همان باز آمده در دست او باد
بی نشان گفت اگر باز گردم	و اگر با آسمان هم از گردیم	نه امکانست در هیچ آخور	که یابم از پی شید نیز گرد
نشداید شید بی مرغ پرید	نه دنبال شکار دام دیده	که بوتر چون برید ز کوه	که با بری آید باشد بلالی
همی چوین شکیم و در پیش	که بر پی یابم از فعل بر پیش	چو زان گم گشته گنج آگاه	در گره با طرب همراه کردم
بکینه و سرانم گنج را باند	بدین شکل که گروم گنج پرواز	سپه چون با سخ باوشنید	بهمز فرمان بری چاره یارید
وزان سوی در شیرین نمید	جهان را می نوشت از بجز	چو سیاه شتاب انگشت	ز ره رفتن بهر زو شب میوه
قبای و بسته بر شکل علما	همی شده بده سامان نامه	رخش سیاهی کم رختی گرفته	ز رخسار کفن سختی گرفته
نیو شد به تو این افسانه راز	که در پیشانی شد جاده ای	مکنه آینه و آن شانه را	کزین که آمدی آن پیشه بهر
زنی کان ناله و آینه فکند	ز سختی شدیکوه و بیشه یابند	شده شیرین دران راه برین	غبار آلود و چندین بیشه کوه
رونده کوه را چون باو برین	تنگ باد و نا چون کوه یمان	نبود آینه و شمشیر گاه و بیگاه	بکوه و دشت میشه با براه
نشان محبت میرفتان دل	چو ماه چاره شب چاره چو	جنیت ایک غزل می ناند	خبر برسان خبر برسان می ناند
تکاورد سبزه دانا و میوه	ز من او بر چرخ از یاب و میوه	سپیده دم چو دم بزد و سپیده	سیاهی خواند حرف تا سپیده
هزاران ز کس از چرخ جانم	رسیدن شیرین چو پر آب غسل کردن	فرود شد تا بر آمد یک گل نرود	تلفی داد دل سپارگی را
شتابان کرد شیرین بارگی را			

پیدا آمد چو مینو مرغ آهسته ز رنج راه بداند خسته فرود آمد بکسو با یکی سهیل از شکرگون برآورد خاک را کرد کملی پوش پرن تن صافش میغلطید آب ز پستی چشمه که رونق برداش در آب انداخت گیسو با چون گروانسته بود از پیشین سفن گوینده پیر بایستی خفت که چون خمر و بار من کی خفت خفت روز و نظر یار پیدا بشام و صبح اندر خدمت شا گرای بود و چشم جهاندار بهر شهری فرستاد و دم را چنان میزدشت آن مسموم شاه صاحب هر گرفت از راه بدر هر آن کورستی هر دل پذیرد حکایت کرد و کانه در و پل گر کین آتش بید و کرد و بشکوفت پیش مشک وین	در و چون آب حیوان چشید خبار از پای تابش بر سر در اندیشه بر نظارگیست نصیر از شغری گردون برآورد موصل کرد نیلوفر بپرسین چو غلطه قاقی بر روی بنجا از آن چشم کو خواند آفتابش نه مای بکایا و آورده در دست که ممانش در خواهد رسیدن	ز شرم آب آن خشنده جان بگر و چشمه جولان ز با چو قصد چشمه کرد آن چشمه نورد پرنده آسمان گون بر میان حصارش نیل شد یعنی شکار عجب باشد که گل با چشمه بود چو اصل بیکر آن سپهر بود ز مشک در پیش کافور کرده در آب چشمه سار آن شکر آب	شده در ظلمت آن زندگانی ده اندر ده ندید از کس خاک آب چشمه آمد از دور شد اندر آب آتش در جهان ز چرخ نیل گون بر نبرد غلطه قاقی که گل بر چشمه بود سواد آب را کرده در ده پود ز کافورش جهان کافور خورده ز بهر میانه بساخت ملک چنین گفت از ملک پاری پیش کون آن بهر و از او امید و دل که در رسید ز شادی تلخ سیم خواندش درم را سکنه و بر نام پرور هر اسان شد که گن گن چون بگر و شاه نور را بند سازد نه در عقده آن نه نور اگر فتن شبه نور با خلوت گاه دریا تاب آرد و بدن سرخوش با کشتن آهین ساز و جهان دو هفته پیش و کزین کالج
گفتار اندر عزیمت کردن خمر و بوی ارمن بے گفت پدر خویش			
بشام و صبح اندر خدمت شا گرای بود و چشم جهاندار بهر شهری فرستاد و دم را چنان میزدشت آن مسموم شاه صاحب هر گرفت از راه بدر هر آن کورستی هر دل پذیرد حکایت کرد و کانه در و پل گر کین آتش بید و کرد و بشکوفت پیش مشک وین	کمری بست چو خورشید چون چنین تا چشم زخم افتاد در کار بشورانید از آن شاه عجم را که خمر باخت آن شطرنج ناگاه بموا که ز بازینهای تقدیر جهان گیر و جهان دور بگیرد ملک با تو قصد گوشتال است و بال فقرت مسعود گردد وصیت کرد با آن راه رویان	چو سخت از شادی طرف کلاهش که از پولاد کاری نیم خونریز نیم سیه و نیروی شمشیر بدان فل شد که نمی چند باز که نتوان راه خمر را گرفتن بزرگ امید از آن می جویا نباید رفت و زب چندان پیش چو خمر و دید کاشوب مانه که من خواهم خرم امید بخیر	شده در ظلمت آن زندگانی ده اندر ده ندید از کس خاک آب چشمه آمد از دور شد اندر آب آتش در جهان ز چرخ نیل گون بر نبرد غلطه قاقی که گل بر چشمه بود سواد آب را کرده در ده پود ز کافورش جهان کافور خورده ز بهر میانه بساخت ملک چنین گفت از ملک پاری پیش کون آن بهر و از او امید و دل که در رسید ز شادی تلخ سیم خواندش درم را سکنه و بر نام پرور هر اسان شد که گن گن چون بگر و شاه نور را بند سازد نه در عقده آن نه نور اگر فتن شبه نور با خلوت گاه دریا تاب آرد و بدن سرخوش با کشتن آهین ساز و جهان دو هفته پیش و کزین کالج

بها لانی خدی رسته سرش	همای دید بر پشت تدرش	بشاهنشده آه چشم شیرین	چو ماه آمد بزودن از ابر مشکین
	همی از دید چون در چشمه متاب	ز سرم چشم او در چشمه آب	

تصویر شیرین در سر چشمه دیدن خسرو اودا



چو آن چاره ندید آن شیرین سوادی برترین سپهری نو ولی چون یگان شیرین بسیار کاه و دفرنگ گر چشمه دل ادا نشد و گل بین کرد چشمه خار که بر چشمه کشاید کسی جز ایشان که زخت از چشمه ز شب میگردید بر دره ای حساب کرد با خود که هیچ نشدیم لعل و حلست کاش سوادی دل برش میزد و کرد گفت از این که در تاج اگر سبستان جوان آن مر آن بد که شده برده نگاه بر بر صبا پیشی گرفته پس از یک خطه صبر باریش فرود آمد بران چشمه شکفت آمد و لعل از پیش گهی دیده باب چشمه چشمش کرده آن چشمه	که گیسو را چو غنیمت ماه که خوش باشد سواد نقش بهم در شد گوزن مرغ فشان آن آتش جوشند نظر جامی و گر مشغول و داشته کرد آب از دیدند بچشمه نرم کرد و نوش از میوه با سبزه میوه که خاتون بر توتون بیاری که در بر کرد و من چون اگر دلدار من شد کوشش کل خود را باین شکر در آمیز روان بود و داری در و مراب کجائی پیش او را و در راه که بر بی یزدگان گردی و جیش از فلک خوشی گرفته بجز خود ناکسم که هیچ ز هر سوخت از آن کبر نشا بدین دوی کج رفت آن چو ماهی ماه را در آب در و غلیظ چون چشمه	عجیب نشانند بر راه دل دل خسرو در آن تانده ز بون گیری نکرد آن چو از هر دوی شش آمد چو از از سبزه بگردانید هم و در از اول چشمه ز بهی چشمه اگر آتش نه خورشید جهان بل چشمه برون آمد بری چو خوش شکفت آمد اگر باریست نمودا که کشایان جانی گران صورت شد این یک ساغر و شربت خود هنوز از پرده بیرون عقاب خویش را در پی پری را میگرفت از گرم بهر سو که مرکب را روان چو بسیار می دید از سوی گهی سوی در خان دید زمانی بل بر آب چشمه چنان نالید که برین بش خورشیدی پوشید چنان چون در آینه که بود شیر حیدر نظر گاهش که گرجای روان شد سوسن آن هم این چشمه افتاد نزار و تنگمان ایامی برین کارستان گرد تیا پوشید شد بر شیت دل چون باز کرد دلدار و کرد که کند از بیم خبر بود آن این یاری و صاحب پرتش کرد نورده چون برون آیم ز نعلش گاه مایه را بچشم دیو میشد به تیزی دل دید و دل و در میان تو گفتی در حجاب تو گفتی مرغ شد پرده گهی بر آب چشمه پشیمان شد سپهر از
---	--	---

سده و شصت و نوا در باغ حی است از آن باغ سبک مانده در باغ ز بیدارش گریه بیدار بیدار کرده بر آرد و از جگر سوزنده آه بنادانی ز گوهر و شمع چنگ باشند سود من زمین قصه و شنیدم که خوش آنی ز شود بر آن سایه چون من این نشانم برون آمدگی از چشمه آب که فرمودم که روی از من بگردان به جانی شکستنی شود است اگر من خورم می آن چشمه آب درین باغ از گل سرخ و گل ز تخم چیدن پلایانچه بر سر و که آسوده تر گردم درین دو کسی که در خون آسای خنجر زمانی بر زمین افتاد و پایش سوی سرش افتاده بر خاک و گرد و او بر روی دشوار باشد سیلما نم بیاید نام کردن سیلما آن مسلم بود اینکار	بچشم باز چشم ز باغ می هست جهان ناکین وی چون پر باغ سرشکاش تخم بیدار بیدار کرده که آتش در چون مرده گدازد کنون میایم در دل و دل ما زنده جان غصه خورن چرا سیاه گشت آن سر و چاک چو سایه لاجرم بی نور ماند نمیدارم به بیدار نیست خواب چو خشت آید تر باره بگردان جز این کیما که صبر من بویست ز بایستی دل کردن کس پیشانی خور و کس که خورد که یار یار بی خیزد بر سر و تو آتش چشمه شود سرد کی آسوده شود و تا خون برزد گرفت آتش به ریختن گل شد لزان چنان که با خاک پیری بر چشمها بسیار باشد میں انگاری بری آرام کردن ز خسرو را که از جان گشت بیا	بهر سو حله ز چون با بخت شده ز باغ سید باز سپیدان خمیده بیدارش از سودا خورشید بهار می بایفتم ز بر خور و گلی دیدم خمیدم با دوش در آبی ز گسی دیدم شکفته بهائی بر سرم میداشت ست نمیدانم که ز خوشکین خون کنون کان خشمه با گل بوی که امین و طبعم را بران داشت چو برن از زبان چرخ می فروزد انصحت من که آن بندد چو من زین پس جگر در خون کشید کنم چندان تفلسم در زمان ز بخرد و بچندان بر آرم زمانی که چشمه گشت لالان از آن سر و روان که گشت بدل گفتا که آن آه می بود کس نتوان نمود این کار می بخت مرغ آبی باز کشید مر ازین کار کامی بر خیزد	که ز باغی کرد بارشش را گل درخت خاکشته شکستش بلی ز سمیت چکان کرد ایند فراقی دیدم دل تر بکرم درین باغ چون شب بدر بار چو آبی خفته و زو آب خفته سر برم را ز گردون کرد آ بتر ز نیم تیرین چون بود چون چو خار آن یک با آتش خشم که آن باغ ارم بگشت بگذا شکست غم را بر روی بنور که چون مالی بیانی رود و خود ز دل پیکان خشم بیرون کشید که تا تیر نشانه نم نشان که آن گوهر بر آید در کنار بگریه و دستا بر چشمه مالان ز سر و آب از گل بگرفته کجا آخور گدازش می بود که خسرو دست میداد و بوی پری با آدمی و مسال کشید پری پیوسته از دم گرد برزد
--	--	--	--

شفاعت کرد کان خوشیدار چو ششم نیز گرجا سو گشتم بدست آوردم آن سرور را همه گلرخ چو ماه نور خیز و مانع کرده تا تلیش در کجا بتوان صفت کردن زین پوسیده لبش اینچ بستی نکرده دست او با کس بازی اگر چه فتنه عالم است آن ماه دو چشمش چون دو گوهر سحر ما اگر چو دهری میند جلالت رفته ماه را بر پشت شکر نگارینی چنین بر پشت هوا شده از دلدادگی هر گز گشتش سر سر قصه ما می خواش بر ملک نیز آنچه در ره دید کسی قرار آنشد که دیگر بار شاپو اگر چه آفت عسیر در آید نوشا امکا ملک ندگایست نه هست از زندگی خوشتر شد چو باشد کامی شوق جوانی	بگو تا چون بدست آید گر بار بدو کان کان گریز گشت بت شکین دل سیمین بیا همه تنج ل چو بادام و دختر چو خورستانی اندر چشم مور چکو نیز آن کند شکلیش مگر آئینه و آنهم به بستی گر باز لعل خود آنهم بازی چو عالم فتنه نشد صورتش نوروز آن ترز کو کب فاسح گاه پری یوانه گرد و از خاش فرستادم بچیدن کز وینک فرستادم سیمینهای بسیار قدم تا فرق در گوهر گشتش پیشان کز شاه خسرو بیعت یکایک باز گفت از خیر و از شر چو پروانه شود و نبال فر چو سر با وصل درو ستم کار	مهندس گفت کردم پوشیدار پیر پیو دم سر اسر مر آن بوم چو دیدم نیز زائی تازه رو میالے یا فتم کز ساق روی اگر وصف جالش تر بودم بدو در چون نگردم سر پای دو بانی تنگ چون زنجی پوش بسے لاله تر از موش لیش رنجی چون سرنج گل بر سر دانا طراوت برده لعل از بادام چو آن مدد بر فتن نیز کردم من اینجا مدتی را بخور دانا چنین آنم که آن سختی کشید سپاسش اطرا ز ستم کرد حدیث چشمه و سر شستن باه حقیقت گشتن آن کام طمان زمر در اسوی کان آور ما چو خوش باشد که بعد از نظامی	اگر کاقبال خسرو کرد باری سوا و آن طرف تا بر خودم سیحی بسته در هر تار مو دو عالم را که بسته بیکوی فروماند در آن گفتن باخم شالی بر گرفت مر آن تلاد دو گیسو چون کفن فلق پی بسے شیرین تر از شمشاد و زگر گشت عالم زنده یاد یکان یک خه بر تاج امان پس لنگه چاره شید نیز کردم بدین عذر از در کاشن و درنگ بمشکوی ملک باشند رسیده بر و بسیار بسیار آفرین درستی داد و دلش بر شاه با قصای مداین کرده بر از ریا صین ایستان آید و ما با سید رسد امید واری بیدین و زاکاد و زنجی است نه چون در جوانی رو در کار ازین خوشتر چه باشد نگانی
--	---	--	--

رفتن شاپور بار و دم بطلب شیرین
بهرمان خسرو

دیگر و شاهان میشدند چو گل بر مرز کوهستان گذر کرد هر فصلش چرخ خرداد و جلالت عقداران برابر میدیدند فرود آمد بران گلزار خندان شسته ز انشاهی رسیده شراب لعل کون افکند و جام اگر چه با طرب میبود و با جام وز اسبابا سوی قان سر برد با استقبال شاه و وزیر و از زویا و غلام و گوهر و گنج بزیخت شکر سی نهادند بهمانیت آدم گران نفس بکشاد چون باد و سحرگاه یکی بفته بنوبت گاه خسرو بسیر بنی شسته شاه تخت بسا داشته زینانی غلامان برایش ساختن بی فغان که دادا ملک برج را نواز ریاحین در زمینش گسترده درخت جویش را خواست	که بر ناهم روز اندکوه خورشید نیشش ز زبان زانبر کرد نمودی سخن و از سبزه خا ز رویا خجسته سیکشیدند بشسته دیدر غلامان و دلان وز اسبابا یک هفته خوش آمد پیایی کرد و جام از صبح تا شام دلش در بند شیرین میبود ز موقان سوی خورستان سیاهی ساختن بارگن با سا ویرانرا قلم در خط شد زین نشسته او در کوه بیتابند مبادت در دهر از میهنی فرخواند آفریناد خورشید روان سیکرد هر دم و حرف چو سلطانی که باشد چاکر چو باغی برهی هر و خرامان سجاست استن منقش زمستانی بد اینجا پیش روی درخت سر بکویان کشیده در اینجا هم گل هم عمر است	چون نین به مشرق می نشست سوادی بدو زرتنگه کشید همیشه سوسن گل تازه بود بتانی دیدنم فرود و لند خوش آفتابان پیوندش آنجا پس نگه مجلسه نوساز کردند چو از عشرت بر آسود و بچند چو روزی چند از عشرت برون میدان تو جزین حالت خبر یا گرامی ز لمانه خسروانه فرود آمد بدرگاه جهاندار شنش باز پیش کیونی میدان با تو دید آن لوان بدان طالع که شش تو کی پس از مکتفیه روزی کاچنا چو مرزن گوش خط نوید بجوش استن در کام کس میدان با تو زمین سید هوای گرم سیرت اطراف زمینش سیر باشد چون تو هر فصلش چو خرم نور است	مگر خورشید روشن را بام درختش از غول بنفشه ریاحین سجد اندازد بود بروشن روی خسرو از زو مقام افتاد و زری خندان نوا با سطران آغاز کردند ملکسه هر لحظه دل میشد چو سیر اندر عشرت کوچ فرود بخدمت کردن شایسته فرستاد از ادب سوی خزانه جنانداش نوازش کرد که باوت نوبت و عیش فردنی بسجده داد و خور و اسرار نیایش با بگاه خسروی کرد ندیده آفتاب عالم افروز بسی لایحه طره سر بریده بمولای برآمد نام هر کس بخش گفت ملاحاجتی فریاد با و آب و علف را همه سر و شش جوان بیکدیگر مقام مجلس جای نشکارت
---	--	---	---

همین با نوجوان گفتا شنیدند ز شاه بنشسته و از آن چنان یادید

اگر فرمان دید شاه جهانگیر اجابت کرد و خبر گفت به خیر سپیده دم ز لشکرگاه خمر ز بهر سو خیمها کردند برپای شد آستین از زینت خمر چو شیرین در میان بهرین بس از نایابی که آتش از آتش بدرد آمد و لش از بدین دانی بس از خوشن بخت و خوشن حقیقت شد در کان کیسوار اگر چه با شماعشتر فرایم که کو هستانیم گلزار پرورد ترا سالار ما فرمود جلالت بگفت آری بیایید خمر بد و گفتند که ای استادان که جادو نیست اینجا کارید ز میان اگر گوید کانی خیر ز ما قصری طلب کجاست بدان تمام دم آسپا کشانند همه میانش بکوه و غار باشد بسا از آنجا چنان قصری کشاید	بدان از بهت خرد سوی خمر تو میوه که دم من از تقانیز سوی باغ سپید آمد و آرد گرفته زان جوانی کبری جای زیر دین فتن خمر و خمریت که کارش است بخت کی دانی فروردان تغیر او تن زد که میگرد اندر و چند آن نظاره نمی سازد درین آب هوایم شد از گرمی گل سرخم گل زرد میسا ساختن رخ خوش هوا چنان قصری که شایسته شاه مهندس بر همه کاری توانا ز کو هستان مثل نور رسیده هوایی گرفته زیر در زیر کز آن شورنده تر بود هوا ز جادو جادو و نیما در میانند ندیش اگر شیر و مار باشند ز ما درخواست کن یکدایند	ملک و وزیر لب چون گل سنجید مهین با نور برفت از حضرت شاه وطن خوش بود و خست آسپا مهین با نور درگاه جهانگیر که از بیم پدر شد سوی خمر چنان آمدست در خانه میورد جهان آری خمر بود و گزراه صیوری کرد و روزی چند مراقصری بخمر مرغوار بدو گفتند بیت و بیان اگر فرمانی تا کار فرما کنزانی که زور رشک مانند بدست تست تا چاره ساز چنان در سحر کاری دست دارد فلک آینه گر گوید بسیار مقنای باید و آرد از انوار بدان جادو و شیخی عجیب کن همی گوید باز و دی تازید پس آنکه از خرو و دیاد وینار	بر قفس سوی برقع مصلحت بدل خرم می شد تا وطن گاه ملک تا باج و تخت آسپا کشید شکر و از هیچ خدمت بیخ می تلخ و غم شیرین بهر خور بشیرینی ای چون شهر کشاید وز آنجا سوی ارمن کردند ز بی صبری لش از دیوانه میورد نظر میکرد و چون بشید و راه نمود و انگ که خواهم گشت بیاید بیاید ساختن بر کو بسیار که ای شمع تیان چون شمع ملکا بکو هستان ترا پیدا کند جا بجالت مرد و بنار استخوانند دل مارانده غم ما بر و از که سحر سامری بازی شمارد بباز تا قیامت بر کی کام ز مردم پاک خالی کوه در کوه هوایی بهر چه باخته طلب کن ز بهر من کی قصری بسایند و جوه خیر و داندش بخمر وار
--	--	---	---

چونیاش او شند از گنج برون بدست آورد جامی گرم و بگرم چو کوره تنگ کن کوری بخت بر اندر آسجا اسپ تازو کینه چند با او نور رسیده غم خسرو رفتی خویش کرده شب روز از بهر سوای خسرو یکی روز از شب روز خوشتر بکام دل نشسته شاه خسرو و شاقان ساغر از عشقش ز عشقش جنگ احالت پیدا مقالتهای حکمت باز کرده و مبر دل کشید تیغ بولا نه بنده خوشگوار و عشرت خویش چو شک ناله در شو گیسای سید اسیر چون کرد از دور بیاض شعله در دهنقان عقابانی تیر بر خورده خویش مجوی ملتی بند بستان ز دستان گشت بران بخت ز رشکان تیر و آتشین	جهان پای شد رخ برون کز لطفی شود در بنفشه ز دوری جای شیرین و بوی که شیرین چنین تلخی سازد خیانت کاری نشوید ندیده امیدی را نمیبخشند کوه صفت بزم خسرو و آمدن شاپور پیش او روان کرده چو اندر آتش ز سودانای ناله بر کشیده سستمهای مضحک ساز کرده سر نامحرمان را داده بر باد ساده مقل ز برین بر آتش پس از سرخی همی گیر و سیاهی که بالای سیاهی نیست زنی نهفته می رود و لاله می سپاری گلنده مهره و پرش چو ز روشنت آمده در زند خاکی که بر جوان مستان جدا نشد گهی تیر و آتش گاه دران	طلب سیکر جامی در از انبوه بدنه فرسنگ از کرمان بود بد اسخارفت آنجا کار گاه چو شکست بشکست و آن عصر در آن ندان سراسر بخت چو خوابد و وقت ساز گاری منفی از غنوں آوار داده سلاح خرگی در خرگه شاه بگردا گرد خرگاه کیانی در دین خرگه از بوی بسته ز کال ارنی بر آتش تیز چرا آن شک بید خود کرد مگر کز روزگار آموخت نیک سپه پوشیده چون غان گیسای شبه در عقدا قوتی کشیده در بر این جیش رفته بیلغار صلحی چون فروسی ساز کرده ترنج و سبب آب کلبه	حوالی بر حوالی کوه بر کوه یا از کرمان سلمان بل از جهان بدوزخ و چنین قصری بر در ز مشکاف رفت شیرین می چو گوهر شهر بند سنگ بود هم از اول نماید بخت یاری و پیشم خویشش پیدا در راه چو شب گز روز عید آن در خوشتر چو بخت ساز داده مجلس نو ز پرده سحر فرعون ساز داده ندیمی چند موزون طبع و بخواه فرو بسته غمهای الانی بخور خود و غنیمت کلمه بسته سیاهانی چو رنگی عشرت بگنیز شود بعد از سیاهی سنج خا که از نومی سیاه یا بر درنگ گرفته خون خود در پای و تقا فرنگی رنگی را سر بریده بشکر فی مادی کرده پیکار خروسی کو بوقت آواز کرده چو در زمین صلحی سنج باوه
---	---	--	---

<p>روان گشته قتل آن کباب جهان تازه تر و اندیشه سرود پهلوی در ناکه پنگ غزل بر داشته را شکر و دو چو خوش باغی مستی باغ زندگانی</p>	<p>گهی کبابی گوی مرغ کباب بستر بر داشت و در صحنه فکند و سوزش در دل شک</p>	<p>رین رخ و بار مجلس افروز ز چنگ بپیشم و تمان نواز کما سپیده پوی و دار میزد</p>	<p>شده در حلقه بازی با نور و نور دریده و پرده های عشق و نور منتی راه موسیقی قمار میزد</p>
<p>چو خرم کن شد کنه زمانه چو سبزه چرخ خاکسار بزرگ خواب میباید شبی گفت بیات تا یک پهن پهنه دایم در آمد گری چون سر و آواز ز شادی نواز است خنجر و آواز که بد دل در برش نه پدید آید اگر چه هیچ غم نمی در دست در آمد نقشه زبانی و سوت گرامی کردش از تکیه خنجر و شاد</p>	<p>گرش باشد اسرار چو دانه بیاوش و دایره و دایره که در خفاک میباید نفسی یک شب با شاد و خنجر و آواز ز دل از آن خسرو دایره و شمع در محفل باشد کار و آواز بشنید خنجر گشته بدست غمی از چشم در نمی پدید آید زین آتشهای و سوت نشانده و آوازی کرد و گاه</p>	<p>از آن سر و آواز این خنجر و آواز ز قدر او روی کس نشاند کما سر و آواز این خنجر و آواز که در بار خواهد بند و شاد زعفران و آواز و گاه همیشه چشم برده دل و چشم میباید از تکیه خنجر و آواز زین آتشهای و سوت پدید از نشان کرد و گاه</p>	<p>که بد دل در برش نه پدید آید اگر چه هیچ غم نمی در دست در آمد نقشه زبانی و سوت گرامی کردش از تکیه خنجر و شاد که بد دل در برش نه پدید آید اگر چه هیچ غم نمی در دست در آمد نقشه زبانی و سوت گرامی کردش از تکیه خنجر و شاد</p>
<p>و عا بر داشت دل در شاد منظر با و بر دشمن سپاهش حدیث بنده را و چاره ساز به چشمه شدن هر صبح گاه وزان چون هندوان بوزن از آن نهان چرخ و آواز</p>	<p>میتواند از سر و آواز گاه بیاطل است بختی با و آواز بر آرد و تنوع و آواز فرستادن بزرگستان سپاه وزان پدید آمدن چرخ و آواز</p>	<p>مر او نش اسعادت با و آواز چو شمع فرمود گفتن چرخ و آواز وزان صورت بصورت با و آواز ز اول تا آخر آنچه دانست سخن چرخ آن به آواز</p>	<p>که بد دل در برش نه پدید آید اگر چه هیچ غم نمی در دست در آمد نقشه زبانی و سوت گرامی کردش از تکیه خنجر و شاد که بد دل در برش نه پدید آید اگر چه هیچ غم نمی در دست در آمد نقشه زبانی و سوت گرامی کردش از تکیه خنجر و شاد</p>

سلیمان بستم لیس چون گنیم چرخ دران باز چه سرگردان بماند بدل اندیشه آن ماه می برد و گره سر ازین اندیشه بر کرد بازین اندیشه سختی باز میگفت بدستغنی چون گنج داد خواهد فلکین کار ساز زمانه نماید چو شیرین باز بر خشم و جد گشت پیشش پیش از درگاه بزد با این عروسی شوی جسته چو دیدند آن شکر جان و شیرین همی گفته خسر و انکس پس آنکه حال او دیدن رفتند پیری رخ زان تان برین سیر کرد چو خسر و در بستان اید ز راه چو گرفت این سخن مهال طراز و گرگون یوزی که از در ساد درین اندیشه بیخود آن گاه رقیبان را که مشکوه است شکریب کینان نیز بیست چو خسر و در بستان شیرین	ولی چون جگر دارم بپای زده بختی اش حیران بماند چو ستایش خیال از راهی که از حامی چه بگویم آن سر شکایتی لیل پرواز میگفت سخت از رخ برونش با خواهد سخت از پرده باز میماند رسیدن شیرین بشکوی خسر و در ششم مدائن	کجا شاید و این قصه ایاز فلک بخش بر آورده شفا خیالش می نشاند چشمین نباشد سوختن این قصه کون بنمندی لیل از دوا خواهد گر خار و خشک ره بماند باید داغ ووری در کی چند فرو داد نصیبان نشان داد بر خشم می بناختندش بیاورد آتش چون جگرش که چو ز کجای از پرده نامی که شرح حال من در است ولیکن ایپ دارید میرنج فتانند آب گل بر چهره ماه گل صلیب پیغم و غده گفت اگر چه سیدم تیمار خور رسیدن خسر و در بار من همان بانو شدن ز چشم آب ترش و در شد خوب بهر منزل که اسجاد و رز گشت	که ما و دار و از من این خندان چو ست عشق بماند بی اختیار اگر چه دل می موج و خون بجز اندوه جان غصه کون بدار ملک این راه برداشت گل ششاد و تمیت که اند پس از دوری خوش آمد میروند ز نزدیکی بدوری میشت بشکوی مدائن اندیدند درویش باغ را در روان داد ز خسر و هیچ رو نشاقتندش وزان آتش بدلساز آتش چه املی چه مرغی در چه و بساحر گشتن خسر و بیست که هست این اسب و قیامت گنج پستند اسب را بر خورشاه فرو داد سود و می گشت خوش بیاورد وی خسر و صبر سیکر شکریب کینان نشاند کینان را ایشان نزد بیست ز نو سیدش زنجور گشت
--	--	---	---

نزد

از خوشدل تری روی عالم بهرستان کم از گنجینه آد ز دیگر وز بادل پیش او طریق باج بر سر آمد خوشمارا که آن یک است حدیث از هر لب رسیده بدل شادی بلب غمناکی شده از پیش بانو پدیدار نشان آورد از آن دل افروز تومی خور خاطر از اندوه خروشه کشید از دل شنبک بدان چشمه گل از خار برآرم ز مشرق تا مغرب زبردست اسیدم هست که خود شاد گرد چنین بسیار صید زور دارد مرا باند ز قاصد کردن گاه جز این گلگون گریه درگشا جز این گلگون کدو در زیر پا دو بهفتوراه رفتن ایست نگار و دست به گوی ابرام بدانجا شد که آناه جهان بود	نبود از عهد و تاهدا دم منفی را که یار نیجه بداد ملک تشریف خاص خوش داشت بهر خور و یکه خسرو و مشک داشت اجازت باشد از فرمان بد بجام خاص می سخن و باو ز شیرین قصه آوارگی کرد پیر و زاده بانوی غمخوار مرا از خار پیست که آید از دم فرستم قاصد تا از روشن باغ بستدست بر زمین غلطید چو یک شمش از دریا برآرم ز مای تا به افسه برست چنان گیسو خشنود آتش کرد چو اقبال تو با ما سر برآرد اگر قاصد فرست سوی آتش که باشد ز کس هم تنگ نباشد و گریه زبیر نبود مانده برجا وز اسباب کشته شاپور بر خا بگلگون شمشاد بادل شام چو روزی چند دیگر راه پیرو	جوان بود و عجب خندان جهان ز بی مطرب می طبعش کشته میدین بانو در آید شاد داشت ز نو بخت است سم بلج برسم که او بر چاشنی گیری داشت بهان فرخنده بانوی جهان حکایت را بشیرین یار پیوست چو گل خندان چو سر آید از او چو علقا کرد از نیما پدیدار بران عزمم که حالش باز دهم فرمان داد سخن چون بود پیش نه در دامن که در دریای پیش که سینه بوس با دست هر دو ز بند خضه آید او شستم که اقبال ملک بر بنده پیوست که شایا چاکرت خوشید و نه بدو چشم زهره اوان شید بسم گامش گلگون نیز گام بر انداز خور و سوی شاپور گرامی ماه را یکماه جوان مع القصد بقصد از که یار	جهان خسرو که سالار جهان نخوردی بی غمناکی چه باده بعشرت بود و ز باده در دست چو آید وقت خان دارای عالم حساب باج برسم نسیب است بسی خوردن نشاندانگه مهر چو از جام نیند تلخ شدست که بانو را برادر زاده بود شنیدم که او هم توس کشید گر اینجا یک و بقیه باز نام میدین بانو چو که این قصه گو که آن در کوکبی می نیم خوش پس آنکه بوسه دهنده شاه بدین گفتار تو دل شادتم پس آنکه گفتش او آید فرا وزان پس بوسه بر دست بسکرم آنکه گلگون سبک نشد اگر شید نیز یا ماه تمامست ملک فرمود تا آن بخش منظر بسکرمی در آن نوبت بشکوه زبند آن ماه خسته
--	---	---	---

درمی دید از جفا بر ماه بسته چو گامی چند از انجا پیشتر شد نخود او از شیرین اگر شا بود در قصر نگارین روزمانه چو بر در قصر شیرین اگر و شا بود رزش چون لعل شد آن گوهر پیا که چون بودی چون هستی برید چو جالست یکبارگی بر جالست گر یکدیگر در میان نرسیم سواد از شمع شاکلی دست بر رخ ما در کوچه آتش نشاندند چو بوی از منی مستحق کشیده اگر غمهای یکدیگر بدو خوانم بدان شک که فرمودی بریم چشم کرده که غیر به عقد جفاش چو من بودم عروس پارسا مرا از رشک چو خواب کردند چو کردند اختیار این باجی دیگر ملک پیش پیر بانو ستانند در آن گشتن کون گشتانند چو زین بر پشت گلگون شیرین	بدان سنگ سیاهی بسته درین اندیشه جز تا پیشتر شد که خسرو را ندیم خاص و تنو کس که در او شایسته و کشتا عقوبت پاره وید از جفا سازش بود و رخ مالید بر کما که از بدت بود این سزاوار که ز دایت که بر شمع در آ که تو لعلی باش لعل در سنگ سپاسش بود و اندک و پیا بدین حالی چنین خوش انشا ز آسانی به شمع آری رسیده ستهای کشیده بر تو نام در مشتق طارث بدیدیم غلام دقت شود و از خوشی از آن شستی حلیب به تم بلای برین محبت که تر تا با کردند خودت ساخت پیدا چو پنهان شیش روز دست در زدن چو خود یکبار از آن خوش خوش خواندش بپوید دست بر دوزخ برین	نه انجا از طراوت خرمی دید که درست اختیار انجا چو بر هم ندگی بر طبع و فکرا درین برودش از در شاو نشسته گوهر بر سینه سنگ شما گفت سرود و چه مالش اسیدم هست که بر شمش کشید درین طاعت چو غیب چون بدو چو نقش چوین لعلش بدید که ای ستاد عالم هر روز سنگ چو خوشی ام و دور او گونا سپهر از خصمای دشمنان نه در گشت آید و در شنیدن مرا بدید از من شک بدو پوز به بر کشاده و ستان دل خود و جفا را راست صبر را با و مرگ شست اینک پس آنگاه گفت تا پر شک غیر و لیک به رفو در شکست شکرت آن غنیه با جفا بران چو ترنگی برش	نه در پیر بنش هیچ آدمی بد چو خوانند اینک بر خوش هوا پیام آورد از تر و نه نشاه نخل و گاه آن شمع زمانه نشت یک بر دوزخ تنگ چو سیاه غم تیمار در آتش از آن نمی با سانی رسید درین دوزخ قناعت چوین کلیه کار خود و استین غلام گفتی که باشد لعل رشک نشسته در میان سنگ چو انبیا بر ای و در گام قلم در گشتش پاک کشیدن چنان که در شک من گمی بسیای خوش دیده و ترانو در این شکلی و خوشی که از تلخی چو صبر آمد سینه تک که فراتر از این راه است برین نخود می اندازد و جفا یکبار از هر وقت برگشت پیر می است و هر روز پا
--	---	--	--

چو کیش از در آن چوین بماند
چو از لایحه ای از چوین بماند

دش در انتظار یار ماند چو سر با وصل دارد هسل کار	اگر چه همچو جان بس ز کار چو خوش باشد که بعد از انتظار	دین سوخته و اندر کار ماند اگر چه آفت عمر انتظار است
رسیدن خبر واقعه هرگز بنخست و آوردن	نوشته جات ارکان دولت	نشسته شاه دوزی نیم شبیا در آمد قاصد از روز جمیل
که شاه چین زنگار تخت بود بجای رشته در سوزن کشید	کشاد این ترک خرقه گیتی دو لبست باز را بی پرده کرد	مزه چون کاس مینی نم گرفته بخط چین زنگار در دوش بود
زمانه مرغ یعقوبی نهادش بکین خواهی ترا بایزبان	بمان چشم جهان پیش ترا ز زوکیان تخت خستدانی	دو سر واریش نه وینا برید چو یوسف گمشده از دیوان بود
جهان از دست شاه جمیل نهاد تلاطم غمری با غم بدل کرد	گرفت سر و دلش گشت غمناک درستش شد که این جهان بود	چو سوار جهان چشم جهان بست که زنده آمدن را کار فرما
گفتی سو ز کاسی انگیز است سلم نیست از گشتن سبزه	عمل با غزل دارد مهر بکین چو در میند و جو و بی غم کرد	چو خسرو دید کایام بر یک کاه سواي غدا خاک و خشت است
در زبان سر و کار برید که شود سوزش اندر انتظار	جهان بند و شاد و خست که آتش اندک دوی آید و دم	ز ریش نیست میل و پیوسته بنه بر نه بیاد و پاک بر نه
که بشکافد سر بر شانشان ز آنکس چو کرم اهلش بود	جهان آتش در شست و دکان چو پادشاه بدان گل و گلزار	دین گمان نیاید بر دست درختان که درون باران
که باشد تا تو باشی با تو هم هر انگیز خود را شاد کردن	بر افشان اسلحه بر خان که داد عین ناری را شاد و خست	چو بیرون کنی از کس بود لیسای خوشی رخ نشین بود
که در گندم جو و سید بود سرازمین عوی سنگار سپا	چو گندم کند و چون جو در دم همان بهتر که شست و شست	جهان ناچند ازین بیدار کردن توان گندم نهایی جو فرو
		ترا پس با دوزین گندم

نظامی چون سیاحت طوفان	جهان بگذر بشتی علف خوار	علف خواری کنی و خسرواری	پس آنکه نزل عیسی خیم داری
چو خرتازنده رویار بیکش	نقدار بخت باو شاهی شستن خسرو		که گوش خرو بود و زندگانی خوش
چو شد معلوم که حکم الهی	بار اول پایران زمین		بهر فرزند شد بادشاهی
بفرخ تر زمان شاه جوانست	تبرک ملک گفتن خطاب بود	رحمت شاد از آرد آرد بود	اگر چه پیش از آن خسرو بود
دلش گر چه بشیرین مبتلا بود	ز دیگر سو نظر بر یار میداشت	جهان از عمارت وادیاری	ولایت از فتنه رستگاری
ز کیو ملک را بر کار میداشت	بهار عادل نو شرفان از یاد	چو از شغل ولایت باز بود	و گر باده نوش و ناز بود
ز بس کافا و گناز او میداد	نبودی یک زمان بی جام و خمر	چو غالب شد هوا می نشست	پرسید از رقیبان است
مسکاه و عیش کردی شام و شکر	کزین قصر آن گلین رفت بر	نمیدانیم شاپور شش کج بود	چو شام نشسته نفرمودن جز بود
خبر دادند که کانون مدنی	عجب رمانده عاقر شده زینکا	ز شیرین بر طریق یار گاری	تک شد نیز که خوش عکساری
شد از نیزنگ این گردنه بیک	فرو آورد و ن شاپور شیرین از قصر		بامید که بر بامنگ خست
بیامد ماه با شبنم گنبد	بولایت امن		ملک یافت از میعاد که دو
چو شیرین از قصر آورد و شاپور	فلک آفتاب دیده را نور	پرستان از نیز و جهان در خطا	بگذر از مبدین بانو و گریار
فرو آورد و ن از گلگون بزم	ز دیگر گشتند در پایش قنار	بسی شک و بسی شکر از که روند	که بودند از بی شیرین پیشانی
چمن اسفوداد و رونده	که از شادی شاد و روان بود	چو پیری که جوانی باز یابد	جهانی حق تشنه که روند
چو دیدن شش من از بوسه	جهان در سر گفتش زندگانی	نه چندان خوشی آمد و ن	بمیرد و زندگانی باز یابد
مبدین بانو نشاید گفت چو ن	فدا کردش که میکن هر چه خواهی	شک و شرم در مویش نیارد	که در صدمیت توان کرد و ن
سرش در بر گرفت از مهر بانی	و لیل و شنت از عشق باغی	و گر گزشت نشانه بود دیده	حدیث فتنه بر روش نیارد
ز گنج خسروی ملک شاه	بگل خورشید را پوشیده شد	دلش میداد تا فرمان پذیرد	وزان سمین بلان خشی شنید
چو میدانست کان نیز گساری	همان غمزه شیرین تازه کوش	همان همقد و محبت به بود	قوی که کرد و دور مان پذیرد
سر جم بر می پوشیده میداد			که تا بالعبدان بازی کند
نواز نهضای بی انداز کرد			

باز

<p>وگره چرخ لعبت باستی همان لاشعلا نایکند کلید فتح را ای بدست ز صد شیرین اسی قوی</p>	<p>بیاری برو بالعبت هستی چو شیرین باز دیدن قهر از</p>	<p>گفتار در آمدن بهرام چنگ خسرو به بیت خسرو از بهرام چو بین</p>	<p>زمه پیرا و آن اختر از همان زار پیشین بشکند که را می آستین این کلید ز صد طالب کلاه خسروی</p>
<p>برائی لشکر پراشکنی پشت سرش سودا تاج خسروی نبود که چون دست شود کزین کودک جهاداری یتا بخند کشو به برانگ و ازین شوخ سر فلک سرشاه مگر از بدایت بگیرد بدبیری چنین شکر خواه بروز قبال آرزو رسید زیر پستی چو عاج گشت کیانی تخت ابی تاج در بشطن خلعت این نطق خور بران مدد یک منصوب یاف بصدیر نگارستان به راه چنین گید جهان دیده خنجر شکاری نیز و ستیا نند که یار این جاش آن لاف</p>	<p>بشیرین کی تا و توان گشت بدست او زش ای قوی فراق چو چشمش بر نور پدرش باو نشاید ز ملک دست او برسد که چون سر شد سر و گیر و گرنه چون پدر و او میرد رعیت با برون آورد از راه بکوری دشمنان او رسید ز روی تخت شد بر پشت جهان ابریا بخوی که ماند به خانه کشد او شتاب به پیلان شبهه مات ساد باز با یگان آورد و نگاه</p>	<p>چو اگر گشت بهرام قوی ای و گر کین تمش بر طبع ره کرد به کس نامه پوشیده نشود بر دیگر می هم رنگ آرد هنوز از عشق یازی کردم به نامت که او را بند سایم شما گیر پدرش را بشمشیر شمنه بخت لگشته میث چندین تا خشم لشکر بر آورد در آن غوغا که تاج او را گرد چو شامنه ز باز بهای یاک چو بهرام این چنین بخت چو در یازی صناعت کوهر وز اینجا سوی موغان گشت</p>	<p>که شد خسرو جهان اکا فر که خسرو جسم مهر را تبه کرد پیشانی کرد نقش خوب را گر ای تر ز صد خون برادر هنوزش شوشیرین و دست چنین با آب آتش چندین که اینک میرسد تم چو رعیت از خود برگشته مید رعیت دست مستولی آورد سری بر داز میان کنای بقایم ریخت با شمشیر ملکت و نیز خوش منصوب ز غصه شاه به روشن کام مغان عشق آفتاب و دل که چون میشد دل مهر اخوان بر آمد شور شیرین از دگر سو سر و عاشقانه زاری خواند</p>
<p>بخرم صید بیرون آرتروز دران صحرای خرم اسپه</p>	<p>گفتار در رسیدن خسرو شیرین در خرگاه بیکد گیر</p>	<p>بخرم صید بیرون آرتروز دران صحرای خرم اسپه</p>	<p>گفتار در رسیدن خسرو شیرین در خرگاه بیکد گیر</p>

که گویی یار ما حال چو شد	که زن بازی ملک و سرش	چگونه دست از بازی نهی کرد	چو پیش آمد روشن آن بدید
نشد برین زناش آشکارا	که با بر خوش سپیدی بدرا	ملک چون بیدان گشته شد	تا تاج و تخت خود برکشید
از آن عجب که ملک دست نه	ببر که بر بند تیغش گرفته	دل اندر بطلان زهر پاک	چو شب تار یک گشته روزگار
فلک حیران شد از بی بختی	فغان نیز از زنا همواری	شکایت کرد از احداث داد	که پیش آورد چنانی بهانه
بسی گفتن نمی بینم بهر	عتاب است اینک با سر کج	ز دوران نیمه سختی کشیدم	تعلی نامدم و شیرین بدیدم
بدل رخ و تیرنجور بدم	ز تحت پاوشاهی و راندم	اگر چه غمی ملکش فرست	پس از تلخی بشیرین باز پست
و عید زلفن بیکبار از نور	بسید یکدگر پرواز کردند	بشود دیده دلش غوغای	فتاده در سرش سلاخی
و دیار از عشق خود محو ماند	بسید اندر زیاران و داند	دو شیر تار چون سر جوانه	به تیر یکدگر گشته نشانه
یکی را دست شاهی تاج داده	یکی صد تاج را تاج داده	یکی را سنبیل از گل بر کشیده	یکی را گرد گل سنبیل میداده
یکی مرغی غنچه بر گوش	یکی شکیل کند فلکند و پروش	یکی از طوق خود مهره شکسته	یکی بر بند غنچه طوق بسته
تیر یکدگر پندان نساند	که آب از چشم یکدگر کشاوند	نه از شیرین جدا میگشتند	نه از گلگون گذر میکردند
چو خمر و دید آن خورشید خفا	نه دست و گشتیرین است با نیا	یکی ساعت بر و قطاره میکرد	ز شاد غمی غم فل خواره میکرد
بسید از بتان سر و بالا	که ای باهی بتان خورشید لا	چو خواند این بهار و لبرای	چو کوید این نگار ششده ای
نژاد و کیان رسته بر خور و دار	بگوئید از کد این شاه دار	بش گشتند آن خوابان فرخا	که شیرین است آن خورشید خرا
چو خورشید از ایشان تابان	شکسته کرد و اگر چه بود عجبین	همیدون باز جفت نامه جوان	اندام سر و روان خورشید تابان
یکی گفتا که هست این شاه پرن	که دستش سال می باشد و دم	چو نام یکدگر بر و شنیدند	یکی آمد از دل جان بر کشیدند
زین دوستی اساو جفتند	ز یکدگر نشانها بار جفتند	چو نام خود شنیدند آن چا	فتاده از سرین بر رخاک
گذاشت از ساقی سر بر گفتمند	ز مین آتشکد گوهر گفتمند	چو از هم باز پرسیدند رختی	ز نه یکدگر بر و همی و رختی
باین هم پرسیدند خود را	فره گفتند نه یکدگر بدرا	سخن بسیار بود و اندیشه د	بکم گفتن جویری پیشه کرد
هوار بر برین چون رخ بستند	بسال مرغ بر مرکب بستند	عنان از هر طرف آمده هوا	ببر روی سیدان بهار
به خورشید را دیدند تابان	قران کرده بهر عشق تابان	فکنده عشق شان آتش دل	فرس و زهر شان چرخ گل

نگارده عشق را دعوی برآورد خبر او از بوری چندین سال چو لشکر جمع شد بر پرده کوه ز تابستان سماند به مهر بدین نزدیکی از بنشینده شاه و گریز فرقی موری بگذاشت و گریه کرد شیرین بکشت بدان آرد شیرین بستانش مهرین با نو چو از کار آگهی یافت یرون آمدند روانه به حسین فرود آمد و خسرو را بگذاشت چنان تیری که باشد زخم ملک از بنیان در کار شیرین چو در میان اندر و گریه پاکیزه چو گوهر پاک به در مهر پاک مهرین با نو که پاکیزه گشت بشیرین گفت کای فزانه سعادتمند خواهد باش پای تو توئی از خنده دار و همیشه همان نیز گمراخته و نموده گر این صاحب از اندوه	فرس در زیر شان چو برآورد که این بلفظش گفت آن سلیمان زین برگاه وینا لیدر آید زین از تخت سر بلند و شقایق است بار بگذرگاه فتاده را جاده درین فرو خواند آفرین بی قیاسش	در ایشان خبر شد شیرین گشت ز هر سو لشکر نو می رسیدند بشم و گفت شیرین کی خواهد اگر چه بیطاعت گشت اگر شیرین شد با آواز ملک گفت با چه مهران پذیر دو اسپیش با نو کس فرستاد	که شیرین از خسرو باز داشت بگردد به رجوع بر میگشیدند نیم جهان کن به زارت نه درند جهان خاص به انداخت گم نید و هر کسی گردن فرزند بجان آیم اگر جان می پذیر ز همان کردن شامش خبر داد که پیش آرد و فغانی میانش نشان داد دست شاهنشاهی شمار افتادند بر خورشید و مهتاب و رسیدنش قهر خدی و آواز که بتوان در حسابش دست چو جان شیرین شد تیر شیرین ز گل کرد و نه خبر پاکیزه کس آلوده نشود در او خاک که چون سازد بهم عاشقان یکی موی آواز و تاباهی بحالت در بنیاد پارسی بدونیک جهان آلوده بیونند و دار و رای تدبیر بناید گوش فارسی بر فریش
پیمان کردن مهرین با نو شیرین از محافظت خود		با استقبال شاهنشاهی که طوبی بود از ان فردوس گشت فرستادش بدست خدو را	با استقبال شد بانو را سرانی بر سپهرش مرگش نه چندانش خزان پیشکش کرد
نصیحت کردن مهرین با نو شیرین از محافظت خود از خسرو فرماید		ز حال خسرو شیرین خبر داد نه برین بر عهد جوان خواهد صلح جنگی پس بر آید تو گو ای راه و بر پاکیزه بدرد و دیدن یا قوت شکار می پس شکر فدا	در اندیشه از ان و یار گشت یکی ناز تو صد ملک شاه حاضر از جلال و شتاب تو کنی سر مهر و ماه چنانم در دل آید گن و گریه کرد به پیشت

خسرو شیرین نظامی

که مردان جلیلا بسیار دارند	همه وقتی فسون در کار دارند	و کرد عشق تو دست یابد	ترا هم غافل و مست یابد
چو دلیس این نیکنامی در کردی	بزشتی در جهان شهر کردی	و که خواب حیوانی تو شیرین	ز مهرت سیر کرد و بهر جور این
چو دلیس سرکش در عشق کجا	چو لیلی پاک شود چاره ساز	نباید در هوای دل قمار	عنان دل بدست خود اوان
رخ چون زینت تنگ خورشید	اگر چه عاشقی آهسته میباش	به پیش هر که باشی ناتوانی	بهرست کرد باید زندگانی
زنان که خود بوی شیرینند	که مردان بر زنان بسیار دارند	نباید که سر شیرین ز بس	خور و حلوا می شیرین ایگان
فرماند ترا آلوده خویش	بهوای دیگری گیر و فرار	چنان می بلخ خورشید نورش	که پیش از زمان رفتی در توش
شنیدم ده هزار شربت بید	بیش که لب زنجیر میوید	دلش چون انجمه کله نخند	نگونی بر گله چون مهر بند
بلی گردست بر گوهر نیابد	سرازم که هر خریدن نبرد	چو میندیک عهد و نیک است	ز من نباید بکامین تهاست
خلک پارسانی بر تو کرد	چرا از پادشاهی بر تو کرد	که او ما هست نیاز قیام	که او کاوس افراسیام
اندر و کتر نه در پادشاهی	خزینه هست اسبابی	نباید که ترا طغی شمار	بسان غافلان و مست
اگر در دست او فرسوده کرد	بدین پاکی رنگ آلوده کرد	اگر چه شاه خسرو بی نصیر	رخش مانند بدر مست
ترا باید عقل و بوش باشد	ز خشت نیک چشم و گوش باشد	مشو دنبال مردم چون اینجا	و عشق از بدوری کنی عد
پس مردان شدن مردی باشد	ز آن کیش جوهری باشد	بسال که آن فرخ گرفتند	بنگینند چون مهر گرفتند
بسا باوه که در ساعه کشیدند	بهر عهده مقتدرش چون کشیدند	تو خود دانی که وقت سفر داری	ز ناشوئی به از مشق و بازی
اگر نبرد مرا باشی خسریدار	نباشی در بلا و غم گرفتار	ولیکن گفت من این را می	همه باز است پیش عشق با
اگر چه تو بخیر و محسبانی	من اینک گفتنی گفتم توانی	نگه را اندرین شفق با	که رنگ کار و نارنج عطار
مشو خاشاک کار افتد زار	که باشد خاشا شوی غمی خوار	چو شیرین گوش گردان چون	تا دآن بندد چون طغی کرد
دلش با آن سخن بدستان بود	که او را نیز در خاطر همان بود	بهفت اورنگ و شرف گشت	بروشن نامه گیتی خداوند
که اگر خون گرم و عشق جوش	نخواهم شد که جفت حلش	چو با نوید آن سوگند خور	پدید آمد دلش استوار
رضا و اویش که در ایوان درگاه	نشید با ملک ستان گستاخ	بشرط آنکه تنهای نجوید	میان جمع گویند آنچه گویند
نشسته شاه شیرین با شیرین	در میدان هفتاد و نه شیرین	و از اسبهار فتن	شده حمار زنده و شت حمار

<p>دگر و زین که هیچ جماعتی نیکواری ز لشکرگاه خورشید همان یک شخص کار ساز کرد بر روی هر یکی اسفندیاری خدنگ تر کش از دهن و بستند برون شد حاجت بارشان چو دید الحق تباری غمزد و بلند ز بهر عرض آن شکنج نستان روان شد هر چه می توانست بشیرین گفت با آن رخسار نیم ز چوگان گشت بیدستان همراه ز یکسوا ماه بود و اخترانش گهی خوشید بروی می گاه بشید زو گلگون گردید ز چندان میدگونان فکند بنوک تیر بر خاقان سوار که هر یک بود در میدان هما دو چشم مست شیرین بینا از آن خچیر پرواز حبیب گیر شدند از جلو طواسن اگر در آستان یوسان سید</p>	<p>با شیرین بر خسرو و در میدان گوی ختن ستام افکن بر بر چرخ ناپید بان نجم گری آغاز کردند به تیر انداختن شمشیر چو سر وی در فکندین شد انگار دل در کارشان سرانی پیشکش شهری پر قند بنزبت شد سوی میدان پدید آمد ز هر یک یک عقی درین میدان مانی گوی فلک آن بید صندل نو زو یک سو شهبان بر نش گهی شیرین گردوی گشته چو روز و شب همی گردید که در عدد حساب آید که چند شتی کرده ز آسمان غبار به جوی گاه خچیر از د پ که پید شد بصید افکند جانگیری چو خسرو و خچیر پر زانغ سید زنگار بسته بدگاه ملک صفت بخشیدند</p>	<p>باده و آفتاب چرخ کردان چو شیر باد و آن بختاد و شتر بهر گان خود چنان چالاک همه برقع فرو بستند بر باد نوازش کرد شیرین او بر باد وزان غافل که در عذر پرده چو دباری که میدان رسیدند چو خسرو و دیدگان رخسار ملک گوی و گان فکندند بهر گوی که بروی باوان گوزن شیر بازی مینمودند چو کام از روی چوگان گرفتند وزا نجاسوی صحران بنزخم نیز ناسر ناز نیست فلکسان باده شیرین ملک میدید در شیرین غزل است شمشیر چو طاهرین فلک بگرخت همه در آشیان ناز نهفتند بهان چوگان که آغاز کردند</p>	<p>طلی شد لعل بر لولو خوش لب به بهرام و بتیر و جرم کیوان سوی شیرین شد از نو که گواز چنبر گردن بودند روان گشتند سوی شاه نشانش پیش خود بر پیکر بمیدان از سوار می بهره پرید دیان شادی می پرید چو زانغ خند و صید راز شکر خان شور و میدان شکسته در گریبان گوی تدروان باز غارت مینمودند طوافی کرد میدان گرفتند به میدان ختم چو لادن نستان کرد بر گوران شکفته ماند در چاک سوار گزان میدید چار واد بجای سوی شیرین گفته بل میدان باغ آمد شیش ز رخ ماندگی تار از خفتند همان خچیر کردن ساز کردند</p>
--	---	--	---

درین کردند بای هم خود مهر نیامد فرستی با او پدیدش شنیده گفت که برنگون شاه می آیدم و نشاط اندیشه گریه بگیر اندازد جسم فریادش چو میباید شدن این یزید چای ملکت و عدله ماه شب فروز بساط خسروی را بوسه داد خوش ستاین می گرساقتی می چو سپهر سپهر پشته آسمان جوانان را سپهر اندر دگر بار گل از گل تخت کاوی بی بار چو خرم شد شیرین جان خرم گل از شادی علم در باغ غنیر مساجد بر کشته شده مساو گلزار زمین باغ شقائق پوش گشته بنفشه تابان گلخانه بدو نموده ناف خاک آبتنیما غزال شیرین است از دلتوازی زهر شانه شکفته تو بهما گل از شیرین طبع نظاره کرده	وزین حرفت نیکمندی گشت کرد بر بند تو وقت بر کیدش بحالت چشم دولت را نظر گاه طرب سازیم و نشاط می بینی ز شادان گذشت تا اکنون نشاط از غم بدو شاد می توان درین فکر که فردا کی شود کمر بستند بر دوا کشاوند کسی کین می نمود باقی بماند	ملک دست طلب میکرد میسای شبانگدگان شکل کبیر سیا تابان دواز اول روز اگر شادیم اگر غمگین درین بر ز رفعت گریه بر عیون رفتند نزد او گشت پیش چشم پر می و دگر روز آن بر روی سمن بیاد شاه میکرد می نوش جان خوردند زیشان ندان	نشدن خسرو شیرین معیش و عشرت و صفت با هم بسامر خاک عشق آلوده گردد خوش غم نهاده خرمی است سمن ساقی و نگر گرام در دست شمال آنگینخته هر سو خروشه بسی سرو از چمن قامت کشیده غروسان یا حدین است بر بهار بر سبزه گوهر با بسته نزد روان بر ریاحین پنهان صبا از سبزه در باغ باغ درم بر زبان خنده پنهان
---	--	--	--

<p>بطرف هر چمن سر و چمانه صنوبر در پرستیل نشسته چنین فصلی بین عاشق و نواز گیسو زلفی در مرغزار است</p> <p>جنیت بلب شهر و دشتند حلاوت های شیرین شکوفه چو ایزان بعد مشک بپوش منفوح گیسو شسته و ساز</p> <p>چو گل ریز گشک کرده قطره ملک خرم تماشا کرد و روزه کسی را گمان نماند خواه باشد ز سبزه یافتند آرامگاه</p> <p>کنیزان و غلامان گرد و نگاه منفی ساز و دیوان کشیده نشسته خسرو و شیرین یکجا شربت عاشقی به دست گشته</p> <p>برآمدند شیرین همیشه پرورده خزان آمد بزود بار که تنگ همه مگر بخندند از بیم آن شیر چو حالی گشت زانوه درگاه</p> <p>کمان کش کرد شستی بانگ آواز </p>	<p>بهر چو شده آید روانه چوستان در میان گل نشسته خطا باشد خطابی عشق باز گیسو چیدنگ بر کو مسار</p> <p>بیانگ دور و دشت گشته فی شهر و دراکره فی قند شکر و یاقوت لعل شه نیر دوار اسکیا بولیش پیروز</p> <p>بدندان کرده خود را پاره </p>	<p>توای بلبل آواز در راج سفاک اندو اکبر کشیده خرامان خسرو شیرین شب و روز ریاچین بر یامین با دود</p> <p>زبان بر کنار سپهر تاب همان و لوق ز خویش آنوقت ز لب فتنه کشیدش شکر قد چون سرو شمع یوان شبی</p> <p>سمن کز خواجه باغی باغی </p>	<p>شکایت عاشقان را داده ناله ز عشقش ناله بر گرد و ناله بهر نر همت گشته شاد و دل افروز بشهر و آمدند از دوری</p> <p>همین خور و دشت صافی با دود کاز باران میسای صدق بخیزدستان شد افغان طرز بطول بی داده تشریف گیاهی</p> <p>غلام آن بنا گوش از سر گوش نظر گاهش و شیرین افروز همه عالم تماشاگاه با دود ملک ابا که به پای کرد و</p> <p>سلخ خسروانی پیش خسرو شده شیرین بروی شانه خندان بخته لغت با دین جیش یکی جمع کرده آب آتش</p> <p>در و لشکر یکدیگر در افتاد وزان بیست سلاح خویش همین دلفریز و دلفریز یکی شیرین با دین جیش</p> <p>نگردن و بختش بهر طرف </p>
<p>سیه گشتن خسرو در بزمگاه بحضور شیرین</p>			
<p>در آن صحن بهشتی جای کردند بدست ششتری و دیان مد نو دل خسرو و شیرین گشته شاد صرای نامی لعل از دست</p> <p>به صنعت باقی روز و دلکش چو بدستان بلبل گداز افتاد غلامان هر یک انسو می پوز همی خندید و شیرین خندان</p> <p>شده مستی شاد و شیرین بفرستش بر آن کس بر دین </p>	<p>کیز سوختن است از وی گشت شریا وار گرد و خرمین ماه خروش چنگت کیوان سیده ز دور آید خنجر و پیکان</p> <p>شده شیرین و وحی به دست کاز و نبال مین و بر بواگرد به تندی کرد و سوی شیرین کشیری لب خروشان و پیر</p> <p>ملک سالی برون آمد ز نگاه جانب شیرین و کشته شد </p>	<p> </p>	<p> </p>

چنان شد بعد از آن هم جاندار وزان پس ستم شاهان کجاست دستی کرد با شیرین و لیلی دیوان از بوسه چون جلا کرد لش بوسید گفت این بکین اگر چه کرد صد جام و گروش می اول جام صافی خیز باشد ز لولو لشک بسیار صفت را دو عاشق چون پیکر پشیدند چو دردی که چو بر دست یابد چو فرستد در کشید خیمه را وزان ساعت از می مستی ملک عاشق او در بهوش کرد بدان لعل لبش بخت نمود ز شرم آن که بود می داشت دل اندرین لعل لعلین فرزنده بی وشن تر از روز شبی با و سیاح و دماش حسب کار و نهج چادر پوده شبی بود از در مقصود جوئی ز شیرین و لیلی در آن بخواه	که بی تویی نبود می مست شیار بود در زمره گشتان تنگ در دست که نام تنی آمد شیر گری ز بوسه دست شیر پر شک کرد نشان آتش که جای بوسه نش جام نخستینش فراموش باخر جام در دامن بر باشد در می کا دل شکم باشد صد عنان پیوسته از دست کشیدند پس انگه با سباز است یابد رودند یکی بونو تحویل بوجه با ملک هر مستی ز عشقتش حلقه را در گروش کرد چو شکر یکدو بوسه در بود که مرا خود کبوتر آمد گذرگاه	بهر سوی که رفتی شاه چون اگر چه شیر سپیکر بود پر دیز بدست آید شیر افکنند شاه ملک بنگ شکم بر شکست نخستین پیکتن شکر جام می اول قدح جام آور پیش گل کا دل بر آرد و طربش ز هر خود می که طعم نوش دارد چو یکدم جایی خالی یافتند نخستین پاس شمع آفتند صنم تا نگین بودی و شیار چنان تگلش گرفتی شد آفت چو مجلس با نیتی خالی ز لیلی ز لب کز کار تگلش کشید اگر شیار و گر مست بود	نبود می مست و خالی از شیر ملک و ملک باشد اگر خیز مقام دست بوسی یافت نما که شکر در دیوان باید در دست که از شیرین خمر و دای پیغام ز صد جام و گرد و دماش فرزون باشد ز صد گلزارش حلاوت بیشتر سر خوش دارد چو شیر می هم در ساختند بدیگر چشم ریحان کاشتند نبود می بر لبش سیم رخ ربار که گوی فاش پر نیان پوش در افتاد می طایوسان گلزار ز برگ گل نهفته بر وید دوستانش چو گل در دست سراز و دای آن یا ختم نشسته شب به تاب دل افروز کوی زندگی در وی نهان جز آن عصمت که باشد پرده دای وزان سومر و دای لبتین عبیر میر گشته نافه خاک
---	--	---	---

گفتار در صفت شب و صحبت خمر و شیرین

ساده خوردن با دختران

به آن باو یکدینا پذیرش
تاریکی در آن کجاست
سواد می زبیران شکار
ازین سوزنره در گوشتن
ز شک افشانی باو طرب تا

ستاره صبح را و ندان نموده
مرا از مادران شب دگونی
هوا در قالیه سودن آ

دماغ عالم ز باد باری شریابانیدی خاص گشته دود و دام از نشاط وانه بوش ملک تخت افروخت گشته	پیوار اساخته خود قماری عطار و برافق ز قاص گشته سیر مطرب شده در خانه خوش دل اند قیلد همیشه بسته	سپهر ز بهر شب اور گرفته جس همنان همه ترخان خنجر اگر چه مختلف و از بودند فرغ غروی شیرین دشت	همه یکدفعه نصفی سر گرفته جس همنان به مرغ شب وین همه با ساز شب ساز بودند فرغ غروی از شمع چرخ
نسیم سبزه و بوسه یارین کزین خوشتر شبنم خاکی سیر چو سیدانی که نیک بدست گیر اگر خوشم خوت چون بخوشد	پیام آورد از خسرو شیرین وزین شاد و آب تبوی سیر زغم خوردن کجا کار نمی آید وگر خوشترین تا چند پوشد	که ای ماه ویتان سر و دست چو باشد پادشاهی جوانی پیر چندین سال اندوختیم همان بهتر که عشرت پیشیم	چرخ گلشن و شمع شبستان خطا باشد تلخی زندگانی مه ز خسرو و سپه نوز نیم و می خوشدلی اندیشه یاریم
هوای خوشی چون خوشی بغض آن به که بفرستی مثل و لک چون بدعا بود و گریه و یور و برین دست	تنور گرم چون نان نه بنیم کدیشک کار خود را کرده ایم طلب من کردم و در می آید فریش بر سر گوشت صید است	نه بر روز و نه روز بهاری بسانان کنی صیاد و فرزند از آن فکر است که با آفتاب نیست از آنسخت شایسته نه	نه هر ساعت بدلم آید شکاری چو دیدی ماهی مرا غش خود چو ماه آن آفتاب از راه نیست و شامی چند بریا این ساده
بغض است پیش تخت شاهان فرنگش و سهیل سربال گلای بی لعل را بر کار کرده ملک فرمود تا بر دستان	عجب نمش فلک ناز و جیلا ز سرخی و می چن گلزار کرده در صفت و خست و افسانه گفتن ایشان فرماید	بیاون سمن برگ پیر زار چو تنی خوان شرم از پیش در همه بار یک برین برستانند ز شاد و می و جولا و شگفتند	خفتن خاقون گوهر ملک است خرو راه و قنق خوش برد فرو گوید نبوت داستان قصص ماه بسته لعل در گوش
چو آن سمن بران عیش نشد همه بیار و مطبوع و مسال ز شکله هر کی تنگی کشادند فرنگش اولین مرگ است	همه دستان خوش و هم کینه ز شیرین بر شکله تنگی نهاند که دولت از زمین گنجی نهاند از آن دولت فریدی جبر	همه بار یک برین برستانند ز شاد و می و جولا و شگفتند ز زمین ابا ز کردان گنج برد از آن دولت فریدی جبر	چو آن سمن بران عیش نشد همه بیار و مطبوع و مسال ز شکله هر کی تنگی کشادند فرنگش اولین مرگ است

سپید سمنی گفت در دین	بیازی بود در پیمان	فرود آمد یکی شاهین بشکیر	تدروی نازنین که در خمیر
عجب کوشش شکریا سنجیدن	که غنیمت گلی در باغ شکفت	بشستی مرغی آمد سوی گلزار	به بود آن غنیمت بر گل شکفت
از آن به استان خاک ناز	که ناز بود همیشه از جهان باز	با چشمم گردا و آشنائی	دو به پندید از یک آشنائی
سید گفت آبی بود در شرب	روان گشته میان گلشن	چو آن شیرین بر آید گشته از	بدان چشمه روان نکر ز ناکاه
سایون گفت لعلی بود کاس	ز غار نگاه شایان در دما	در آمد دولت شای تالاج	نهاد آن لعل بر گشته تاج
سمن برگ و سمن گرفت کرد	جدا گشت از صف و زلف	فلک عقد شای بند کردش	سپا قوت کرد پیوند کردش
پیر یزداد و پری گشت کاس	به نزهت بود در خمیر کاس	بر آمد آفتاب ز آسمان چین	کشید آفتاب را در چرخ خوش
خشن خاتون چنان گشت	که تنها بود و تنها و قصب پوش	بدو پیوست که بهر آواز	که خوش باشد یکجا بهر خوش
زبان بکشا و گوهر ملک جلند	که زهره تیر نهاد و بکشد	سعادت بر کشاد و اقبال	قوان شتری باز بهر پیوست
چو آمد در سخن بخت بشاپور	سخن آتاز که در از عشق	که شیرین انگینی بود در بام	شورش و غن و شد سر
بزرگ آینه می منت منم	که در حلوی شیرین عفر	پس نگار و شاه پور این سخن	که حسنت می دیم پهلوی سخن
جهاز ابر و چون خشنه خوش	ز یکدیگر میبرد و میخشد	بکام دل جانان این شهنشاه	سپاد او در غم را بر و نشاه
سخن چون بر لب شیرین کرد	هوای شک و صحرای شک کرد	ز شرم اندر زمین میزد و شکفت	کرد دل بی عشق بود و یاری
چو شاپور اندر آمد چاره کار	دل را پاره کرد آن پاره کار	قضای عشق که چه سر	هر این شش از درشت
بصفت هوای عشق گفتند	بافسون در بلای عشق گفتند	بیاوش این چنین بدنام	بفش این بدنام
چو سرشته سوی آن نقش بیا	ز شاهوی نقش و نیم نقش بیا	یکدم صد منون افتاد بر	جواب بر منونی خواند بر
اگر چه رنج بی پایان کشیدم	و گر چه صبر بلا و عشق دیدم	مرکز دست خمر و قفل جاس	نه خمر و بلکه کج خمر غلاست
سرم در سایه این تاجور باد	ندیش سخت دولت اسیر باد	چو دو آمد خمیر گفت بار	سینه شیری بلند در تاج
گوننی بر ده شیر آشیان کرد	رسد گردن شیر بیان کرد	من آن شیر که شیر نیم خمیر	بگردن در زما و زلف خمیر
همیشه شیر بر آب بود و سپهر	کنون گشته زبون آب شیر	و که شیر به آید بهر	چو شیرین سوی من باشد بهر
اگر شیرین نباشد و سنگیر	چو شمع از خشمش باری و یار	هر قیام لعل یاران چنین	بهر فک باشد بهر

دلم مجرم بود چون تخته خالک	بر دوستی فی خالی شود پای	و گر بر طبع شیرین گرم گشت	دلش در کار خسر و زهر گشت
چو با عاشق که ز مشق و کلام	نه بینی در میان زرق و آرم	قدح پر باد و گرد طبع پریش	بخسودا و گفنا نوش و کلام
ملک هر دو شدی این کاشکفته	از این لعل سفته لعل سفته	گهی گفتی قدح شبت بخت بند	تو بگری غمخ تا شیرین بخت بند
گهی گفتی سحر سنائی ندان	مخدا افاق ابرین مخندان	گهی گفتی که دل بر محرم بستم	اگر چه از غم و دل شکستم
بدست آن تبار مجلس افزو	سپهر انگشتری میبخت تا نو	ببر د انگشتر می چون می برخواست	که بر با یک فردا نشسته می
بتان چون یافتند از خرمی بهر	شدند از ساحت میدرخ می شهر	جان خور و ند و یکو غم خورد	ز شادی بی بکاهی کم نکردند
چو آتش شیشه خورشید بر سنگ	جهان بر طاق شعله شعله	و گر به شیشه می برگرفتند	چو شیشه باد و در سر گرفتند
بران شیشه لالان ز ترکاز	فلک را پشته گشته شیشه باز	بمی خور و طرب آتازه کردند	بمشق عشق بی انداز کردند
همان افسانه ووشینه گفتند	همان لعل و در ووشینه گفتند	نشسته شاه چون شیشه زنگ	بر ایشان ل نهاده خالی از جرم
دل خسرو عشق پای پرچو	بیاد نوش لب بیکوی نوش	می نگین می طلاس می پای	لب شیرین می خرامی بجای
ساده بر یکی کف ساغر ل	گرفته بر دیگر کف و سنگ ل	ازان می خور و دران گل و در	پای ل جستن بجوی بر و در
شراب تلخ در جانش افروز کرد	شیرین سوی شیرین نظر کرد	بغیر ه گفت با او کشته چند	که بود از بوسه لبها از بال
هم از راه اشارت های صح	حدیث خوشنشین بافت کرد	سخن ساز و کرشمه می نه گفتند	بنوک غم و گفتند آنچه گفتند
همه شب با سبانی می بختند	بسی شب ادرین اندیشه کردند	ز گرمی و می و می در غمی گفتند	صبوحی و غمی اپی گرفته
که شیرین اچگونه مست باد	بران تنگ شکری چون مست باد	نمی افتاد فرصت در میان	که تیر خسر آمد بر نشانه
دل شاد و خوش و دیدار ال افزو	طرب میکرد و خوش میو و در	چو بر شید بر شیک گلگون خورشید	شام افکند چون گلگون بید
مده و خوشید دل در صید بستند	بشید نیز و گلگون بر نشند	شدند از زمره موقان خوشتر	بنا کردند زهر سازی و در و در
گهی بر گرد شط بستند زخیر	ز سرغ و با می افکندند زخیر	گهی بر فرقه نو شایه شهرد	جهان پر نوش کردند از می و در
گهی اندند سونی شنت خند	تخی کردند و شنت از آمو گو	گهی بر شید خوشاب بودند	گهی سر مست که در خواب بودند
پدینسان و در با تیر کردند	گهی عشرت گهی زخیر کردند	عروس شبت نقش افکند بر دست	بشکر راسی شحم کل بر بست
عروس شاه نیز از حجاب رفا	بروی خویش مجلس بسیار	عروسان ز گریا و شده با	همه مجلس عروس و شاه پیکار

شکر بسیار و بادام اندکی بود دمی بی رود و در مشکین بود می و مشوق و گلزار جوانی بستنی امن جانان گرفتن گهی جستن بفره چادر سبزی جانان نیست و این دو در جانت شبی از جامه شبهای بهاری شده روشن شب از تنه پرتو صفیر مرغ خوشاوش ساقی سنبل سرور و ان بر سر کفار و شاقان کرده چون خوشبخت در میان از شستن دست گشتند میبا مجلسی بی کرد اختیار سبز لعل گره گیر و لارام هر آنچه از عمر پیشین رفت و من تو جز من و تو گیت اینجا بسان پیوه دار نایر موند سکه قصاب و در پهلوی پیش بسا نشود زمین کز تابش بزرگ لولو تر چون توان گفت کبوتر سیم چون آید پیر و از	کبوتر سیم و شاهین یکی بود زمانی بی می و ساغر نبودند ازین خوشتر چیا شد زنگانی دیگر دست به نفس جان گرفتن گهی کردن بوسه و بار بار گفتار و عقاب کردن خسرو بر شیرین و چشم رفتن خسرو بجانب روم قدح برداشته باوش افروخته ز دلها برده اندوه فراقی ز بهر سوی شکفته نو بهار میبا ساغری چون آب جوان بر ختن با یک بهر دست گشتند نیا میز و گلی بی رحمت خار بدست آورده و دست از دست ایام کنون در دشت روزی نو خذر کردن ز بهر بیت اینجا امید ما و قصیر تو تا چند بگر باشد ولی از پهلوی پیش دبان تشنگان از کوه خاک که لولو برتری چون توان گفت ز چنگ نهفتند در چنگ باز	همه بر باد خسروی گرفتند حامل مستها و گردن یاز تنه شای گل و گلزار کردن گهی در گوش و لبر از گفتن که آوردن بهار تر در خوش دران منتاب و شتر زو شید شامل با شامل باز میگفت یکی بر جای ساغر و گرفت چو دو چند گشت ز جام نوین خمار ساقیان افتاده در تاب شده از راه شکیبانی گذر کرد لش نشید گفتای من هلا گیاه نو چو بر کرد از زمین سر یکی ساعت من سوار باش اگر خود پوی از سنگ کبود بسا بر که بشد کلاه شک چو باید ز بهر جانهای دوان بره در شیر مستی خورده باید بسیار بشو چون شیر مست	پای پی خوشدلی را پی گرفتند درخت نارون چید و نایر می لعل از کف دلدار خورد گهی غمهای دل پر دانه گفتن گهی بستن بنفشه بر بنا گوش و گریستن این عجب یکبار نیست سعادت رخ نمود و بخت یار شده باه روان در سایه صبا قصیرات باز میگفت یکی گلایه و ان بر کف گشته اگر این بهر سر از خواب نشین و مانع مطربان چیده و خوا شکار آرزو را تنگ تر کرد پرده دانه کمرغ آمدند بدینواری خور و گاه کمن خر اگر روزی شوی از دریا چو بی آستین و زنجیری است بشوه باغ و بهار از کند ز شیرینی پروای نهان که چون نیست شود گشتن باید که نایر پیچ شیر افغانی هست
--	--	--	--

<p>گوزن کوه گردن فراز است مزن چندین گره بزرگ است چونیل خویش با بانی خیر شکریا سخ بلطف آواز داد</p>	<p>گمزه چاره را اندود در است ز کاتی ده قضا گردان است</p>	<p>اگر بوی بیابان گرم خیر است جواز کان صدخ و آواز داد</p>	<p>سکان شاه انگ نیز تیر است چه باشد که نقد و سوزند اگر در نیل باشی باز کن بار جوابی چون طبر ز دیار داد</p>
<p>کفرخ نماید چون من خجدار نیم چندان شکر اندر سوار چو زین گرمی آسائیم کمین سرش گر کشی از نهیون بود ملک لطف عشق از سر گرفته بزمی هر دوش لطف نمود کمان بر دوش گردشگر گیر نمک خنده کاین لب بکین ز یک سو خفته لب کرده خاموش چو سپید گیسو مجلس است نمود اندر همیت شاه پرا غلط گفتیم نمودش شسته علاج دگر و دگر آنگاه گوی شسته بچشم تیری کردن که بر خیز چو خمر و دید کاخانه طاری بگستاخی در آمد کای لارم چو می خورد و سیدای می بن</p>	<p>که هم تختی کنم با نادار که آرم بای با شیر شکار مرا شکر بارک شاه افتد تقاضای اش باریک چون چو جانش هر زمان هر گفته ز لعلش هر زمان بوی بود که شمع بر دهن سیر اند چون بهر لطفی کن صدیکه پیش ز دیگر سو نهاده حلقه در چو رخ کو ند گردن غدر و خوا بیکو که سپید آتش همی گشت که شمع را تحت باقیه پالاج از ان دشن ترم و جوی گشت بدیگر ششم و دهن که بگریز</p>	<p>خبر خود را خیال چاکت بزم اگر نازی کنم مقصودم نیست وزان پس بر عقیق الماس شده از سر خروئی نیز چون چو بوی هست یا این قنادی بهر موی که تندی که چون سان غره اندر نویت جنگ قصبت رخ اگر تو شوم نیست پشتی نازی اندازد بیکو چو خمر در بخواش گرمی یا بدان شتی که شیش اندر صاف گیران بوش بیکو چو خوش نازیت از خوب و نا بصد جان از زانو است</p>	<p>که با نازی سوار می شدم که در گرمی شکر خوردنی است زمر و در باغی باس سینه خوشا خدارا که کند و سرخ کن بر غیبت محبت برایش بر دای نه اران موی قلم و دست به شکیه دوش صدای کار تا گو شوم بخوبی در نیست بدیگر چشم غمزه تازد بیکو مروت سادان خوار و مجرب که دوشی پشته دیوانه می که ششم نیز محرم است چون ز دیده اندر دزد و دیو و پیا نخوایم گوید و خواهد صد جان نخواهد کرد و در چای ساری اگر چه چندین ایام بسیار چه ایام که من شوم و شاد</p>
<p>گفت در پاسخ دادن شهر را</p>	<p>شهرین را</p>	<p>گفت در پاسخ دادن شهر را</p>	<p>شهرین را</p>

بهره داری شیرین بختی	چون بیدار شدی خاکه هستی	ترا زین کجاست کسین سپیدی	که باز عشق بگفت لب و پستی
و گزواهی که در دل را ز پستی	شکایت با تو با دل بگوشی	تو نیز نذر هر بیت بق نیزین	بچای خیمه بر جوق نیزین
برین سودا که چون شیرین است	سلح کردن با فرزندان است	تو خود دانی که با شیرین بازی	بلاک سر بود کردن فرزای
دلت که چه بدلداری نکوشد	بگو عاشق را ز کی فرود شد	بگویم دو قسم که خود نباشد	هر اگر نیست او را بد نباشد
بسا غالی که از باز سپهر بخت	چو اختر سگدشت افان شد	چه نیکو فال او صاحب عدل	تو خود و فال خیمه زین عدل
بداید فال چون باشی بد اندیش	چو باشی نیک یک بد اندیش	هر از لعل تو بوسی تمام است	حلال کم کنی که این نیز حرم است
و گزواهی که لب برین خردم	درین گرمی نیاکامی بسوزم	از ان ترسم که فرود آید مرا	چون من باشی را کشته باشی
ترا هم خون من اسن بگیرد	که خون عاشقان هر گرمی د	گر ختم لای مسازی نداری	یوسف هم سرمانی نداری
ندایم ز هر بوس لب است	که بوسم آستین یا آستین است	نگویم بوسه را میری من	بست ایماشنی گیری من
بده یک سینه داده و دست	ازین چون بود بازار کا	تو بازار کان صد هزار د	چو باشد که رفتی در به بند
هر در و فتحه آن تقد کردی	چو بنمودی چرا در بند کردی	چو کیشانی کشاید بند تو	فرود بندی فرو بند بر تو
چو ستقا کاب چشمه بین نیز	بچشمه کاب خیمه و پیش خیز	در آغوش کشم چون بخت	سراجانی تو با جان چون خیم
چو بایند از ریشه کردن	نشاید سخت و می بشک کردن	باید استند من کشیدن	سجام بهتر کن من باز دیدن
ترا رخ چون گل لب بیا	غلط گفتم لب آب حیات	چو آب زندگی پیوسته داری	بخت ایوان چرا در دست داری
سز زلفت تو چون هندو چاک	بدر پاک زخم را بر و پاک	دلکم که بر و زلفت پذیرد	که بند و راز در وی ناگزیر
بگیرم در و زتا باشد مژد	بگیرم در و ز را گیر و مژد	بدر و ز پیوسته است اگر گیرم	چو بند و ز و ز نامرمان پذیرد
نه بر و ز و بند در کسی	که با در و ز و جان و لب هم	اگر چه در و ز با بند بهر باشد	چه باکش نیز نی بی بهر باشد
کمند زلفت خود در گردنم بند	بصید لاغر مشب باش نیز بند	شب و صبح است بخت نیز بند	چراغ خوشه دلی را زنده ایم
تو دل خرابش نامن جان فرودم	تو ساقی باش نامن با دوشم	حساب حلقه خواب که در گوشم	تو میخیزنده نامن میفروشم
شمار بوسه خواب بود کارم	تو مید بوسه نامن می شمارم	بیا ما ز در و دولت در آیم	چو دولت خوش برآوردن آیم
کیل مشب تازه دارم نفی	که بر فرود او لایت نیست	بقدر مشب با هم سازگار	نظر بر لبه فرود آیم

مکن بازی بر این لب شکر ز جان شیرین سی کشید چو شکر گریست بوسه کرد بویافزون مشک صبر تو لب شیرینت اشک غلام شکر لب گفتند زین نثار کشته را بدبو ز نثار غلام	میسرانی کجاست دست من گیر نزد گریست جان تو بشیرین آید جایت آید چه گویم هم گلی هم شکری تو اگر شیرین بی شکری گدازم	جان آمد در مان من ساز مدارم پیش ازین حیران مهور و مان تنگ میم هست گوی همه تن در تو شیرین نهفتند در شادی از غمگین ناشی	کنار خود حصار جان من ساز که من خود هستم از عشق تو شکایت زلف تو بیست گوی بکم کاری ترا شیرین گفتند که شیرین باشی از شیرین ناشی
گفتار در جواب داون شیرین غلام را			
مخواه آن کام کز من بجز چو عشق آید فربه چون تو همدم باغوشی خود شادمان دو نیکو نام را بد نام کردن خود را کس باش که در دمای که هم حلاوت هم حلاوت دارم که حلاوت پس بود حلاوت پیش کز تو توان نشاندن خوش که بنیتو عیش شیرینم چو سر ولی باشد که او جاز اخلاص	کزین مقصود مقصود گوید که از بازار طبع اندازد گیر جهان بینی بهر شاه کاستی جهان بهتر که از خود شمرد کسی کا فکر خود را بر سر آمد شخصت من قضا است که بجا چو مارا قند و شکر در میان چو آب ز سر گذشت زبا بان نروان که از عشق آید ولی تپ کرده را حلاوت پیش	بماند در جان بدکار کرد تو آتش گشتد من خود کرد تو بهر دم نشاطی تازه گیر و گریه ز بهر نیکبختی است بدین شرم از خدا آزارم دایر خود افکن بر همه عالم بر آمد که حلاوت تو خواهم خود شادمان بخورستان چو باید زبون و گریه باشد خود آب ندگانی بساطی کین میانش گشت نیر زو سالها صغر کشیدن بیامد سال در رنج خواری ز باشت تو سست و طبع را	کنار خود حصار جان من ساز که من خود هستم از عشق تو شکایت زلف تو بیست گوی بکم کاری ترا شیرین گفتند که شیرین باشی از شیرین ناشی
گفتار در پاسخ داون شیرین غلام را			
شاید وستان از دست بزد بدست آمد تراستی در آید	صواب آید و اواری بید چو می کنم کنونی گفتار	که وقت و تکیه می بستند تو در ستادی من شادمان	

<p>نگویم در وفا سو گند ز بشکن چو آتش ز دلم کشد چه شمی اسیر است او عده شایه کن چو زنجورم بحال من نظر کن نگار زان گل گلاب آلوده گدا چو با تومی خورم چون کس نه شدم گر از من میبری چون چه زده جگر خور که تو به یاری نیام و گردیده شود از تو بد گیس و گر جان کرد و اندر و جان</p>	<p>خوارم را بوسه چید بشکن بوقت خوشدلی ناخوشی مبارک بنده آزادی کن مرا در میان از ان بعل شکن بیوی گلستان نه شدند و گدا تر اینم چرا دلکش نباشم من از گل باز میمانم تو از غدا ز تو خوشتر جگر خواری نیام بود در دیده جای حسن بود جان اعروسی لیک تو</p>	<p>من دختی سواد داری کن اگر چه هستی غمخوار کارم چشمم بد همیشه و درم از تو ز باغ وصل پر گل کی گنایم تو سر مست زلف تو دوست مگر زین بود چون با تو بند گر از دردی سر من می شوی مرا اگر روی تو دلکش نباشد عتابی که بود دانا از من پس چو سختی قصه ما می شنو</p>	<p>چو دل از ان مرغ غمخواری کن بدینسان بیدل و غمگین مکن چو بدخواه است زنجورم از تو چو دانی در فراقت در حکام اگر غمخو نشینم جای آن دین شیرین بود چون با تو بند من از سر دور میمانم تو از دور دلم باشد و لیکن خوش نباشد میانه می در میان نه می پس گرفته زلف شیرین خوش فرو زجره خاک را یا قوت سان سپاه شب لایت و دگر شد هنوز از باده ده دینست دل ز رخس شیرین گم شد که برین وزبانه از دهانش غذای شیر گشت از پیلو کور مکن گفتا بدینسان که مکار همه شان بصدف کند و تو مرا و روی خود بی شیرم کن سیاست باید آسجایا حموی مرا و تو خود ز راز در آید</p>
<p>خاک چون جام یا قوتی و دان چو شاه جیح تیغ و نیزه بر داشت خاک چون رخ نوبت بهر جان جان سودا گرفته و دانش را به ای گرم بود و دانش تر گرفت آن تارستان چنان ملک را گرم دید از بقراری گفت ای شاه عالم بنده تو چو تو گری کنی سیکو نباشد چرا باشد گفتگی خواجیسا ستور باد شاهی که بود لنگ</p>	<p>بسلطانی علم نهفتن خواند جان آتش سیده ز تنش را نمیکرد از گیاه خشک پیروز که دیار از فرو بند بر تخت</p>	<p>ملک خواست جام باده دور چو موم از آتش دل نرم شد چنان قناده بدلتش بچش بسی کوشید شیرین تا بهدور</p>	<p>چو دانی در فراقت در حکام اگر غمخو نشینم جای آن دین شیرین بود چون با تو بند من از سر دور میمانم تو از دور دلم باشد و لیکن خوش نباشد میانه می در میان نه می پس گرفته زلف شیرین خوش فرو زجره خاک را یا قوت سان سپاه شب لایت و دگر شد هنوز از باده ده دینست دل ز رخس شیرین گم شد که برین وزبانه از دهانش غذای شیر گشت از پیلو کور مکن گفتا بدینسان که مکار همه شان بصدف کند و تو مرا و روی خود بی شیرم کن سیاست باید آسجایا حموی مرا و تو خود ز راز در آید</p>
<p>چو دانی در فراقت در حکام اگر غمخو نشینم جای آن دین شیرین بود چون با تو بند من از سر دور میمانم تو از دور دلم باشد و لیکن خوش نباشد میانه می در میان نه می پس گرفته زلف شیرین خوش فرو زجره خاک را یا قوت سان سپاه شب لایت و دگر شد هنوز از باده ده دینست دل ز رخس شیرین گم شد که برین وزبانه از دهانش غذای شیر گشت از پیلو کور مکن گفتا بدینسان که مکار همه شان بصدف کند و تو مرا و روی خود بی شیرم کن سیاست باید آسجایا حموی مرا و تو خود ز راز در آید</p>	<p>چو دانی در فراقت در حکام اگر غمخو نشینم جای آن دین شیرین بود چون با تو بند من از سر دور میمانم تو از دور دلم باشد و لیکن خوش نباشد میانه می در میان نه می پس گرفته زلف شیرین خوش فرو زجره خاک را یا قوت سان سپاه شب لایت و دگر شد هنوز از باده ده دینست دل ز رخس شیرین گم شد که برین وزبانه از دهانش غذای شیر گشت از پیلو کور مکن گفتا بدینسان که مکار همه شان بصدف کند و تو مرا و روی خود بی شیرم کن سیاست باید آسجایا حموی مرا و تو خود ز راز در آید</p>	<p>چو دانی در فراقت در حکام اگر غمخو نشینم جای آن دین شیرین بود چون با تو بند من از سر دور میمانم تو از دور دلم باشد و لیکن خوش نباشد میانه می در میان نه می پس گرفته زلف شیرین خوش فرو زجره خاک را یا قوت سان سپاه شب لایت و دگر شد هنوز از باده ده دینست دل ز رخس شیرین گم شد که برین وزبانه از دهانش غذای شیر گشت از پیلو کور مکن گفتا بدینسان که مکار همه شان بصدف کند و تو مرا و روی خود بی شیرم کن سیاست باید آسجایا حموی مرا و تو خود ز راز در آید</p>	<p>چو دانی در فراقت در حکام اگر غمخو نشینم جای آن دین شیرین بود چون با تو بند من از سر دور میمانم تو از دور دلم باشد و لیکن خوش نباشد میانه می در میان نه می پس گرفته زلف شیرین خوش فرو زجره خاک را یا قوت سان سپاه شب لایت و دگر شد هنوز از باده ده دینست دل ز رخس شیرین گم شد که برین وزبانه از دهانش غذای شیر گشت از پیلو کور مکن گفتا بدینسان که مکار همه شان بصدف کند و تو مرا و روی خود بی شیرم کن سیاست باید آسجایا حموی مرا و تو خود ز راز در آید</p>

نبا شد هیچ شهبازی در آن تو دولت جوی مرغ و شمشیر ز دولت و تویی جان پرور برون از پادشاهی دولت زبان انگار سخن چهره انگلی بگرمی کار عاقل به نگرود گرت با مرغ خوش آید آشنائی تو ملک پادشاهی است جهان در دست تو ملک است همه چیز بی روی کندهائی جوانی داری نیرودی شاهای آن هندو که خشت اگر افتد که دست خسروان جستن کام که نند و فلک به جنگ با تو ملک گرم کرد آن آتش تیز یتندی گفت من تو شمشیر خداوند آن آتش بر تو گوم گرت با مرغ خوش آید آشنائی تبعین ایل بالا کند خواهم بنادانی خری بر مردم بدین سراخورده می تو سر کندی	که غل چربای دارو جام است بر ستار آنکه من و تو شمشیر نیم دشمن که از دولت گیر که آن چو کسی کا بخازند نخست انگور و انگار آب نگرود بکند نه نری فر به نگرود همی ترسم که از دولت بری که من باشم اگر دولت بویا بدست دشمنان عیبی غنیمت سکون بنیاید لا پادشاهی طلب کن با مرغی کلاهی بترکی تاج و تخت را گرفته گهی با تیغ باید گاه با جام در انداز دشمن سنگ با تو	ز دولت جوی آن گام می تو نخواهم نفس بدلت تمون طلب که چون در دولت کشای نخست اقبال و انگار جام است بصیری میتوان گامی خریدن درین وارگی ناید بر و نند اگر با تو بازی به در آرم و گزوه ای بد دولت میرسد جهان را و او و کوثر نشاید اگر در پادشاهی نگر می تر ولایت از فتنه پای کشتا به تیغ آزرده کن کیش ز تو یک تیغ تنها بر گرفتن مرا نیز از بود دوستی بنایم	ز بید دولت نیاید پادشاهی من دولت بهم خواهم بود مخور غم چون بر وزیران و می نشدید گنجی که آرام هستن آرامی می آرامی گزیدن که سازم با مراد شاد بود نه آن یارم که از کار است در دنیا من که باشم زنده جهانگیر می وقت بر نتابد سبق بردی دوران کشتن یکباره دست و خورشید تمام نگر باطل کنی ساز طلسمش ز شش مدد جان لشکر گرفت و گزید در عادت می بر آرم چنان که شمشیر شمشیر گرم دریا پیش آمد در آتش ز دریا نیز موی تر نگرود بتر خواب خواهم گفت ازین بپلی که بوییل سعادتمند توانم بر زمین انداختن با تش سوختن باید در مو
گفتار در خشم رفتن خسرو از شیرین و عزمیت			
روم نمودن و پیش قیصر			
تو خود و نبال من چارائی و به در پای پیل افکنده خواهم بچالای فرود آرم به انجام به پیوده و دم را پست کز می	چو پنداری که خواهم گفت این شوم چون پیل سزایم این سبوی را که دانه ساختن مرا باید پیش تو پیش بر افروخت		

بهر شیرین به پیشیم بیم گیرند مرعشقی تو از افسر بر آورده گلندی چون خاک کینند چو نوا نمان پی دل بر گرفت ر عشقت خواری بسیار دیدم بلی نیزم در آوریم به بدخواه بران غرم که ره در پیش گیر من بول بس جایون سخت بودم گرم گرفتگی اندوه تو فترک کنون که ز خود دوریم داد نشستم با همی خوانم نهادهای پس ای که در کیلی بیفشرد ز بیم تیغ ره داران بهرام دران ره رفتن از تشویش	که مردان از زمان تعلیم گیرند بساتن که عشق از سر آورده رما کردی چو کردی با همی تجارب عاشقی در سر گرفت بگل کرد طمع تا خاره دیدم ولی آنکه که بیرونیم از باده شوم و نبال کار خویش گیر که هم با تاج و هم با تخت بودم که این یادم آورده و خجسته بیا بید شد که دستوریم داد روم چون ناز انبیا فرما ز راه که کیلوان لشکر بر برد	کسی با نامرادی بیم کردن مرگر شور تو بر سر شو مختم باوه داوی هست کردی دل تاد تو و عشق تو پیوست پوستم میگویند که به نیز مر از حال خود آگاه کردی گیرم بند تو بر یادین کار بگو و عسل آورم تو کردی بلی تا باست خوش بود چینه من از کار شدن غافل نبودم چونم ختم میته می ترا باد دل از شیرین عبا را غایب کرد	کسی مردانگی تسلیم کردن سرشوریده بی افسر بود بستی هر را با بست کردی درینا ملک شاهی کان از دست بیدخواهان بشا اندر آورده بیکم بدست کوه ماه کردی بگو شهم هر چه باو یاد این با چنین بی زور و بیچاره بودی بدی با من بی شیرین بود که صفائی چنان بدل بودم بلا و رحمت و عشق مرا باد بفرم و دم رفتن نیز کرد به ره رفتن بودش یکدم آرام به ترک تاج گفتا ترک تاج
عقابی چار یعنی که در زیر در آنجا تالاب دریا به نعل وز آنجا یک سواره اند لشکر حساب طالع از تیران کش چنان در کیش عیش از و شاد حدیث خسروان او فرخ انگوبم چون و اگر گویند گفت	نیز که در میان منی که شمشیر و و اسپه اندر کوی من بقسط طغیانه بر روی قیصر بعون طالع استقبال کرد که دخت خویش بریم با بدو که اهل دم را چون او باشد که من بیدارم از پوینده	فرس میرزا با و بیان آنچ ز رویش و بی دولت بار بار عظیم آمد چو گشت آنحال سلوک چو قیصرید کا مبر در شربت دو سه راه از زفات خروانه همان لشکر کشیدن تا باطل چو من ترخ کسان از شکست	که انداز از اختران با و بی وز و بسیار حکمتها در اخوت عظیم البروم آن حال مرد بدو تسلیم کرد آن تاج و تخت فر و آن شهر طراشده و میا جان آرمین چون طایو کسی مرغ مرا هم نشکند باز

<p>چو روزی چند شاه افراط کرد ز بس لشکر که خبر شد انبوه چو کوه دامن از جا جویید چل پیچ نیز از سر و کاری شب بخون کرده آمد سوزی ام چو آگشت بهرام چاگیر ملک میر اند لشکر گاه و بیگاه دو لشکر و بر خنجر کشیدند سپاه روم چون دریای جوش دور و بیان سپهر هم فغان سپهیل تازیان آتشین جوش غریب کوس داده و ده را گوش اجل بر جان کین از می نموده زمین نیزه که بر سر شیبسته چنان میشد بریر و دهمایر سنان نیز از سر آب اوده بنوک چو آب سر نشسته حائلها فکند هر کس مییر حریر بر سر بر قماک اوده نه چندان تیر شد بر ترک پیر بزرگ سپید بشیر</p>	<p>بیاری خواستن لشکر ملک کرد گفتار در جنگ کردن خسرو بهرام پوینده نیریت یافتن بهرام از جنگ خسرو بجنگ آمد چو شیر آید به خنجر گرفت کین بهرام آن تنه شاه جراح و قلب عده ایزدید چو بر تیر چون شیر و شمشیر در کینه یکدیگر کشادند ز بین راه رنجیده سپاه گوش دماغ زندگان بر دهان گوش قیامت در یکی باری نمود هر محبت او بر انداخته کز بر برگ گلها باو سپیک از دهوشان کین خواب اوده سپاه گیسوی بر چها افشا یکی شمشیر گیر ز خم شمشیر نیستانی بالتر در ده اوده که ریز و برگ قتل گیزان بساتن سخی و مطهر</p>	<p>سپاهی داد قیصر بشمارش ولی چون سخت و با نیمی ش چو شد نزد یک با نیمی جان سواران اسب سید انگشت چو بر تیر تیر هر یک تیغ و دوز تیر یک تیر و چاک چاک شمشیر جیبته نامی برین فل گشته سواران تیغ بر قاتل گشته سواران برین نامت تیر کرده دران پیشند که را ریشیر حکایان گشتان شمشیر ز موج خون که بر شمشیر برگ بر دران مهر بریده فرو بسته دران و غای گشت نه چندان تیغ فتنه خون با نماه و تحت شمشیر شمشیر تار سیکر و در صفت شمشیر</p>	<p>بزر چون سپاه کرد و کارش چو دریا گشت با سون کوه کوه زمین گشتی از سر تا پای چینه گرمین کردان دیوان کارزاری ز ره را جان کرد و خود در مار ز شاهی به جان داری چو سپاه او به عالی و می رود دلیران شش بر شتران فکند گشت آرد و دهان فلک گشت دریده غنچه برین ز نه شمشیر ز خون بر گشته و نه انکشت هزاران بر سر بران گشت چهار از او و ستا خیز کرده نه شمشیر از او و نه شمشیر بران که گسان بر سر شمشیر پراز خون گشته تا گلایه زمین چو آب سمان مهر پرید ز بانگ نانی کی نای نرکان که باشد یک سنگ اند بیابا کشید تیغ کرد اگر وسیلی که تارای مخالفی شود</p>
--	--	---	--

چو وقت آمد ملک گفت پناه ملک و جنش آمد بر سر پهل بروز پس پای خوشتر شکست نهاد و خیم نهاد کنند و میان شکر می بروی تیغ کس که دید ز چنانی خلق کس بسته ز لعلت کفن بهرام زورش برای صورت که خود را که این سر را و او را باند همه در و شکرتان فروز بجای ملک ملک کشید تور می سخت گریست ملک سینه خفته و تر ستم نهاد چون که کشت چو بر بهرام چوین شده شد سوی چین شد بر این شهر چو سر کرد و ناهان به ای زیر کار جمع خوشه نشود نوبت مرغ را میگردید برگردد و از سپید می	سبار طالع است این شهر سوی بهرام شد چوین بیای می بر آن پل بفرخ فال غم گشت نه چو موی رنگین گشته که سرس چون طره که می مگر بهرام چشم بسته جهان افکن چون بهرام ز چشم نیک دید چشم بیات که باز چشم را در می کسی صافی توان درون بجای می دیگر برادر و توقای پرکش کن و ز زبانش عقل را می	نعل کینه چون نرین دلش آن کینه بهرام دلبران تن کینه کشیدند ز لب گشته که و از خیل ز خون پاره و از شوی و باغ آشفته شد بهر جهان مرغ چوین و ندیدم کس که خود را چو از خسر و غنائ یافت که این سر را و او را چو شادی و غم گری بر او از یک است از جهان را بلی تو سر آتشاید خاک کرد و	در فلک پس شش زن چو شیر تند و چون چو شیران سوی گوران ز خون گوده شش که خون زشت می چنان که زشتی مشعب را بیا بانی درست و ماند که بکام و شمشیر بازش عاقبت نگار بجای سر جای پای درین گنبد می لکه خورده از و که نموده است درین پرده و بخش و ماند او احوال القضا سعاد و دله و سوی مرغ شیر ملک شست بر توی تر گشت و
گفتار پیر و شاه پشیمون و سراجی پار و عجم و سحر مایه			
مهر ویز شد در سراج شاهی بدو اندر فلکند و پر تو نور شده چشم زحل و خواب و اس ز شرق تا غرب نام شاهی	ز نورش ماه و از خنک عطارد کرده اول خط پدین طالع که و چو شد کار ممالک و	ز نورش ماه و از خنک عطارد کرده اول خط پدین طالع که و چو شد کار ممالک و	ز نورش ماه و از خنک عطارد کرده اول خط پدین طالع که و چو شد کار ممالک و

کشید از خاک تنه بر شریا بر آن تخت بایون نشین از عکس آن چنان روشن چرخ شد بر تو تخت هم تاج نیکو آنکه بر عزم انگشت نیکو هم طرب حاصل میکرد گهی گشتی بدل گوی لعل چه خوش گفتند شیرین با لعل مرا با مملکت گریار بود	ز رو گوهر بکشتی قدیدریا سپار کباب گفتند در طرب خراسان را در افرو دادند در آغوش تو شیرین بخت کز او بر او جی می کرد طرب میکرد و لیک از دل میکرد ز عالم عاشقی با یادش چهار در زاری کردن خسرو در فراق شیرین	چنان کز بس گذرانی تاب چنان خرم شد از نقشش شد آنوار زشت لاد شاه کای نه آن غم را ز دل شایسته اند اگر چه یادش می بود خوش گهی قصد میداد جام کرد که عشق و مملکت یاد هم را	بصد ملک چنین بگری دلدار بدینسان بیدار بی بخت سوی سر و دم پر بود ناگاه که جان پرور و با جان در خو بشیرین چو آب زندگانه بهشت عاشقان را و کشتی بکشتن با بس و میان هم گلی بودند کز من و شایان گشت سبتن چون سبیل بود خیالی بود و یا خیالی کردید که انده بر تابد جان جشید ز شیرین خانه در پیشم ام	بشیرین نشسته بر روی من بمهر خرم شد از نقشش ز مرد و شاه لعل با لعل ز غم پر از رشتانست ز بی یاری بیایه بود گهی از گریه می و جام کرد ازین پروردگار یاد داشت که گریه و دیار راه رنگار و ازین ملک بر خور داد بیا لیل برشته نیست بجای چیدن گل خار باشد سیدم که چون گریه و زاری بهشت تا بر در آستانه شکر خیزد ز گل گریه و زاری گهی خردن می از آن غدا می نیم کجایان هم نشینان ز باز و ساختن زین عمار گهی پنهان کشیدن کاش ز بی یاری از غم و گشت در و یا خنده گنج یاد مرسد چه سود از بند زیر پای ام
--	--	--	--	---

نه ندان پای می شاید بیدار مرا باید که صد غمخوار باشد نخواهد دل که تاج و تخت گیرم پیرا گنده دلم بی نور از انجم شمار نه آن ندارد بی تو شمع نمی باشد شمع سوخته از انجم و گرد و بانگ بر خور و بیدار سازد دولت کشیدن سر بر سر پیدرت یافتن شایر پیکار بهر کار در آن دولت روز که از بیرون آن بگریزین جسوری کرد با غمناکی در که چون شیرین خسرو بازین بسان گوشت و پوست بر جان تن از بی طاعتی پروان خیزد چو زلف خویش بی ارگشته سوی سر و تیغ شمشیر کشیده گرد و دشت و آسمان دل بود ز نواب سپهر سواران و آن شکست لب گفتار است زمانی بر زمین طایفه خاک	نه باین بند شاید بیدار چون صد غم غمخوار باشد نمیخواهم که بادل سخت گیرم نیتم مجموع حال خوار از انجم که آن نور پیرا گنده است بی شمع بیاری جای می بست و که باد دولت نشاند گردن زمین آسمان بی نور می چو دانه هست منخ آید و دام که با دانه کار با می دتی در دور وطن هر کوی است و ولایت هم آخر شاه و شاهان که با این بند شاید بیدار چون صد غم غمخوار باشد نمیخواهم که بادل سخت گیرم نیتم مجموع حال خوار از انجم که آن نور پیرا گنده است بی شمع بیاری جای می بست و که باد دولت نشاند گردن زمین آسمان بی نور می چو دانه هست منخ آید و دام که با دانه کار با می دتی در دور وطن هر کوی است و ولایت هم آخر شاه و شاهان	هم یک تن مرا خواند توان کرد ز غم و دلم و غمخوار میرا خورد شیر از بر زخم خاک کو اکبیر هم سجان خند دل تار یک زخم شب آمد سیاکت و چون نگی بیدار چو دولت هست تخت آید و دام کس از بید و لقی کامی نیاید تو که دم کار ما هستی بر آرد پدر که مار و نیش با و بر نور بستی خواند از بن افسانه باد چندین مرد و فرشته آن خون هم یک تن مرا خواند توان کرد ز غم و دلم و غمخوار میرا خورد شیر از بر زخم خاک کو اکبیر هم سجان خند دل تار یک زخم شب آمد سیاکت و چون نگی بیدار چو دولت هست تخت آید و دام کس از بید و لقی کامی نیاید تو که دم کار ما هستی بر آرد پدر که مار و نیش با و بر نور بستی خواند از بن افسانه باد چندین مرد و فرشته آن خون	هم چندین کس کنون چو توان کرد خوار از خنده می بیدار ز جمیعت سیدان تا بنک پیرا گنده از آن باغ خند تن پیار خیر مرآت آمد بزرگی میسرند چون سبک بشادی با تو جانان عالم باز دولت ملک است می نیاید کیا خود در میان است می آرد مرا پیرا بند و دوش چو عشق آید که با صبر و کمال که بر دانه است و دشت دلش در بند جانان فرود افتاد و نیر و دست گرفته خوار و دوش ز سر و پیرا گنده بان تشنه و دشت مزه چون تشنه و گنده شده ز ناله کاسه و دشت که از بیدار و نیر و دست کسی نهان و دشت
گفتار و زاری کردن شیرین در فراغ خسرو			
دل از تنگی شده چو دیده در چو مرغی پای بند و گشت چو گل صد جای پیرا گنده که افتد بر سر و پیرا گنده ز غمخواری شده پیرا گنده ز دیده در بیدار و گشت ز شکست چو دشت و گشت	هم پیرا دانه و دوش را شده از دشت پیرا گنده دلش مرا و تشنه و دشت کشاده تشنه و گنده سوی سر و پیرا گنده کسی از پای و دشت کسی بر شکست و دشت	هم پیرا دانه و دوش را شده از دشت پیرا گنده دلش مرا و تشنه و دشت کشاده تشنه و گنده سوی سر و پیرا گنده کسی از پای و دشت کسی بر شکست و دشت	هم پیرا دانه و دوش را شده از دشت پیرا گنده دلش مرا و تشنه و دشت کشاده تشنه و گنده سوی سر و پیرا گنده کسی از پای و دشت کسی بر شکست و دشت

ز باد ام طراز گل بر تخت	گلانی بر گل بادام بر تخت	چو نسرين بر كشاده ناخني چند	به نسرين برگ برگ لاله ميكنند
گهی چون گوی سر سبز دیده در	گهی بر جای چون گان سپید	گهی با سخت گفتی اسی تم گاه	نگردی تا توئی زین شت تکرار
گهی فرخ سرش گل سزانی	دلش دادی که یابی کاملانی	گهی بوس می بردن اندام	که می یابست قتن در پی شام
دست بر شنب چون گدازد	که از ان گشته چون آگازد	نمک ز کس به خواب میگرد	ز کس لاله را سیراب میگرد
بهار تازه چون خشنود	ز هم گیسو چون بر خاک میا	مکین سازان محنت شیرینند	یزک اران طاق است
شبی چون غم آید برده	شکست افتاد بر لشکر گوی	ز تیرگاه جگر تا قلب و سینه	ایمارت شد خرنه بر خرنه
بصد بدار سیاه سلطان	و یک نگار که در حدیث بیان	گهی از انفر میا کرد	گهی چون بیدلان فرما کرد
فراد یک بر روی دل نهایی	بدست آوروی از دست او	فرود شد ناگهان پایت بختی	ز دست افشا دلش بی پایت
بیارید که برویم کشادی	رو روی گل بدل غار شادی	بر نیم از تو تو از من بختی	تو خود گندم خانی جو خوش
چرخ که جهانش بر گزید	بنادانی بر پاشش بر میدی	بایست ندگانی دست کردی	نهان شد لاجرم ز بر خوری
ز مطنخ بهره جز آتش نبود	ز ان آتش آتش خوش بود	از ان آتش بر آتش آتش	پیشانی ندارد و سوز آتش
بخود میگفت کاشی خ تنگ	چرا گفتی توان بهیوده گفتا	که امین بدر زده بهیوده	که امین تو تعلقین کرده بود
اگر روزی ستم زد یک تن	چگونه عذر خو بهم زان شمشا	سزاوارم بعد چندین گویشم	که آب رنگی کم شد ز دستم
پیشانی می خورد آن لارام	از ان سختی بسری بردایم	چون بسیار می بر محنت کرد	هم خزان سیاه گشتی از درد
ز بس خاری شده با خاک در	مصلحتی نمی خاک راه بر خا	بدرگاه امین با نو گذ کرد	ز کار شاه با نو را خبر کرد
دل بانو موافق شد بدین کار	نوازش کرد و پندش بویا	که صابر شودین غم زد چندان	نماند هیچکس جا دید و رند
نیاید تیز دولت بود چنان	که آب تیز زنده و انگلی	چو گوشتان خیران بدیو	که هر کس که خد خیز و کردار
ز روی هیچ تنگی تا نگشتد	ز کاری بر کشاید تان بد	هر آه آن بسکه ویر آید فرا	که هر کوزه و خورشید و
نهیند از چون تند میاید	بگرد زار و آنگ بر کشاید	نیاید ز راه روزه و راند	که هر کوزه و راند زود ماند
خری گشتن گدازان	ز شصت پنج من بود بر سنا	نشان بدل چنین از دست	ز بی صبری سخت و فغان
توئی که نسل شایان فرزند	مثل گشتی چنین در عشق قناد	بیاید سخت با دلخ دوی	که عیب است از بزرگان

چو باید بپایین چشمم بود اگر عاقبت غمی است برآید بیاید بافتن با منشی اکرم بسایه پاک یابی مهرم ز روش اگر سودی شوروی زیادت چو وقت آید که آب آید زیر چو باغوزیرین چشمم شود که ای سرورده ان باه جانت اگر چه ناشکیبای می برآید و لاش او بر روی تشنگی	ز بهر عشق بستانم زدم بود و گر صابر شوی کاست برآید که اندک کار فرود آید چون بود که بود از رزق آید در نورش بود تا نوردهی می برآید بسازد دولت در کار آید بست بر عهد شما باه آید که از آن شش چشمی می برآید نشاید و شش چشمی برآید ز یاد و شش چشمی برآید	هر آن که عشق بر او دل قرار اگر با منشی چشمی برآید بیاورنیک انگلی آید برآید بیاورنیک انگلی آید برآید کنون وقت تشکیب است بی کار خسر و نهج برآید وزیر منیر شاپور خردمند تو بودی چون گل صبر برآید چشمی سخن بسیار گفتند شکستار درین غم قرار	کم رزش بینماید و ز کارش سراجامت بر سوانی کشد کار که قتل از کار بکشد کلدت بود یا قوت یا غیره در آتش که بر بالابد شوار می و آب بسیه غار می و شوار می کشید بکار آورد و با او نکته چند کنون چون شمع گشتی و نور بگشتارش غم از دل گرفته ز حزن جان اندر دل قرار بدان ناشکند ماه شب روز که غم شش استین بر دولت قرار که پشت مرده خواهد پیر اصید از زندگانی برگزتم به نیک بد جهان بر من قرار که بر مرده است از زندگانی به بیماری کشید از تنگدستی بشیرین هم جهان هم جان کار گهی شیشه کند که شیشه با می که باشد بر نهادی انما مشغوره که ششی خاک راه
گفتار در فوج و زاری کردن شیرین در فراق مهین با نو غم را بد			
سیرم تو کار این جهان چو من تو تو تو تو تو تو تو چو بر گشت این سخن تو تو تو چو کینه می برآید تو تو تو چو روزی تو تو تو تو تو تو خود شش از این دو سیاه نیز شیشه از شش سب تا دل مرده خود انگبین کرد	ترا دادم جهان زنده گشته نگار سید و صبا و شاهی ز غم و شش گشت از شش گل شش بر گشت غم تن از جان سیر شده از گشت بهر خاک بردار تو تو تو که باز آن شیشه با هم گشت تا فرمودم هم از انگبین کرد	دل از کار جهانی برگزتم کنون غم تو تو تو تو تو تو چنان که شش از گشت در آمد کار از شش چنان از جان شش شش نشان من چرخ گشت گشت چشم سست غم تو تو تو بدین فالک می باش در گشت	که باشد بر نهادی انما مشغوره که ششی خاک راه

نمایی

ز بادوی کو گل از سر کند دور	گیاه آسوده باشد در خود	درین جهان کو نیابر بادار	سببش ازین که بدین بادار
چو می بینی درین ام گلشن	بجز بادوی بینی در میان	چو خورشید و بیا بیا گشت	بر رویه بازی این نوای گشت
بسی شیرین کار و گرگ جنگ	کشد و کار این رویه جنگ	نظر کردم روی صورت	خوشیهای جهان این صورت
با دل ستان خارش غش	با خورشید و ستان غش	همی دین عالم غش	با دل متنی آن خورشید
غم دین خود که دنیا غم نبرد	که طفل کینه ماتم نبرد	اگر خورشید جهان پیش	شکوه اوی خورشید پیش
گرفت صد گنج و گرفت بدست	نسیب این جهان زیاده دست	روی پای می آمد و دست	روشنیهای این دست
و این چندان نباید شکر	که ماند و طبیعت خوش	چو گریه و نا امید می دراک	کند و راه دانی را دراک
جهان هر شب آب تلخ گشت	بکم خوردن توان دراک	مشویر خوار چون که درین	بکم خوردن سیاه درین
بکم خوردن کی آفتب گریه	زیر خوردن نه می گریه	چو هر گرد و خراج از دست	بر خورشید بیاید در دست
چو رام آید علف تاراج کرد	بداد و طبع را محتاج کرد	چو باشد خوردن گلشن کرد	نشد طبع را با گلشن کرد
چو گلشن هر چه بگزارد می خندد	چو خورشید گر شکایت کند	چو نیار از تنهای خود چو	بیشتر گشتی از خود چو
غم دنیا کسی دل ندارد	که در دنیا چو نامش ندارد	درین دنیا کسی که جای کس	زشتی این خاکش تا کس
کون آن شک نمی خست	که بداند گل تنگ است	جهان را نام نکس جنگ	اگر از هر جهان آن جنگ
خاک با آفتاب نامش نبرد	شب روز و طبیعت دارد	پیران این که آمدند گریه	چو از این که آمدند گریه
درین کس کس نیست اند	نباشد آدمی هرگز بداند	درین سید عالم که آمدند	چو از این که آمدند
گفتی چون خون بند می نبرد	چو داشت مانند این	چو فرزند می که با این	که فرزند می که با این
بزن تیری برین جهان	که خندین برین جهان	فلک تا کمان بی زده کرد	فلک تا کمان بی زده کرد
گوزنی را که بر شیر باشد	کیا در زیر بی شمیر باشد	تو این چو شیر باشد	تو این چو شیر باشد
سببش ازین که با این	انگودان اوی خوردن	که این مع اینی	که این مع اینی
جهان آن که با این	که شیرین زندگانی	کسی که زندگانی	کسی که زندگانی
نه دل بر جهان کس	چو اندر می خواهد کرد	سزنی که زمین	سزنی که زمین

<p>اگر واعظ بود گوید که چون گاه غم روزی مخور تا روزماند ره آورد عدم ره تو نشو خاک بساند که بدم مردیایی نظامی را با سایش سانی چو بر شیرین مقرر گشت شایگان با نفاش لایمیت شاد گشتند</p>	<p>بیگانه نامش بر دارم از راه که خود روزی سان ز سانی سرشت صفائی که گوهر پاک بسامد که رویش بر یابی بخشش و بخشایش رسانی</p>	<p>و گر زاید بود صد مرد که کوشد چو نامد و جهان پندیده چهره چنین گفتند و انایان بشید خداوند آید پادشاهی سنگ بود رحمت کنین شستند</p>	<p>که تو بیرون کنی تا او بیو شد سعد ملک جهان ترزد و شیر که نیک و بد برگ آید پدیدار فتد کشتی دران که او بدترنگ بدین عبرت که بستم چرخ گدا</p>
<p>گفتار بیا و شاهای شستند شیرین بسجای مهدین بانو فرمایید</p>			
<p>ز هر دروازه برداشت باج ز مظلومان عالم جور برداشت ز عدلش بازتابی نداشت فراموشی در جهان چندان اثر کرد درختی بد نیست نوشیده شست بیشم پادشاه افکار است اگر چه دولت کیخسروی داشت چو اگر شد که شاه شتر سنجست ولیک از کار مرمت نگذاشت چو شیرین از چنین نمی خبر یافت دلش چون ششم شوش شست دران نیکبای که فرماندهی همی ترسید که شود دیده ای که در تاروی در کار خسرو</p>	<p>همه اینچنین ظلم از دور برداشت بیکجا آب رده گرگ تاش که کین خلع عدلین پیشتر کرد شسته نیکو نیست نوی خراشت که بد را نمی کند بر پا داشت چو بد بو نشان سر محاروم داشت رسانید از زمین آسمان داشت که بریم در نصب شکر داشت نفس ازین حکایت تلخ داشت</p>	<p>مسلم کرد شهر و دستار رحمت هر چه بود از دور برداشت پوینت نیکبایان داشت فرخیست و تنگیهای اطراشت چو شیرین از شمشیر خبر داشت خبر پرسی از هر کار داشت ز کین افشانی و گوهر تار داشت ملک را و پدر در روم داشت ز دل کوری بکار خود داشت</p>	<p>که بهتر داشت از دنیا دار بدین چو داد او خور و ندو کند که هر نیز بسجای گل گیرد ز عدل پادشاه خود داشت دران شاهی لشکر برداشت ملک کار داشت از خسرو داشت بجا آورد رسم و دستاری که با کس نسا زداری داشت دران شست چرخ زلف داشت همه کارش چو زلف داشت شیر غی بیکاموریدار داشت که دران خوراک داشت که بدین بیکاموریدار داشت</p>
<p>گفتار در رسیدن خبر شیرین</p>			
<p>که ناموس عدلش بی وفا پنهانی خود و شیار خسرو</p>	<p>جز این چکاره ندیدند هر دو بیکاموریدار داشت</p>	<p>که بدین بیکاموریدار داشت</p>	<p>که بدین بیکاموریدار داشت</p>

نظامی

بولائی سپردان پادشاهی بسی پر داشت لایو بیادینا وزان خوبان دور در می وزانجا سوسی قصه قهوجیل بر زمیندوان آمد خیزیت ز گرمی کان هوا در کار بود ملک است کامیاب از نرو بشمارد و نشخصت بیست نمودی یکت مان بی بالاد جوانش هم نهانی باز کرد چو شاهنشاه صبح آمد ز رنگ بر آمد یوسفی نادر در دست در سپرده گون گنبد کشا و نو بغال فرخ و پیلان نو ستاده قیصر و عاقان و غفور طرداران که صفت کشیدند کسی کشی در دل آمد سر پید وزان صفت کائناتیم گشتی دور و پیش تخت پادشاه زمین از زیر تخت آرام دادند زمین بوسید و گفتا نشان	سرخ سیر انداز صفا کلاهی ز جنس چار پایا نیز بسیار کینه تر سپه چند با خوشن پس و چار پایا میل زریل بستگستان تخم شد آگینه سوا گفتی که گرمی دارا بود بدید امید را با کار نرو بختن نیز هم فرصت غیبت وزان اندیشه می پدیدار شمارد چشم فلک نیز رنگ زمانه پس از غوغا و فریاد سر پرده بسیده بر کشیده بهر گوشه میا کرده جان ز بس تابان گهرهای افروز تجاسته کردنان چون سیل نشته خبر پرور نیز بر تخت ز خاموشی مین تدبیر کار بفتح الباب دولت یار و ن	بگلگون و نده رخت بست ز گاد و گو سفید و سپهر که در به حال باوی یار بود و گزده در صدف شد لو از ان خوشایند شکست ز روی او که بد قرم بهار ز سر هم بود در خاطر پرش به پیغامی فصاحت کواید نهانی آمدی که گاه شاپور رسیدن خبر مرگ بهرام چوپینه به خسرو ترنج مزینا و اربشکست بپیر و نندی جهان را نرو نهاد و خسروانی تحت خسرو یک باج از بساط پیشگاه دور بجهرت پشت پانچیش میدند نیارست از سیاست باز دیدن خبر گزید بدی سیاه شتی کشیده صفت غلامان سحر برسم خاص بار عام دادند احوال دیگر	زده شاپور بر تخت اوست چو دریا کرد کوه و بخت برنج و رخش غنوار بود بشک خویشتن در دوا گوار چو آتش گاه بود شد غور شد آن لشکر چون لاله آزار که مرسم و دوشب شست بیاد می توان از خاک آن راه بعد میل پیام آوردی دور ز غنماری بنحو غنماری سپهر سیاه رومند بر لشکر رنگ کشاد ابر و جهان و لاله زمین آسوده از تشنوع و بید ساحلی را اگر دهن بر کشیده بد و زافوزده کشور خدای در گستان بنی بسته بروز کمرندی زده مقدار یک جوان مرد جوان طبع و جوان شده نقش غلامان شاد در آبر سبکی از درخت شاه ایضا سب لقی صفا لادن
--	--	--	--

توزین سخت باطن و شایسته	که چون تحت شد بهرام چوین	نشانه از خانه چوین برافراخت	که چوین خانه را دشمن سرافراخت
مکر و لشکر خند از سال خفا	که برون به خشت از جبهه بهرام	بدل گشتا که کار عالم نیست	چنین بود چنین بود چنین شد
چو بهرام از جهان وین برفت	کجا ماند بهر تاج و تخت	بررگانی که پیش شاه بودند	از احوال جهان آگاه بودند
و حامی تازه بر خوانند بهرام	شای تو بر افتانند بهرام	شهنشاه دل شکنان ایام	مثل ز دیرین چوین بهرام
چو چوب دولت باشد بر سر	می چویند چوین شد بهرام	این بهرام اگر بهرام گور	سر انجام از جهانش بهرام گور
جهان را در جهان یارین میگرد	تنهای جهاندارین میگرد	که تا بهر از مانه چوین بود	فلک بکین چوین میگرد
که تا تنیغ کاش در جهان	طیبا چو درفش کاویان	کجا آن شیر که از شیر گیر	زستی که با ما شیر گیر
که بهرام چوین قتلین	بیابا بنگری صد گور بهرام	بسام دانه کواز شیر زادت	فریاد گشتا با دود است
بسا گریه جان کرد و نه پیر	با فسون بسته شد در دام خیر	گرو بی که رنگ گل گشتند	بشیر شیر کش چون سنگ گشتند
انان بر گریه و بهر یافت	که در وید دام بنید گریه ماهی	بسا نه که فریب یاد گویان	خسوف است و بود وقت عیان
سر انجام از شتاب خام بر پیر	بسای پریان بر دل نه پیر	ز نه فروری کلاه از شرف خور	بسا داکس بر ز خویش خور
چرخ از چرخ رون تو گیر	بسی باشد که از رون هم پیر	خورشمار از خاک تازان	نمک باید که تیر اندازده دارد
بسلا که طبیعت میل دارد	چو افزون خور و با شمی	مخو چندان که خرا خارا کرد	گوشش در زمین هر دار کرد
چنان خور که خورده نامی	حرام دیگران گرو حلال	مقیم می که این دروازه باید	غم و شادایش از اندازه باید
محو بال از جوان خود جا	کش پیش از کلیم و لیکن	بقدر شغل خود باید دردن	که ز روزی ندانند بوریان
پنیکوه استانی زو نه پیر	بلیله با بلیله قند با قند	ز فرخ شد نهاد و نو نهاد	ره و رسم کن بر باد دادن
تفصیل قدیسان چو زون	بکالای قتیان زون جنگ	بر آقا کشت تنهی کشته دراد	نه من گفت که دانه خود خوراد
نه تخی در قتی است و بد	نه بر روی سحر و یار گوید	شب روزیکه رنگش سیاه	دو میوش شد که یکوش فای
بدین وی سواد نیم رنگی	که در زیر طبقه دارد و درنگ	بسا شامین که با خوی جنگ	کجا یکدل بود که خور و رنگ
بسر منگی حاصل کرد آن تن	بسا محرم که کار و جمعه در من	بنو نری می بهین کوش گری	که خوش گیار چه در پیر گری
شمر در برب دولت و است	که دولت با سحر است	مکس بر خوان حلو که گری	با بنجر غرابی کی توان

خوری در کاردان تشنه و کاه	تکویم می بر خروای بر کاه	بسیار دگر آن زمین کن کاغ	کز دوی خنده کرد و کسید مرغ
چو در بارین صحرای	مهر بالا تر از او یکداری	مشو خاشاک با آرد و سحر	که باشد خاشاک طبعی زخوار
شدیم کز نارین رخسار	مسی بود ازین شفته تان	چو با او ساختی ناله جنگ	به بلوغ ترکیبی انداختی جنگ
پرسیدند که طفلان خورجی	ز پیران کیشی چون باشد کاه	پیا سخ گفت که پیران خنجر	که با طفلان شیرگاری پندید
چو دست ز پانی ناخوش و با	بحریم پامی سرخو و باشد	سجده می سپیدی بهیچ دریش	که او هم چشمش باشد غوش
ز عیب نیکوان دیده درون	سپیدین نه چشم بد و آموز	هنر بنده عیب تیغ چشم	نوع چشم تیغ بین نه پامی و کس
ترا حریفی بصدور ویر درشت	منه بر حرف کس سپود و ده	بیب خوش یکدیگر به سنای	بعیب یکدیگر حدیث کشانی
نه آینه کم کن عیب حوی	به آینه را با کن سخت سویی	خطا آینه را این یکدیگر	که پیش کس نکوید نیست کس
چو سایه و سیا آنگشتند	که در پس کجید پنجه پیش پند	نشانید و دید خصم خوش را خود	که در آن خام و تان کم توان
شو غره بدان خرگوش ز فاک	که بر پنجه نگار و در سام	که چون شیران بلان خنجر تیغ	به و خون و صد خرگوش تیغ
در آب نرم و منگ و خورای	که تنه آید که ز نهاده خورای	در آتش دل تنه کون خور و ز	که وقت آید که صخر من بسوزد
بگتانی مبین خنده شیر	که از دندان ناید نوک شمشیر	به انگش ز دندان و لای و لیری	ز جنگ شیر باید نام شیر
چو کین خواهی غصه و کوه پرا	ز کین خسروان خسته نشد نام	باز ما که ز خود و خود ز نیستی	که افتاد و خنجر افکندن از نیستی
ستیزه باز زگان کم توان	که از جهتی خود و شمع می خور	زنگ آن که با دریاستین	که آب خرو و باسی خرو خرو
چو غصه و گفت بسیاری	بزرگان سینه تان دیدم آ	فرو داد ز سخت آن روز و تنگ	روان کرده ز رنگ آب بگل
سهر و زانده خور و از بهر آ	ز باخت تا شگفت با جا	چهارم روز مجلس تازه کردند	غنا پارا بلند آوازه کردند
درمان مجلس که با به عام کردند	می همچون نطق در جام کردند	خروش جنگ مشک را بد	بشمار می معده بر سر آمد
بخشیدن آمد دست دریا	ز زمین گشت از جو خورشید	ملک چین شد نوش قیان	نعم دید شیرین بروش آید
طلب فرمود کون یارید	گفتار اندر صفت مجلس خسرو و لم یست	باز بد گوید	از آن زمان طلب کار خود
در آمد بار به چون بلبل	باز بد گوید	سپیدی بارید آید برود	که فتنه بر بلبل چون آید
ستاره در نوازش چرخ	ز تیشش سر و تیر آهنگ برود	سپیدی بارید آید برود	سلاح او شمعون را ساز بود

ز صد و ستان که اورا بود دریا	گزیده کردی سخن خوش آفراد	سرمه چون سحر ز خیمه بر آورد	زرد و خشک تانگه بر آورد
ز خوش گنجی دران می از خوش	گنجی دل دادی گیسوی گشت	چو سار و گنج باور در آید	ز سپهر باوی لکش گنجی نشاند
چو گنج کادو کردی نو آشیج	برافشاندی بین هم گاو و گنج	ز گنج صوفیه چون ساقی راه	ز گور می سوختی صد گنج آناه
چو شاد و روان مر و اید گشتی	لش گشتی که مر و اید گشتی	چو تخت کاغذی سیاه کردی	بهشت از طاعتها و باز کردی
چو خوشی از گنجی نوی ساز	شدی اورنگ چنان قوسی از	چو قند از صقه کاوس دادی	شک کالای او را بوس دادی
چو کوه انکه بر بامون گشتی	ز بانش ماه را کوه بان را می	چو گشتی نوای مشک دانه	خس گشتی ز بوسی مشک دانه
چو زو کارش خورشید را	در آتش بدی رشید ماه	چو گشتی نیمه در مجلس افروز	ز خود و خود بدی تانیم بر روز
چو بلک بنه در بنه در سید	ز خاک خشک بنه بر سید	چو قفل روی آوردی در سنگ	کشته روی قفل گنج از و در سنگ
چو بدستان سوستان گشتی	صبا سانی لبه سوستان گشتی	و کر روی سببی اساز دادی	سببی روش بخون خطا باور دادی
چو کردی آشن جان از دانه	ز دانش جان خدا کردی نانه	چو نوشین باور را در جام سببی	خار باور نوشین شکستی
چو بر شکوه کردی شکالی	همه مشکو شدی پر شکالی	چو در پرده کشیدی باور نور	بنور روز نشستی و لست آنور
چو بر خط زدی آتش جشید	کمانچه ماه بودی طلس خورشید	چو نو کردی نوای مهر کاسه	بهر روی هوش خلق از مهر پانی
چو بر مر و ای نیک از قتل	هسته یکی بدی مر و ای نیک	پیران شب کو گشتی راه شید	شدندی راه کو گشتی راه شید
چو باز شای فرخ و ز گشتی	ز مانه فرخ و فرخ و ز گشتی	چو درستان در شبنم کشیدی	ازان فرخنده تر شبنم کشیدی
چو کردی غنچه گلک زری تیز	بهر روی غنچه گلک زری تیز	چو بر خیمه کان تدبیر کردی	بسی چون سپهر را انچه کردی
چو ز نمره زندی از کین سیلو	پیران خون سیاوشان گشتی	چو کردی کین بریت را ز نمره	جهان اکین بریت نوشندی کار
چو کردی باغ شیرین باغ کبار	در خشت باغ شیرین شدی کار	لو اهای بدینسان آتش انگیز	همی و بار بد و پرده تپینه
ز گفت بار بد که تار گفت	پیل و خشم و ش حد بار گفت	بهر پرده که در نواخت از روز	ملک گنجی بر او انداخت از روز
چنان بد و سم آن بد و نور	که بر هر زده بدی بد و نور	زهی لطف که گره تنگ و تنی	زهی گشتی زه زهرین بهیستی
بهر پرده که او بر زده	ملک او ش بر زده بود قید	درین دوران گشت آن بسند	ز نشین بگردن دانه بند
چو عالی تنی بگردن بر آورد	طاب هر راه و گردن انداز	بهر سندی طاب بر او دید از روز	ز من جان طاب و دیامی از روز

که چندین گنج بخشیدم شاهای مرا این پس که بر کرم جهان را بدین ده گریبان اطرازی چو بد از جیب کرده کن برون از مجلس شستان رفت خسرو چو بر گفتی شیرین سرگشته که شیرین که چاره من در برتر چو میداد از سخن هر دروست در آن سنگ شیرین بگر همیشه خوب کاری کردی چو من نیوازم دارم عزیز نه هر چه رای باشد سر تا بد نسب خدای نیز گزیند و گریمن نیز با تو عهد کردم جو ایشم او دریم کی جهانگیر اگر حلوائی تر شد نام شیرین رطب خوار نادیدن سود بمن سخن آن غریب غم سید بفرما که بوسه خاک است ز غیرت چشمهایش گشت پنهان مرا با جادوی هم تنه ناز	وزان خرمین خست بر گاهای ولی نعمت شدم در پناه گاه گفتار اندر در خواست کردن خسرو بهریم برای طلب شیرین فرماید و بان مریم از غم تلخ گشتی ز ریش من نمک میجو بهتر حکایت ابشیرین باز پیوست نشسته بکس و غمخوار و مجبور و فاداری سجا آورد بان ثواب آید که توانی تو نیز سزای فرمان عکس برتابد و گریان شاه شاهای نظامی اگر چه بیدم کردی شکر دم شکوهرت چون کو اکب گریه سخن اید شد فردا ز کام شیرین که پس شیرین بود حلوائی که هست از بهرین تیار دیده پرستاری کند اندر سرایت ز شک آتش فشان از لعلم برون که بر ساز و بابل خفته باز	به بی برگی سخن است کردی نظامی کرده زین پس است گفتار اندر در خواست کردن خسرو بهریم برای طلب شیرین فرماید ز سر شتی نشسته پیش مریم حدیث از بهرین با او می اند ولی دادم که دشمن گام گشته بتر کج و سخت از بهرین کرد بلک خمشتر چه یاد شکای اجازت ده که از آن قصر شایم بگویم من که تا او زنده باشد نشاید پیش ازین از لعل گاه نه بنم گرد او که باز بهیم خداقت اجماع در نهاده ترا بر رخ حلوائی چنین فرم و گریاره شده از پس مرغانی بر و دل خوش کنی بهشت جو مریم این سخن از قفا نشنید بشک گفت ای جهانگیر بهتر هزار افسانه از بهرین دارد	نه او داد و نه من خواست کردی نه تو ز بهرین گذارش است کنی بر گردان کردن فرزنی زمین عطف هلالی سر بر آورد شده سودای شیرین دلش و م عیسی بر و میخواند هر دم ز شیرین هزاران افسانه خوا بگیتی در برین گم گشته است بسی تیمار و غم از بهرین خرد نسبت همچو صاحب گاه است بشکوی پرستان این پایم ترا چون در فریده بنده باشد بشکل میان سنگ بایند در آتش با چشم ناز بهیم خطب بر خط حکمت سر نهاده برنجی سرد تا کی کنی گرم بریم گفت که ای جان جللی بکی از سکر زار بر خیمه چو آتش گشت چوئی با شید تویی بر جل شاهان جلاند ببندادی کی صد پیش دارد
--	--	---	---

ترا بیدار کند و در	نور ز راهی شوی ز نور	من فسونهای او را نیک دارم	چنین فاسانها را نیک انهم
بسان کوهستان بچندند	عطار در قلم در کف نهاند	زبان مانند ریحان بفالند	در فن زشت میریخ جانند
نشانید یافتن در هیچ بزن	و قاراسپ در شمشیر و زنت	و قار و دست بزن چون آن	چون گشتی بشوای مردی دست
بسی کوفه در آن چاه ساقی	ندیدند از کی آن است باقی	ز آن به پهلوی چپک بند ز جوا	بجواز جانب چپ جانب راست
چه بندی دل برین راز چایی	کز حاصل نداری خبر باقی	اگر با غیر تنه باور دباشی	و گری غیرتی نامر دباشی
بروشا بدم اندشادی برور	چو سوسن نام آزادی برور	پس آنکه بر زبان آورد و گویند	بهوشن برک جان فرومند
تاج قیصر و تخت شهنشاه	اگر شیرین برین کشور کند	بگردن برنمشکین برین	بپایه زهر جورت نوشیق را
همان بکود برین آدمی نشیند	که چند آن به که آبادی بیند	یقین شهنشاه را چون برین	که هرگز در نسا ز وقت با
سخن را از در دیگر نیا کرد	نواز شهنشاه خود و منبر را کرد	سوی خسرو شدی برین	بعد میل پیام آوردی خود
جوانش هم نهانی باز بر	ز خو خوار پی غمخواری سپرد	از آن باز سپرد این گشتن	کوبی او چون شکست شاد چن
ولی دست کان تریو فانی	شکیش بر صلاح بادشاهی	شفاعت کور و زشتی بادشاهی	که تا کی باشم از دلدار خود
بیار آن به اریکت برین	که پنهان در مشغول بعضی	من این بهر صلاح دولت خویش	نیامد غمخیزی کون بدیش
که ترم سرم از بس ناشکیبه	چو عیسی بر کشد خود را به	همان بهتر که با آن راه دید	نهفته دوستی ز بیم بریو
اگر چه سوخت بایم ز پیش	چو دست سوخته دارم پیش	گر این شوخ آن بر رخ را پیش	شود دیو می بر دیو می نشیند
نیز رفار فرمان گشت نقش	که بدم نقش بدین تو خوش	بقصر آمد چو درای بر ز پیش	که باشد آب آن دریا به تو
حکایت کرد با شیرین آغا را	که وقت آمد که دولت کنی نا	ملک اور شکارت برین شد	و ملک امریش شمشیر گداز
از آن اورا چنین آرم دارد	که از میان قیصر شرم دارد	بیامد و سواره بر نشینم	رو مشکوی خسرو برگزینم
طلب میساز با خسرو نهانی	سر آید قیصر دولت چو دانی	بدیدار دشت ل گرم دارد	ولی از کارم شرم دارد
ملک گشته بود از روزگار	از و گشته است و شکار بار	دش بر روز و شب آید پیش	نزداد و زمره زین هم خوش
اگر چه سرم از دست است	با منخواهد که باشد با تو پیوست	کسی کو کرده باشد انگیزش	کجا شمشیرش باشد فرغش
بت تمام نشین با تو می رود	تنی از خوشترین تنها خسرو	ببندی ز دوازی آید پود	که آخر شرم دارای از دوا

مگو چند آنکه مغرم را بر رفتی	کنایت کنی تمام است گفتی	نه هر چه بر کیش آید توان گفت	نه هر چه بر جان بر زبان آید توان گفت
نیاید هیچ انصاف تو ایام	ز بی انصافیت انصاف تو	ازین صنعت خدا روی آید	خرد زین کار و ستور می آید
بر آورد مرا از شهر بیدار	چه میخواهی که از جانم برآرد	بدین چربی زبانی که هر دو کار	نه از بازی شیرینیت خبر دار
من از بیداشی در غم قیام	شدیم خشک از غم زخم قیام	ترا چربی مرا شیرین است	از آن چربی بشیرین غم قیام
از آن حالم ز من بوی کی می آید	بکیسو بوی امش بهر دوز	خز از دکان بالا نگر گریزد	چو بیند بر فروش از خانه خیزد
کس ادبی چون کنم گویند ترا	نخوانده چون دم خرنه با ما	چو ز آب غصه برگشت ستیم	خطا باشد که در دریا نشینم
میباد کش چون بخوار و بجز	غریب بیکس از یار مجبور	رها کردم شایا پادشاهی	شدم چون آب توان سیاهی
اسید از مال از جان گرفته	پی دلدار جانان برگرفته	ز شهر دیار و شاهی و قمار	ولی دور و شست مغرب نهاده
بچشم اندر زانده تحت آید	بنامی در شده مانده آید	چه فرمائی ولی با این خرابی	کنم با از دای هم نقاب
چو این مرگه از خوریشتم	مر آن به که از دور نیستم	بلی در عشق نباشم کام	که با سنگ میکنی اندیشه کام
برین تا چند بار اینجا قیام	بغضار می خوار می انعام	نیفتاد آن فقیق یوفار	که بفرستد سلام خشاک را
چنین طبع تنی تا کنی تمن	اگر چه شیرم آخر هم ز من	بیک که مقنعه تا چند کوشم	اباس مرحمی تا چند پوشم
روایت و که چون من بشکار	کل داری کنی با تاجدار	بسی کردم شکر دنیا که شاید	که گویم در تو ام شرمی نماید
قضا بدنگر که در امش	نیک خستگی ز د خار بریش	بگلچین شدم در خار ماند	بجاری زور شدم در کار ماند
چو خود بیکردم از کس خشم	خطای خود پیشم خود چو شوم	یکی را گفتم آن جان جهان	جان بسته کنون در جبهه جهان
ترا ز دور و سر باشند یکسر	یکی بود حساب آرد یکی نذر	ترا ز وی که مار داد خسر	یکی سوار و آنهم نیز میجو
دل زمان جو که بزیاری ندارد	بعید از خور و دل خاری ندارد	بمانم آن عروسی در ینک	که اندک کرده باشند ینک
عروس کج شبستان از نشاید	ترنج موم شبستان از نشاید	مرا بگذارتاگریم بدین روز	تو ما در مرده ز شیون بیاور
نگرد آن بهرین خوار من	جز آتش پاره در باره من	من آیتک نده او یا بازو	ز مهر نیگخته بازار دیگر
اگر خود روی منی است	درو بند فروزیز از ینک	گر فتم سنگ مفت گردی فتم	بشیر سنگ پرور دندم آخر
سهم کو یاد او پیوسته شام	که او در عمرمان از دیا دم	ز مهر گرد او بوی نگرود	غم من مردش موئی نگرود

سگ از من بپرو و گران تو نام	فرزینش اچو سگ اندر ز نام	شوم پیش سبک اندازم کی	که خواهد سگ کی بیامی را
دل آن به کوبان کن و ایند	که در سگ بیند و دریا بیند	مرا خود کاشکند مادر تنزد	و گران دمی بخورد سگ او
بیان اگر نشینم است گو	چه خادیرا کرد و نامد پروم	بزاران پروه بستم دست کا	هنوزم پروه کی میدیدار
شد آیم را و کامی بر نیامد	چنان کابی بیامی بر نیامد	چگونه راست آید بر نیامد	که بریزد آبروی بچون شای
فرس بچون چنگ انداخته است	که جای نشی نشی نماده است	چو مار نیست نشی در کلاش	کشیدم بشم در خیمش پیش
زین صحرای پروه درون نمیدم	زین باغشش دل غلبدم	برو گوشتش تا بر می باز	که هریم هست با او بارود
بخاک افتاده ام گو بر نگیرم	مرا بگذازد تا در غم بپیرم	دل کم کور است بیانی گزیند	چو دل کوری نکس کوشند
جهان او داند آن بگو خورم	ندیم من جز آن یک عهد عالم	مهرم میخار و پروه و اندام	کرد عشقش مهر خود را بجا
زبانم خود چنین بر خرم نیست	که هر چه او میگفتند زخم نیست	من رفوگر با من او همد نیست	ز کس بختم نشد نه هم نباشد
بدین بختم خود را خوا به باید	سیر سیر سام را که ما به باید	دلم بیست استم کز ایام	زیانی و بدینو اهرم کلام کا
بلی هست از موده این نشانی	که هر کشش دل عهد بندنی	کنونم می عهد چشم کمر بار	چو خوانم دیدیم عهد لاریا
مرا زین قصر پروه کز بشت	نباید رفت اگر چه در بشت	اگر آید دختر قیصر نه شاد	بر سوائی ازین قصرش کزوم
بدستان می فریزند نه مستم	نیارند از پروه و ستان چشم	اگر بوش مار در دل نه شد	من آن انم که در با بل نه
سرا بجا بود و کشش نه بجا	که فعل اینجا است در آتش نه بجا	اگر خسرو به کینسر و بود شاد	نباید کردش سرخجامه
بانه پهلو کشدین کز نیست	نه چشمه پهلوی و بر نیست	و که با جوش گرم در ستیزه	بیان چشم کزان جوش بریزد
بگویم غمزه را تا وقت شکیه	سخنم دشمن از قصص آریو کینه	فرستد لک را تا یک فن نه	شکینش بر این در گردن کرد
خیام را بفرمایم که در خوا به	بدری خاکش و اندیز چو آب	خار نکس می در اندک نه	که راست دوش بر شین
الکران ناصرمان از عشق سر	زمانه چنین بازی گیر است	شکینانی گنم چه او کینه	در آید بر جگرش از انروز
اولی تابست با بر خیم گرم	که ادا در روی بیدنی	کندل زمان کینش چو بجم	رسن در گردن آتش بجم
کینه بچینس با بچینس پروا	که بگویم با کینه تر باز با با	نه با هم آب آتش را شستن	نشاید با در و خاک شستن
چو در جملت نیست نام بران	ترسانند از نه ندان چه تر	و نه القدر او آسمان در	از من اکی بود با آسمان کا

بود سر مایه دارا تراغم یار	تصدیقش یمن انچه و طرار	چو از طرار از در غم نیست بک	نیر و گنج با و آرد و خلک
نه آن هر غم که کنش من نیکید	نه هر بازی تو اندک و غم صید	بنیادانی در افتاد و صبر و نیک	بدانای بیرون آیم من نیک
مگر شنیدی از بهر دوی بوی	که داند و دهر کس در دوی	سما کین مثل خود هست و نیک	که دانا را می شنون می دور
اگر آید خسر و از تنجانه چین	ز شورستان تا به شور چین	اگر شد نیز تو سن آنگی هست	ز تیری نیز در گلگون گی هست
و اگر هم درخت فکد کشته است	رطبهای اسیر شسته است	گراور او حوی صفا کلاه است	مر ایزد قصب بند شای است
قراوان منعت تیمار دیدم	بسی نیک باز بهر کس نیک	نخواهم کردن این تلخی فراموش	که جان شیرین کند بر کیم نیک
نخواهم در ختم از سینتین	که شیرین چه کند بر کیم نیک	چه خوش دینش آنگی نیک	که بود اندر سخن دانا و بیدار
یکی در جست یار کین یا	یکی سر که لب کوا کین یا	چو میند گردانی پوست نقد	جگر و بیدار و تیر و چه تیر
بهد ساله نباشد سینتین	بهر جانی که رانی کردنی است	نبودم عاشق او بودم تیر	پیشایم خطا کردم چه تیر
مرا می کردم و او خواست	دروغی گفتم و او را پنداشت	نه هر کوا کشی گوید ز بانس	تو کاش بسوزاند و افش
دل من است ازین بار بار	قسم خوابی بداد و بداد	سخرج ارشته لب با یک	اگر چه در شب تار یک لب
چنین چون هم چند نشو و نما	برافروزم اگر چه مرده باشم	نه دوستی کینش هم توان	نه غمخواری که با او دم توان
پتقریش گویم خیر و شر	خداوند تو میدانی و کز هیچ	لب انگس او هم کورانش	نه دوستی است حلا کان راز
بسامی را که در خاکش نشانی	از ان کیش بر و با جزوانی	که قمار سگان گشتن به نهم	به از افسوس شیرین جلالیک
بیا که گشت باید چه مر	پای خیش خود را بجز کردن	هر برانی که شیرین شکالند	پای خود پیام خود گذارند
چو دولت پای است او پایم	پای میگردان خوانی نیام	بدوش میگردان نیل نمایند	بدندان کسان ز تخم نمایند
چه تدبیر از پس تیر کردن	نخواهم خیشتن ایبر کردن	ز کرد و خویش بی تدبیر شتم	درین ندان که ستم زیر شتم
زبان ختم است به گردان	که رسوائی رسد گردان	کسی که سر بدانی بر کرد	نه کار و آنچه رسوائی بر کرد
به پیری بخورم با دم حق خود	که هنگام میل آخر زندگد	مرا این سج و این شمار دید	ز دل باید نه از دلدار دیدن
همه باد و سی از بیگان نهم	مرا بنگر که در ده از خانه خیم	یا فسون از دل خوش است	که فزون از راه و دست توان
چو گوران چند اهل از سنگ	چو اینیم چو این سنگ پرتم	دل من حق من پای نبرد	بدست خود بهر بر پای خود

دل غلام شد و یارم شمعکار	ازین دل سیدم زین یار یار	دلی دارم کز وصال صانع ارم	همان بهتر که گویم دل نه دارم
غم روزی نور و هر کس تهنید	چون کم روزی افتادم تهنید	شدم دلشاد و روزی دل افروز	ازان لذتقا ستم بدین روز
نهان تا کی کنم سوزی بستر	بستر که کنم روزی ببرد	مراد صبر کردن تلخ شکام	سزد و گریست جسم منی نام
اگر دردم گنج و کشور خوش	تا آنکه مستم ازاد از سر خوش	تشنه حکم کردن بر و بنیاد	یکی برین طمع دیگر بر آزار
وزان پس درج تو کو بشکر و	بغایت طهر نزد بانگ بزد	اگر گشته گوید او را دوست دارم	بگو کین مشوه باید در شمار
و اگر گوید بک جسم نیازست	بگو بیدار شین شب در آرد	و اگر گوید شیرین که ستم باز	بگو بار و زهره سر هم می سازد
و اگر گوید بدان حلو اکسرم است	بگو رغبت بجلو اکم کند است	و اگر گوید که زان لب شکریز	بگو دور از لبست ندان ملق
و اگر گوید بکرم زلفش	بگو تا بان نگیری می بانش	و اگر گوید کسشم گلش در آغوش	بگو کین آرزو باوت فراموش
و اگر گوید نه رخ بر رخ ماه	بگو با رخ بر رخ چون شاد ماه	و اگر گوید بر بایم زان رخ گوئی	بگو چو گان خوری از زلفش
و اگر گوید بنمایم لعل خندان	بگو از دوری خور آب خندان	اگر از فرمان من سر بر گردید	بگو فرمان فرقت را نشاید
و اگر دندانخ در دراز پستان	بگو از دور لب سیکر پستان	فراتر نکرند گشتاخ بینی	بگو بر نیز دست پامی نشینی
و مالمش گر گوید کان دم	بگو خاموش بنشین تا کیوم	کنون نواهم بنای فونما	خیال از پرده دیگر کشاود

نالهیدن شیرین در عشق و فراق خسرو

فر و میخواند از ان شتی نسان	در و تمهیدهای ماد گانه	عنائش گر چه بر و نشسته	تحقیقش من می برید و زنگ
چو برشت پور تیر منی دمارش	زور دل بکشت کاش	بزمی گفت کای من شکوئی	سخن من نه تو چون آید بوی
اگر وقتی کنی برشته سلام	بدان حضرت سان از من	که شیرین گوید ای بد معجز	کی آن صحبت شیرین ترازد
ازین بیداد در دل او باور	وز آو تلخ شیرین یاد باور	مراطن بود کز من بنگر دی	خرداربت دیگر نگر دی
کنون در خود خطا کردی من	که در دل جایی کردی من	چو بخت خفته یار را نشانی	چو دوران سازگار نشانی
بدین خواری مجویم چو بزرگ	خطا از اویم ده گزینم	مرا من بمسرم در محبتش	بچشم زیر دستم چه بینی
چنین پای زیرم کین جا	و گرنه بر در بالا نم پاس	چو بلبل دانه های شک عشق	دوانم بر درویش تو عشق
و گیسو شک آتش فشانم	ترا چون خود بر آتش نشانم	ز تابه لعل تویش آتش تابه	فرو ندم خواب عمر خوابت

تداری خیر مراد خوشین کا	نباید بود اینسان خوشین کا	چو تو دل مراد خوش داری	مراد دیگران کی پیش داری
سجده تلخ شیرین بود گشت	چو شیرین شد دل سبک گشت	تو تخم افکندنت با خود خرم	چو بر گرفت باغ از دروغم
گشتم ز آشت گرمی دل فرو	بد ویت کوریکه خرم فرو	مرکزین پیش کاند شگفتی	چونام آو شدی نام شگفتی
علا دران که خود را سازد	بمهر و لالین بیا بپند	چو بی یار آمدی بوی صبیح	چو یار بی یاری با کسی کار
بمهر ولی چشمم ز شگفتی	چو نامل گشتی از من چشم	چو کار من بر بوی افندی	سپهر آب رعنائی افندی
مراتما در ره می شگفتی	کمانت زه دوزخ می شگفتی	یرات گشتم ز اساز دوی	بسیلی زرقم باز دوی
نماند از جان من جز شسته آ	ملن کین شسته سزار و سجا	مرکز شیرین با شیرین مظلوم	بتر آبی لب که بر دمی زهر و کو
ز باغ روم گل ارمی بخرم	ملن تاج تاج و تخت ارمی	پر نقش کارگاه رویت هست	ز روی کاری از من رویت
دو کار بیامی و دم از دست	که ناید از من لا کار پر کار	ملن که گری آتش و دوزخ	از آن آتش که از دوزخ
پیر از بهری خود دین بود	یکی از بهر غم خود دین بود	مراد کار خود به خود داری	کشیده ام دین داری
مشوراهی که خود گل جان	ز کارت بیدلان اول جان	تخک و دین دران نیست	نکات ریش بهر دران نیست
ترا در بزم شایان خوش بود	ز نگاه غریبان می بر آ	ر با کن درین جنت کس	خدای خوشین با می ستم
بردم آورده گیر این مرغ را	دگر باره بهر اگر دهر دار	سو شایین بحری با شستی	چو شوی میشود شایین شستی
ملن کاشوین لغم سر آرد	بر دمی و دوزخ در آرد	بمهر پرده من سازد	بانهگ حریفان وار دوا
اگر بر پرده من کج کنی	مشوم بر عاشق و دیگر نم	برج معشوق اما این جلای	جهان از عشقان نیست
قتیل در کشیدن بر فروز	چرخ پیوه زن خوش بود	خیال از پرده دیگر گشت	بیکم بیدلی دل بر نهادن
توانم کوی امتحان کردن	دلغ چند را دیوانه کردن	مرکز آتش برین خار گشتم	ر با کن خانه از بهر آتش
ازین آتش که عشق افروخت	درینا عشق خواهد سوخت	غم تو بر دلم چه دمار	شگستم درین بهر بوی خار
نه شب خیم نه روز سایشم	نه از تو دره نه شایتم	بمهری چون کجایم	بمنزل کی رسم با چمن رنگ
ز شگفتی من بهر شای	بود دریا نمی فروخت شر	درین ریگ آتش گشت	مرام دوزخ خوانم شستی
مرایون بدینا شد عالی	که یوهم با تو یار امسال بی تو	تراغنی سست خاک از دگر	مر آبی حجاب از سر گذر

تایید کرده گشتی چند اتم و گرنه برود و در رخ نهانی نیم خالی ز رخ و مال یکدم برین ابلق کسی جایگاه است بشق اندر صبور غمی خاک است ببینان گر چه شیرین است بجز که از تدبیر برای تو پیش است سخن باید بدیش مخرج کردن پر چه بیکر نگار بر نیان پوش نگار خسته گشت دی چینه گرش صد گونه علو پیش بود ز پیرامون آن دایه بخردار تنهای شامان تون توران ز شیر آوردن از جایی چنان دران حلقه که بود آسمان از آن اندیشه کان مهر و منی سازش بر و چون مهر و پری بوقت هند سه جبرت نمائی بپیش چوین مهر نعت چهار باستادی چنین کارت بر آید توان منصفی کردن بر شیر	و صالت را بباری چند اتم پیرامی جویم آیت زندگانی دل شد بیک و خانه غم که در میدان عشق اشکبار بنای عشق خود بر بفرار ز خسرو باد و اتم چشم بدو جهه گفتار تو بر جای غم سی مهر و چمن بانوی پیشه غذاش از نادیا پیش بود بهره خرد سه بد چون مهر و دمار دل آشوب جبار بانوی پیر پرستاران و ز داشت رنج چو مار حلقه می چید تار و ز دل فرورده شایو لکمی و آ ستودن چون عطار و شیر محیطه و آن اقلیدس کشائی زمین بر رخ و بر مایی نگار بدین چشمه گل از حلاوت آید ز روی هند سه بر روی تر	هر کلام کینی تو تا هستم تیرینی هر که میر و تا نمیرد خرد ما را بدیش تو نمونست مفرح نفس خزانگان است صبوری از طریق حسن و دور چو بر شاوورد اندرین آستان وزان پس کز روش اندیشه در آن دای که جای بود دلگیر از و تا بار پامان و تر بود ز چوین هر کان چو بان بخت دل شیرین حساب شیر سیکر چو شب لعل سیاه لکند بود تشت پیش او شایو تنها چو گل رخ پیش او این قصه بر که هست اینجا مهندسی آستان ز این نقش غریب انگشت بعدت سرخ گل انگ بند بود مهر کابی استاد و شوا شود مهر از حساب انگشتی	چنین نام از تناسل ای حکمت اسید از زندگانی بر نگیرد حساب عشق ازین قدر بود چو شد پروانه دلو انگان است نباشد عاشق آنکس که صبور سبک سید شاوورد تاج سخن با او بنجیده سنگته چو زرنجیدن لک خراج کردن بت سنگین دل همین بخت نخوردی هیچ خورده می شکر ز شیر آوردن و دار و در بود چراگاه گلجای کرداشت چون ساز و دران تدبیر کرد نهاده از ماه سین حلقه درنگ فرود کرده ز مهر و عین سخنها نوشته و هر که لاله انگشت جوانی نام و فرزانه فرما بر آرد چشمه خورشید روشن با این نقش چین بر سنگ بند تخت ستاو باید انگلی کار ولیک از موم گل ترین
--	--	--	--

اگر فرمان دهی فرمان پذیریم چو هر پایه که بود از پیشه برداشته چنین استاد در عالم نباشد چو شاپور این حکایت باین تو کی یار می و دشمنی را زمین بوسید پیش ماه شاپور چو روز آئینه خوشید بر بگفت ای فخر استاد ایام چو سیدت کایام حیرات بشار و ان شیرین بر و شاپور چو یک پیل از سطر می بند رقیبان حرم خواستندش در اندیشه که نیست باز گرد بشیرین خنده های شیرین رطبهای که سرش بارید ز بس کرد اسناب را و قنار شندید مدام او شیرین از آن در آن مجلس که لب بر کشاد چو شد فراد آواز در گوش بر آمد و از جگرش فیناک بردی خاک میغلطید بسید	بدست آرد پیش بر دست گیریم قلم برین فگند او تیشه برداشته و گر باشد نبی اوم نباشد غم شیر از دل شیرین بدر و گرد و امی بر شیرین سکین که باز جان شیرین زرد و خرد شب صد چشم هر چند چشم تر شیرین می خواند اکرام چو دوش آنجست کرد برایت برسم مهران که سخی و ش بمقدار و پلیش در مندی بواجب جایگاه ایافتندش چو بازی آردش از پرده بیرون در آمد شکر شیرین باواز رطب آگوشمال خار میداد شکر در آن بخورستان نشان که گفتن عجب شیرین با آن نبودی که کمال جان نایابی ز گرمی خون گرفتش جگر جو گفتار در ساختن فراد و کوه بیستون را	که ما هر دو بچین همراهِ بودیم تیشه دست بوندش اوم بدستش موم آهن بر خور جوایش او شیرین شکر دل من بر تو دار و دیوار سازد ز بندگیت فگند با بجستن است شاپور آن شیرین چنان پذیردشت و باو چو سیدت کان سکین در آمد کوکب بماند کوکب بتریشه که بر سنگ از مود پروان پرده فراد استاده جهان آگاه بخوان ساز می کرد و قفل از شکر یا قوت بر نبوش آبا و آن خرمای شیر طبرند را چو لب پر زوش کرد شیرینی چو میم هر چه خواهی کسی اکان سخن در گوش فقی چو شد سنج نقشش فراد	و در شاگردی کی استاد بودیم تیشه سنگ خار از آن بدیم بدستش خواه و دم خواه بند که باید بودنت در بند جان که تو در هر مناعت و شکر بهر حاجت که گوی بند با بدست او و فراد گزین را که او را بود و خاندانی آموز که گشتی گشت اید در دانش فراد که و آمد خلافت را شکو و در سنگش جواهر فرو بود میان بسته و باز و کشاد بس آن پرده است بازی کرد وز و یا قوت شکو قوت خوا شکر خواند اکسیرین چاشنی ز شکر حلق با و گوش کردی بر آوازش نخطی ترغ و باهی که فدا طون بدانی بوش فقی بفقت اندام اول زده و افتاد چو مصرعی ز پا افتاد ز خاک وزان سر کو فتن چید چید
--	---	---	--

چو شیرین دیدگان آرام رفته پس نگه گفت ای نازده ستاره از اینجا تا بشام و مقصد هم چنان خواهم که از من خبری ز ما تا گو سفندان یکدیگر نرسد درین کارم اگر دولت بودیا ز شیرین گفتن گفتا شیرین سخن ما را شنیدن نتواند وز آنجا رفت بیرون پیشه ما نم کوچ سگوبه بگوئید چو اگر گشت از آن بدیشه بریشان گفت کان خجسته چو آید بر سران کار فرما چنان دارم در پندارم کن بیک از میان شک خارا چنان ترتیب که از پیشه در آن حوض که گوازد سنگ اگر صد که باشد همچو پولاد خبر برود شیرین که فرما چنان که گو سفندان هم بیشی بیک آید سوی آن و	دلی دارد و چون از دام رفته چنان خواهم که گردانی مرشاه بهر پای تو یک یک است بدرین حاجت که دارم و تکیه بیا که ز جوی محکم او سنگ بخواهم بر زودی قدرش شده سوش از دل فرما ولیکن فهم کردن می نداشت گرفت از مهر بانی پیشه درو ز من کاری که بگوید بگوید نهاد آن حکم بر دیده بنیاد که شیرین بدان پس بخواست ز چرخ و کار را بنهاد بنیاد که میشد ز رخسارش بنگین چو دریا که جوی آشکارا که در درخش میکشید مو ز آن آب گفتی ز آب تپش ز چون باشد بدست آدمی و	هم از راه سخن شد چار سازش بچاکستی و استاد کاری که مری در صناعست استاد که در دست ما محتاج شیرین که چو پایا نم اینجا شیرین شدند بخواه از من جوده راه گیر ز غیرت دستها بر من گرفته ز بانس که رو پاسخ ز من حکایت باز جسته از پیر رقیبان آن حکایت گرفتند از آنجا شد بیرون چنان نشان دادش کی فرزند در آن صنعت نهایت چاک ز تیشه و خنجر می تراشید ز جای گو سفندان کاخ چو کار آمد در آخر حوضت بنا چندان کند بود دشوار چو چاره کان نمی آوم نداشت گفتا ز اندر آمدن شیرین کجوه بی ستون بگردوی شیر و حوض میکشید چنان چند کان حوض کشید	بدان دانند بدام آور جوارش کنی در کار این قصر ستوری بهر من در ملک و پاک ز سر و طلسم کن که شیر سان بکتر پرستار انم اینجا شیرین شوند بکار اندر ملک سستی و تقصیر وز آن شیرین سخن از نهوش نهاد از عاجری بر دیده که مستم کور دل باشی زدن سخن های که رفت از دست یکی تیشه چنان کالما بر بدان موضع که بست ابرو که کار باز نینان نازکی چو بید زنگ بجر می ترا دور و یه سنگها زو شخ که حوض کوشش بود بر که نیار نیاید تیشه در کار بجز مرون که بیچاره ماند بای جوی بست و حوض کشا بجوش آید پای خشتین شیر مکره و شلوی است فرید
---	--	--	--

بکشت

بی باشد کار آدمی دور بدرخت و درخت و درخت که استادیت را چون زلف خنجر بر روی مانند چو وقت یکدین دست وزیران را به محراب زیم آنکه کار از نوری شد چو دل در عشق شیرین تبلیغی میکند تشنه فرورفته دلش ایام زبان از کاره کار از آب گرفته کوه و دشت از بقرای ز گریه بلبله ز ناله دو نازان شد کار از خار ز دوری گشته سودا بی ز ناله بر هوا چون گهی ناله گوی زاری نمود چو طغیان تشنه کاش ز مجروحی دلش صد زغم ترسان و بسیار دلش ناله تشنه را و گریه	بهشت معجی شیرین و خوش ز نزدیکیان خود برتر نشاید که ما خود و ز شاکردان از آن هر وانه شهری را ز حق خدمت سر بر نیام چو دریا اشک محراب بسی بر دست فرهاد بشیر نی ستودش این عاقد ز کوسه شیرین غمی چند کشاد از گوش با صد بر آن گنجینه فرهاد و فریاد پس آنکه سر نهادند بر زبان	نمی آمد و تشنه هیچ کار ز دستش بزمین و سنگ ز تن نیر و ز دیده خواب وز و در کوه و دشت فدا گره بر دل ده چون غنچه گل چو خار از پای خود میسازد شده دور از شکلیایی فلک بار اطبق بر سرش گهی چون بیدلان فدا نماند آید و دایه را نام روانش بر پلاک خویش گشت چو بار از سنگ گریه جگر از تشنه غم گشته بریان	که رحمت بر جهان کس شمار در دهر جانش عطا کرد که عقد گوش گوهر نه بود شفاعت کردگان لیسان ز دستش بسته در پالتش همی گردید هر سوی شتابان بعد مدتی ز مردم دوری بر آورد و از وجودش عشق نه برگ آنکه سازد با صبور نشد و دیده دل از صفای خدا نغیران تر از بیاض چو گل صد جای پیر این ز بارش میگوید چاره نه از تشنه بر اس سر پدید آورد و ناله از خروشش بر شدی آه بجوش آورده هفت اندام در چینی سوخته همچون بلا از اندازد ریخ از که جادو از سد لب دیو و غمی و صد هزاران
--	---	--	--

دلش زفته زار از بخت باده	بی دل میدوید آن بخت باده	چنان از عشق شیرین زار گشته	که شد آواز گریه اش بخت باده
همی گفتمی و گریه که باشد آفرین	که بنده وی گناه دل آفرین	از آب دیده که بگریستی زار	سیاهی شستی از شبت تار
خمش دامن گرفت و او را نشاد	چو گنجی کز خزانی گردد آباد	علاج درد بیدرمان ندانست	غم خود را بر سر و سامان ندانست
فرمانده چنان نهاد و زنجور	ز یاران منقطع در وستان	گرفته عشق شیرین زار خوش	شده پیوند یارانش ز خویش
نه خست که بخش جای فرستد	نه کس محرم که بیغاسی فرستد	گرازد درگاه او گردی رسید	بجای سر بر پیش کشید
سر شکسته چشم او برین میباران	نه یاد ماور و نه پیشکاران	اگر در راه او دیدی گیائی	بسویدمی بر خواندی ثنائی
بصد گنجی رخ او در دم منقش	سخت شیرین جز از شیرین گفتی	چنان شد آن دل آفرین	که سوز دهر که چون او رفتی
کسی آتش در دل فروزد	جهان کیست چنان اندک سوز	چو بر روی نام آن عشق چنان	ز روی بر یاد او صد بوسه چنان
چو سودی قفس و قفس را که کردی	بجای جامه جایز ایا که کردی	نمودی فرو شبت چنان	نیاسود غمی نفوذی از آن
بدان نهیجا کاول نه رفیق	اگر به یافتی یکماه رسته	و گریه و شاد بیدار پریش	ندیدی آنکار می و می خودیش
و گریه می چو پیش در راه	ز بی پرستیزی افتادی از پای	و گریه می پیش نشسته	ز موی خرو بر هم نه بسته
دل از جان برگرفته و زنجیر	بلا همراه هم بالا و حسم زیر	ره از کوی درد و کای کردی	نغمه شمسک از سر و رخ کردی
چو خوشی تو من هر دوستان	گرفته نفس با خوش بیابان	ز هر دوستان این نام ز بولین	بر و گرد آمده یکدشت نجیر
یکی بالین کش رفتی یکی جا	یکی دامنش رسیدی یکی پا	یکی رفتی نمودی هر ز نامش	یکی بودی رفیق مهر بانس
گهی با آهوان خلوت گزید	گهی در موبک گوران دید	گهی شک گوزمان اند کردی	گهی بنال شیران شان کردی
بروزش آهوان مساز و دود	گوزانش شب هم از دود	نشاطی که غم یارش جا کردی	بصد قمر آن نشاط از دل کردی
غمی کان بادش مسازید	ده اسپیش آن غم بازید	او هم رخ بخون دیده می	سپیل خویش از دیده می
تخت از چند خواش می است	که در بد وستان بستن نشاست	دل از رخت بدی بر گای کردی	که رخت دیگر می خانه بدوش
از آن بد نقش او شور دیده می	که نقش دیگر بر خورشید است	نیاسود از دودیدن صبح تا شام	مگر ز نشتن بیرون گام
ز تن میخواست تا دوری گزید	گر با دوست یک تن نشیند	نمود آگه که غم در قفس	بمیدان شد ملک خاکش
چنان با اختیار یار دست	که از خود یار خود را باز نشیند	اگر در نور و گردنار بود	نشان بجز وصل یار بود

زهر نقش که اور آید ی پیش بهر آن نقش که آید زشت یا خوب وگره راه صواب برگزیند چیز آن شیرین جهان خود بخوش دو قافایتین شدن رسد یکی محرم نزد یگان درگاه که فرما داند غم شیرین نیست و باغش اینان سوداگر آید و لم گوید شیرین هر دو دست هر اسی از جوان دار و نهایی کفایت هر غمت بر قصرش رسد دل خسرو نوعی شادمان گشت چو تقدیر او کس باشد خیر در آن اندیشه عاجز گشت نشاید کرد خود را چاره کار طبیعت این چند گیر و بخش از نزد یگان خود با محرمی چند گرش مانع بد کار نباشد کنوان بی من کند عیال ملکین مولای تو صاحبان گزاران شفته را تدبیر سازیم	بنیک بزدی فال دل خوش کن بر نام خویش آن نقش خویش نشان از سر گشت یروان از آن سودا و خوش کفتار اندر خبر یافتن خسرو از عاشق شدن فریاد با فغان و فسر یار از سودای جان دل افروز نهی که در میان میهن با دشمن خواهی بود بدین تا کجاست گوش که از این و به هم میدانیم بهتر کرد بدیکه نوع خیمه بر و بر چو بر تن چیر کرد و در دست خویش دست است دست دل شد چاره آن غم نیست که با این مرد سودا می چای بسی که شیدم اندر پا و شای خردمندان چنین داند پا جهان نازنه عود و زارت نستش خواند باید با بد	و اگر گیرد برای خود تکبر بیداری قناعت کردنی وزان حوضه بخویش شب بهر شب گریه و پایداری تا دین و ستان بر سر پا در کانتین حکایت جلد شای که در عالم حدیثش راست برین پا و سر گرد و شب فرش کرد نام خوشتر با و ازین اند و خمر سینه بوس دل فروان است و طبل برگی خوشتر اند که صاحب غیرش آرد و در بزیار آید سی سر و اند که دست بیست و بیست که از خویش را محرم است بدین مهر چگونگی خدای که اعیان کنه می آید که ای دولت بدیدار تو فرخ سعادت یار و دولت از افتانی برو کرد و خوشتر
--	---	---

که سودا و فرخند ز پودر بسایینا که از زکورد که تازان و زکوردگار نقیصه خاص تر باشد چنین فرمود و موبدان اگر چنین که سر چیدان چنین فرمود و موبدان نخست امین کنیزان چونیندش که در عشق بره بر قصه های خوب هنگام که قاصدان از جای سی رفتند اندر راه پویان بستندش به کوه بیان چون تخت از در تالاب خبر برسان می شنید چون همه از رخ و غم باور و تیار همی گفتند هر یک با خود این عجب آنکه می بینند نه شاد که خسرو را درین آوازه این وصیت کرد و با هر یک مانع نقیصان آه جوی برگرفتند	مفوح هم بزرگ و میسر بس آهین بزرگی زور گرد گذارد و عمر در یکا تان سنگ بیرون آمد چو کشتن از دل که حاضر کرد باید آن جوان دلش بدید تا نماند بهر جای نیک باید آن جوان گفتند از ما لطیفان دیدار نگه می آن را ز پنهان سخنهای مرا با او بگویند بشام و محمد فرماستند همه یکدل شده فرمودان همی گفتند که گوهر آن ز روزی دیو شب تاج دارند آتش معلوم شان احوال فرما همه دلالت کرد که این چو یک که فرما و چنین با نام و آواز حدیثی کس گفت از حال دل از شادی جدا شد فر و گفت از حکایت است رفتن نقیبان بطلب فرما و	بزرگ و بستان کردین آید گوشش توان بزرگ و بستان چو شنبه بختی قول آهین بزرگان جملش بختند بهر فسون و نیزگی که دانید بیاور دنده مرد و خرمند رسانیدش من اول سنا نیاید هیچ نوع از درون که خسرو ای آن را که تو پس آنکه گفت چون بیرون بهر جانب بردن داشتند بهر جانب آن انداختند بجستندش چنین تا شد در آتش آن که از آن چو از شغل ملک بی ساختند ندیده احتیاجی سود ماند اگر از تیره بودی زمانه نقیصه خاص باید بزرگ غم فرما و شادی ببرد که هر کور بسیار و زنده رفتن نقیبان بطلب فرما و	بدین شیرینی از شیرین آید بسنگی بایدش مشغول کردن طلب فرمود کردن کوکب یکایک ل برین انداختند مگر او را نیز درین رسانید همه و انابه کار و هنر مند بگویندش که واریت پیا باع از تمام آور و ان به بیند هست ازین گفتگو مگر فرما در جای بگویند بفرمان ملک فرما دست بسان تشنگان اندر پی روان پاک فرما و آن تخت از طلب تار و زشت همه درین می خسرو باشند ازان مقصود می مقصود بسوی گفتند می بخشش بیرون آمد چو کشتن از دل حسابی بی شمارش مر آور ازین دولت بیاید پای تو پی فرما و رایی برگرفتند
--	--	---	--

نقیصان

مجموعہ تفسیر نظامی

<p> ی نشینم یکدم شادمان چه قنات کز انیسان ز یاد عشق شیرین گشته مشهور ز یاد خنک شیرین گشته زور دلی چون موم بر آتش نشاند بهمانه پای من دلم ناکام پیش نیست حاجت نیرین ز شیرین یکدم سالتش بدید بهرین سان ویران فساد درین شدت چنین بخورند وزین اندوه جانم بر لب نه رنج و درو من گواشته گداز اسم چو بریت ز آب بد دلی از دست زبان کارفته شونشته اسجان شستی و رخور بشادت ده ترا از وصل و نحو که ای روزم بدیدار تو نیز حدیث خسرو شیرین پاک بیاو پیل بندستان چواری نه ندادم که شایانم شناسند فراوان انده و تیمار دیده </p>	<p> زغم برخیز چون کارگاه شاد چه یووستا بخین کار و رخا بدو گفتا منم فریاد و رنجور بواش او و گفتا کامی جو غور خوشم از روی شیرین دانند قصصا بهادر در راهم کی دادم چو می بینی مرا بچایان از مار مرا صبح قیامت بر دیده ز عشق و چنین دیوانه گشته ام درین شدت شاد می فرماید ازین اندیشه جانم را نشاید نه از کام کسی گاه گشته مرا جانی چنین بر لب سید چه غولان ننج بینو گزیده به طعش گفت قاصد کاچی را فرستادند مار از درگاه شاه بواش او و فریاد از سر سو درین تنبوه می باس فلک مرا چون گردن میشو خوار ز من کام و ز دیوان می برآ بدو آن مرد گفت ای عمر سید </p>	<p> چو مردان با جلال یکی بر سر که با پرده نساز و عشق تبار بستنی سر برادر و از خاک بگرد و باز پرسیدش باش دلی پر آتش چشمتی تراند به تلخی از روزگاری میگذرد ز پرده الایم می پرده گشته در آتش ماند و پر شام چو بوم بر خیمه امن غاری گویم زغم سر بر سر سنگ نهاده بدین سختی که می بینی گذرم میان آتش بهرین فدا اگر گویم که تو مرا برین در ندارم من امید از زندگانی مرا با منته بدار و برگرد که دولت گشت با خست سر خمار بشیری بشیر نیست رساند ترا خسر و طلبکارم فرستاد جز از خوشی و گر نسی ندید من و پهلوی گوگرد آتش بهر عمر میزد با افکار و در </p>	<p> را با یکس از خاک بر خیز کنی با عشق تباری پرده بازی چو شیرین این سخن فریاد و غمنا سلامی با مرا حالت نمناش تنی از نایب فدا و در تاب ز شیرین عده شیرین ندادم در آتش ماند تا سیه سر گذشت میان صبح طوفان چو نوم بیکبار از جهان دور کشیدم بکلام و شنیدن چیران فدا ز شیرین تلخ گشته روزگار ز دیده آب حیرت بر کشاده ندارم در جهان از نیک کسی بچو که امن مید و دعوتی فدا و با تب بگردم و دم سرد و و از او و ز من نزد یکست کزین تلخی ترا شیرین ماند همی گویم ترا خود از روداد که عمری شد که بخت من بدید درین صحرای بیابان و ست ز شیرین همه تلخی سست نگام </p>
--	--	---	---

برون رفتند جهان هم نگاه نه در خسرو نگه کردند در تخت ملک فرمود تا بنواختندش ولی کاننده دلدار دارد چو همان را نیاید چشم بر ز تختین باز گفتش که در کجایی بگفت آنجا صنعت چه گویند بگفتا جان فروشی ادب نیست بگفت از دل که عاشق بدین بگفتا هر شیو میبیش از خواب بگفتا اگر خرامی اور سرایش بگفتا اگر کند چشم ترایش بگفتا چون بجوی سوی او راه بگفتا گو نخواهد هر چه داری بگفتا و پیش از طبع بگذار بگفتا و بهر سوی کن بدین راه بگفتا و غمش می تری از کس بگفتا هیچ غمخواریت با ید بگفتا آرام بمانی اگر کسی ترک بگفتا که زهرت خون بریزد بگفتا دل در آفروده داری	بیاور و ندا را بر در شاه چو شیرین بچه کرده بر زمین یو آب جایگاهی ساختند بچشمش ز کجا مقدار دارد ز لب بکشت و خسرو گنج گوهر	در آوردندش از پرچون گوه غم شیرین چنان از خود بود ز پا آن میل بالا را نشاندند چو گوهر در دل پاکش کی بود بهر نکته که خسرو ساز میداد	فتاده پیش خلقه بانوه که پروای خود و خسرو نبود بگردش میل بالا را نشاندند ز چوهر باز رو خاش کی بود جواش هم بکینه باز میداد بگفت از وار ملک آشنائی بگفتا نه خرد و جان و بگفت از عشق باران بگفتا جان شیرینم فرست بگفتا آنکه که با شرم ده رخ بگفتا هر غمی رو گردد بونگ بگفتا آنگس از رخیاش بگفتا چون بی بی جان شیرین بگفتا از گردن این دام افکنم بگفتا سوگلی برین مرستم بگفتا آن دل تواند کرد دل بگفتا و غمندان هر چه بدوست بگفتا این چون کنیدی چاره بگفتا آرام دل کوی دلارام بگفتا آنکه که آواز آید از دور چو جانان نیست غم را بچند
گفتا راند ملاقات شدن فرمود با خسرو و سوا و جواب کردن ایشان با یکدیگر			
بگفتا ز او تو سگونی من در بگفتا آری چو خواب آید بگفتا اندازم این سوز بر پا بگفتا این چشم دیگر از پیش بگفتا ز در شاید دید راه بگفتا این از خدا خواهد باری بگفتا ز دوستان با چهره باری بگفتا ز جان بهر کسی تو آید بگفتا ز محبت بهر آن آید بگفتا ز من به نام نه شاید بگفتا آرام بایم من آید بگفتا ز خون جگر بر سر نه چو باشد که ز عشق آفروده داری	بگفتا عشق شیرین تو نیست بگفتا دل مهرش کی گوی با بگفتا اگر کشش و فراینگ بگفتا چون از عشق جانش بگفتا ز دل جدا کشش شیرین بگفتا که سیر پایش خوشنود بگفتا سود و شوکین کار است بگفتا ز بهر کس کس محبت بگفتا جان بهر دل که باو بگفتا نه من شو زو کن یاد بگفتا آرام بای بی دل آرام بگفتا که شوی ز عشق آفروده بگفتا او کای شاه جهان دار	بگفتا عشق شیرین تو نیست بگفتا دل مهرش کی گوی با بگفتا اگر کشش و فراینگ بگفتا چون از عشق جانش بگفتا ز دل جدا کشش شیرین بگفتا که سیر پایش خوشنود بگفتا سود و شوکین کار است بگفتا ز بهر کس کس محبت بگفتا جان بهر دل که باو بگفتا نه من شو زو کن یاد بگفتا آرام بای بی دل آرام بگفتا که شوی ز عشق آفروده بگفتا او کای شاه جهان دار	بگفتا از پیش خلقه بانوه که پروای خود و خسرو نبود بگردش میل بالا را نشاندند ز چوهر باز رو خاش کی بود جواش هم بکینه باز میداد بگفت از وار ملک آشنائی بگفتا نه خرد و جان و بگفت از عشق باران بگفتا جان شیرینم فرست بگفتا آنکه که با شرم ده رخ بگفتا هر غمی رو گردد بونگ بگفتا آنگس از رخیاش بگفتا چون بی بی جان شیرین بگفتا از گردن این دام افکنم بگفتا سوگلی برین مرستم بگفتا آن دل تواند کرد دل بگفتا و غمندان هر چه بدوست بگفتا این چون کنیدی چاره بگفتا آرام دل کوی دلارام بگفتا آنکه که آواز آید از دور چو جانان نیست غم را بچند

بگفتا دل به کاهست دل	بگفتا چون به چون است	چو عاجز گشت خسرو در جوابش	نیا به پیش پریدن هوشش
بیاران گفت که خاکی است	ندیدم کس ناین عامه جوابی	بزر و دیدم که با او بر نیام	چو ز ووش سر پر سنگان بام
کشا و آنگاه زبان چون تیغ فون	فغانه لاله بر این سنگ بنیا	که مار است کوی بر گداز گاه	که مشکلی میتوان حق برین
میان کوه را می کند پاید	چنان کامه شدن بر آتش	برین اندیشه کس دوست نیست	که کار تست کار میسخت
سختی حرمش شیرین لبند	کزین بهتر ندانم هیچ گوید	که بامین سر بدین حاجت نای	چو حاجتمندم این طاعت نای
جوابش او مردی بی شک	که بر دارم ز راه خسروان	را ستادی شوم در کار ضرور	ز راه ش کنم این سنگ دور
بشهر طراکه خدایت کرده ام	چنین شهر طرا بجا آورده ام	دل خسرو فرمای من بگوید	بزرک شکر شیرین بگوید
چاوشم خند خسرو ز فراد	که ماقش خوبت بریدن	و گره گفت ازین شهر طرا	که سنگ است خنجر بایم نجات
اگر خاک است چون شایه	و گره که چاشاید کشیدم	بگری گفت آری شهر طرا	اگر زین شهر طرا گرم ترم
سیان در بزر و سر بگفت	برون دست برو خدای	چو شنید این سخن فراد	نشان کوه جبت از شاه عباد
بکوی کوه خسرو نه هوش	که خواند کس اکنون	بسو که آنکه سنگ بود خارا	بمنتهی روی آن سنگ آشکارا
ز و عوی گاه خسرو با دل	رمان شهر طرا چون	بدان کوه کفر خوش وقت	که بر بست زخم تیشه بکشا
نخست از دم کس را نشد	برو شال مای نفرت	پس آنگاه از سنای تیشه	اگر از رخ کوه شکل شاه شهید
تیشه صورت شیرین بر	چنان بزر و کوفتی	بران صورت شنیدی	جوانم روی چه کرد از مهر بانی
وزان بنده که آمد پیر و د	چه کرد آن پیران	اگر چه و نه بر گران	بد تیشه مردی من تله دست
چه کرد از و نه زینسان	تو برو نه پراپه	مکن این که گدازان	سخن شیرین سنا دید و د
چو برج طاعت با شرف	زیر رفتن چو باید و نب	کیا باید عروسی بر همه	بشن شن از دستش طلب پس
عروسان بر شد ندان	اگر طینی نندازن	چو شد بر و دانه فراد	ز صورت نکاری دیوانه
بکوه انداختن بکشا و باز	همی برید سخی بے تراد	بالاس مژده یا قوت نمی	ز حال خویشتن با کوه گفت
که اسی کوه ارچه پیشی	مشغول کردن خسرو فراد	بسیار بی ستون	جوانم روی کی شو باده پاره
پیشش بر تیشه سبک			نیز بر من چو سخته روی بفراد

وگره من بخت جان جان بحدت پیو برق آن سنگ نیاسود ز وقت صبح تا شام سیاهی پیچیده نقش بسته ز دی بر پای آن وقت بسته بست همین خنکین دل من نداری هیچ رنجی بزل زمین وگره گذار بر بندان که بسته زمانی پیش او بگریستی زار نظر کردی سودی قصر دلازم مرا دبی مرا دمی زار و کن ترا دوان خسر و شاد باشد نعم یاری که در زیاده تشنه روز لکن بیار یکدل بیوفایی وگره خاک تو ای گنج خطرناک فدا کرده چنین فرهاد مسکین من از عشق تو ای شمع افروز مرا هم بخت بد من گرفته اگر نه زهرین سنگ رسته ویم ترا پهلوی فریبت نیاید مرا دور و کارده استگونی	که تا اندم که باشم تو هم جان وزیر در قصر یا خوش افق برید سیه کوه بر یاد دلازم علم بر خاستی سلطان شسته بر آوردی از عشقش تا چون کس تو گره شده مسکین دل من چرا گشتی بر بندان خاتون چه باشد بپسندون پیش تو پس از گریه نمودی اندر پیار بزاری گشتی ای سر خوش اندر امید نا امید ز او فاکن عجبی چون منت کسی باشد جهان سوزم زهر یاد هر آن که کس را کن نگه هست جانانی نیارده خانه بر ساراز خاک زیر جان شیرین جان شیرین بدین دزم کمی بختی افروز که این مخفی در من گرفته وفا از سنگ آهن چند جیم کردار می بر کی پهلوی و قصه اگر از تو دور یلو اهر چه می	نیاسیاست زانو زار با تو به خارش که با آن خار کوه شهاب بنگار که سحر ای اندوه شدی نزد یکسان صورت زانی که ای محراب چشم نقش زندان تو در سنگی که بر پای بسته گزار ای یکسان اندر شام بامید تو این گان میکنم من دندان پس بر شکر برشته کوه جگر بالوده داخل بر افروز تو خود دانه که از من یاد تار توئی کز من همیشه غافل تو خیالت در پشته شما نمودم وگره بادم تو نیز می سر و زانو انشته شاد شیرین چون گل اگر چه نادمی بدر منیرم ورین بلبل ترنگ آفریده تو هستی با تراب در دست کنن بر پیش خاوری زانک تو در ایوان شسته خرم و شاد نم تنها چنین بر شسته مانده	کنم جان در سر پیکار با تو یکی سحر از صهارش پاره کرد رسیدی آفتابش بر سر کوه وزان سنگ که بر هستی نشانی دو انش درون در و دندان من از سنگی چو گوهر شکسته دمار از سنگ از دندان نام بیانگر که چون جان میکنم من پیشست خود گرفته بار اندوه ز کار افتاده را کار می بود که یاری بهتر از من یاد داری بعشق شاه خسر یکدلی تو اگر جری جز این دارم جودم سری چون بید جنبان این شکر یزدان بیاد روی خسر پس از جمعی و عمره در ضمیرم وجودی دارم از سنگ آفریده مرا با سنگ پیکار است پست غریب را کش چون بار سنگ نشاط آغاز کرده در غم آید از سنگ غریب ناگشته مانده
--	--	--	---

ز عشقت سوزم و میسازم	که پروانه نذار و طاقت نور	از آن نزدیکتر می ناید یونیک	که باشد باز نزدیکان خطرات
بحق آنکه یار حق شناسم	که جز مردن منبر بر سر بساطم	مگر که بدغم باز مریانی	که مردن به مرانین زندگانی
ندانم که کد امین خاک آنیم	که چون گردون همیشه در شب	ندانم طالع مولود و حسیست	بدین طالع که منم انعم که هست
بروز من ستاره بر بنیاد	بخت من کسل مادر غریب	اگر در تنوع دوران جمعی هست	چرا به در ترا ناخن مرا هست
و اگر عدل است در دیوار کوه	چرا تو در نشاط من اندوه	و گری شیر شربت پستان گریز	چرا بخشش را شیر و مرغون
بان شیر که اول مادر داد	که چون از جوی من شیر غریب	کنی یادم بشیر شکرت آلود	که در و تشنه باشی و شکر شود
بیاد آرم چه شیر خوش گواران	فراموشم کن چون شیر غریب	بشیری چون شتابان شکری	که در عشق تو چون طغیان بشیر
چو کس جز تو ندانم بکار و نخواست	مرای یار و بی غمخوار گذار	گرم شیرین نهی نه جاست	و من شیرین کنی دارم ناست
بدان کنی که چه بستم با تو در دنیا	تو اگر در جان را میکشید و کش	زود و تشنه می درویش شد	که بی سر پای سودا اندیش شد
زبان کن خوان و شکرت لب	بروز روشن و تره شب است	سوزین کن که دل را تره شب	ز گیتی بیار که کارش تره شب
مخور خونم که خون خوردم بهر	خریم آنرا می من فلک شهرت	چو در خوبی غریب با تو ای	غریب از تو و مگر در راه
تو امر و از غریبی به لبی	بترس از محبت و از غریبی	در پناه که در عالم رفیق است	ترا و وقت سختی هم طریقت
که در سختی تن آسانی پذیرد	تو گوئی و شکرت او پای گیرد	عجب کار است کارم و تو دلدار	که من بکار تو و انعم و کار
بجز شیرین نباشد بزم	پیر تلخ است چون چمن گلزار	بشیرین لب مرا خا مویش	و اگر بارم چرا فرموش کردی
مرا در آب و آتش نهادی	چو خاکم در جهان بر باد دادی	چه بد کردم که با من چه جوی	بدان که در بدی کردم کنی
اگر بگذازی ای شمع طراز	چو پیی در چراغ میگذارم	چنانم کش که در آتش است	یسی باشم از دستم است
بشم و زدمه مرغان شب خیز	همه شب بولسم و شب خیز	بخود بزرگ گریم تا که روز	ز من همان زاندر پاریز
شبی خواهم که بینی زاریم را	سحر خیزی شب بیدار مرا	اگر یک شب می در خوابید	بگویش آید تر این نازدار
گر از پولاد داری آن رنگ	بیشانی برین مجروح دل تنگ	کشم هر خطه جور تو زار تو	بیکه جور تو ای صبح جواب تو
سر نشاده چنین چون گاو خور	تو می بینی هر کس میرانی از دور	بینی در غم عشقت مرا آه	نزدت شامم و پشیمانم آه
کن بیدار و دل برده خوش	گرم کن بیشتر بر مرده خوش	من اندر پای تو چون کاه است	و اگر نه که با تو نشد کاه

چو من در زو دست از کوفه بشوم	چه باشد اشکری چون کوفه بشوم	اگر من تیغ بر جوان کنم تیر	ز شد بیزش جوی بنم نه پرویز
چه شیرین چه پرویز چه فرهاد	همه در حرف پنجم ای پرویز	چرا چون نام هر یک پنج نیست	برون پنجه و خسر و شکر گشت
ندانم خصم را غالب از غولش	که در مغلوب غالب نام من پیش	ولیک و بار خود را می شناسم	ز اقبال مخالفت می هر اسم
هم او را عجیب در راه دارم	که مقبل تر کسی بدخواه دارم	سپاه اکبر اگر چه شاه باشد	که او را مقبلی بدخواه باشد
از آن رسم که در پیکار این کوه	گروه بر خصم ماند بر من اندوه	هر آنکس که این پیکار فرمود	طلبکار پلاک جان من بود
از و کین مرا خواهد زمانه	ولیکن من بخاشم در میان	چه راحت آنکه گشیری مرا	ز و دشمن تیر و بیرون فشان
چو دشمن خنم و پای می بر است	چه سود افتادن شیرین است	هر آنکس که مرا اینجا فرستاد	قرار من بهای جان من داد
نگردم بیستون از دست کین	ولیکن بر امید منم دست	همی ترسم که آن شاه جهانم	خور و زنده با این فتنه جانم
درین سختی طرم و شادان	که جان من فدایم در غم جان	مراد عاشقی کار است مشکل	که دل بر سنگ بستم سنگ دل
حقیقت آن مجاز نیست اینکار	بکار آیم که بازی نیست اینکار	توان خود را بسختی سنگ دل	بدین سختی نه کاسین فعل کرد
مر عشق چو منم زرد و سوزد	ولم بر خولیتن زین درد و سوزد	زمانه هست بر من بی دارا	قیامت گشت بر من آشکارا
هر اگر نقره و زر نیست در کار	که در پیشست کینم خروار خروار	سرخ زروم کند در شکبار	گهی ز زکونی و گه فقره کاری
بیایا سر پاپیت بر فشانم	بسانم جایست اندر جا جانم	بیاکز مردی جان تو دیزم	نه دیوم کا خزانم مردم گریزم
کسی نداند مردم چون باشد	که او از سنگ منم می ترشد	بیایا بونی لغت را بگیرم	ز پس باز اقم و پیشت بگیرم
تراشم سنگ این بهایم	که در پیشست در پیشانم	کسی از پرواز خلق نیست	که چون آینه پیشانیش سخت
بر آنکس چنین نباشد شوخا	که دارد چون بنفشه شرمنا	پری شرمی کسی شوخ دیده	چون ز گس با طرازه ز کشیده است
جهان نیست گردنی ترا	نه بینی سحر چو سحر از من	نه چندان دوستی دارم لاوین	که گردن زنی بیفتم گویدم خیر
نه چندانم کسی از غیل پیدا	که گریسم کند بالین من است	نم تنها درین نده جانم	فدا کرده سری بر استانه
اگر صد سال در چاه نشینم	کسی جز آه خود بالا نه بینم	وگر گروم بکوه و دشت سا	بجز سایه سم ناپدید نیال
چه سنگ جامم که با این دنیا	چو سگبانان و نم خونی و خاک	گیار از زمین پای و مرنه	سگانه در جهان جامی مرانه
پلاکار از کوهستان پناه است	نه گمان از پدر یا جایگاه است	منم بی سنگ خاک نه زدن	نه در خاکم با سایش نه در سنگ

چو بر خاکم بود از غم جدایی
نشارد گفت من مستم تو هستی
درین منزل که با منی بود
چو از غم نیستیم یک نشانه از راه
کسی کو را بود در عقل مستی
تو با و ملاکم سی و اند
بدین بی رویه غمی مغرورم
منم خاکی زیاده از جای رفتم
چو نقطه سومی بیک کاهم و
نه بندم دل و گرد صورت
چو شب سخت از ولایت کشیدی
بشمار روز گوهر بار بود
بگرد عالم از فریاد و سحر
ز سنگ آتش حیران شدیدی
مبارک و ذری خوش و گوار
سخن میرفت شان سپهر بود
یکی پیش که نشسته بود میکرد
یکی افسان آینه می تواند
نه هر شیوه سخن گان که است
بخنده گفت بمان دل از روز
مکوان شکر شیرین و ز کار

نشوم و خاک تا یابم مانی
که آنکه از من آید تو هستی
رسیدن میری بهیم شدن
نخواهم هیچ کس را در جهان
نخواهم هیچ کس را درستی
خطا گفتیم که خاکم میدواند
غم دل بین که سوز و خون
نشا از دست زود از پای
شوم و نقش دیوار و در
ازین صورت پرستید
سپاه و ذریایت بر کشیدی
بروزش سنگ شکن را بود
حدیث کوه کردن گشت
وزان سرگشته گردان شد
گفتند آنچه گفتن در است
علم بهیمه تو خجسته و امر
فزون گری نه در من قرار

چو تو هستی نگو بهیم من
رفتن باز بهیم چه بود
رفتن هر کس من بزرگ است
دلادانی که دانا این چه گفت
مرعش از کجا در خود
مباد اکس بدین بی خطا
ز من خاکه سیاه اند درین
اگر پای بدست هم در بار
بعد دیوار شکنین پیش در
چو رنگونه حدیث چه در
و کرد و آن قیامت پیش
ز بس سنگ و ریس هر کس
ز هر بقعه شد سنگ گران
مباد اکس که برگرد از تو
رفتن شیرین بر کوه پیستون بطراز فرهاد
و قطره شیرین برین باران اگر رفتن شیرین
سخن چون شد سلسل آخر کار
بهیم کاینین از وی فرهاد
بفرموده است ازین که نماند

و ده آن تست و در ده چشم
نیایم هر که پیش از شک و
ندانم جای از امم که است
دران دریا که در عقل سفینه
که به هر موثر از آن درو باشد
بدین تلخی که یابد زهر کانی
بنا که ستر توان آتش نهان
بند من کشم چون نقش دیوار
به خیم تان بهیم نقش کبریا
دل مسکین و آن صووت
بر خیم کوه کردی تیشه آبر
و باغش سنگ گوشت
بماند می و نگشت خیال
که بدختری بود کار و عجب
نشسته بود شیرین پیش پای
چنان کاید بهر گرمی سر
بدان تار و نخ دل و شاد و سحر
که شادی بیشتر خواهد ازین
ستون بی ستون بدیدار
چگونه سنگ می و دیوار
صبار آمد زین بر نهاده

بود آنروز که گون در فراقش چو پای ماه در شد بر پشت کمر روان شد که گیسوان خواب چو پاهای خیار گیسوان بود در آن ز فراقش چو سیاه سحر میزد چو کوهی که کوهسار را پیش خود بیاید و فلانی و فلان جان کن چو یار و یار و یار از آن سنگ بر روی کوه از آن میگذرد چو از لعل لب شیرین خبر یافت بدستش آمدن زول که در گشت ز شکر پروانه غلب بکشاود چو شید از بوی آن گلزار بسان سر بریده مرغ غمش و گره دید آن مهر ایدار چو دیدش می طوشت شکر آ چو دید آن مهر که شیدانی فرو چو می بازی می بیند می آید چو از او لعل او لعل و لعل که می بیند با قو جان او لست که در راه غلغل کردی از آن	بر سپید یک افتاد آن فاقش وز آن سپید بران او گرو چو در غم سرنگی سیر گشته که در غمتی حرمی به قدره کام ز بیند با بر فکاک بر کار میزد وز آن سپید سوسو که بر آن کنند که در راه چو در دهان ترازوی نیاید در دشت و جنگ که از سنگش بر روی آن آید بشکافد و در کوی گهر یافت پایه سنگش از گل نرم گشت ز خار اچشمه جلاب بکشاود دلش بر طپید و خوش اندام بگر خسته می غلطید بر خاک نمی شد با چو شکر که دست به لرزیدن خاک تیره بر هوا بگفتار از دلمسته گوهر افتاد از بین سنگ ازین آید چو توئی بر نیوان شاد خد که خوشی می سر و دست که افتاد می سرین پیوند ناگاه	چو شیرین پای او در کرب آورد برون آمد چو گویم نو بهار بدان نازک تنی و ابداری خزان میشت آن بدر منور چو آمد بانثار شک فسرین ز عکس می آن خورشید خشان ز بار سنگ دل را تنگ میکرد بشخص که میگرد که میکند رخ خارا خون اصل می بروز و ماه رخ از زخم فریاد بدستی سنگ می میکند چون دلش از عشق آن بت میخراش ز دل بهر شش شد از عشق پس آن یکدم چو مهر جان ز دیده خون و آن گشت خفا بخدمت صدره اندر خاک که چون بوی می می فریاد چو این خاک و کاخی در خون خوشا خوانان نگار بنیاد توان سر که هستی از آن پدید تو جاناسر فرام	بجان فتاب اندر سپ آورد بزیبایی چو نیلای نگار چو مرغی بود در چاک منوای پس پیشش تیان مانند اختر بر آن کوه سنگین کوه سپهر شده آن سنگها مثل بدنش و لکین بد به با سنگ میکرد غمی در پیش چون کوه ماند نگر در سنگ خار اصل می که پیشش می ای بچاره فرما بدید دست تیر و سنگ دل چو بت و دوش بر است می ترا رسیده پیش گشت شکر گیس برو سنگین دلش چون بهر آید ز حیرانی تنگ و تنش بان کار دو صد باره هم آتش به چو در بند کوه به دست ترا بستند چاکر با هر و یان مر آرام دل هم روز و شب کجا یاد تو آمد نام فرما نثار خاک پایت چه سازم
---	--	---	--

من از روی تو دلبرم مسلم	که چیزی لاف زده است اندام	ستم است سپید گوهرم سپید	بغیر از ناله چرخ دیگر نیست
درین محبت بجز جگر ندارم	اگر فرمان می حالی بر آرم	ز رخ ریزم ز راندر پایت	در افشانه ز دیده تابدا مان
خدیو ملک باشی تو هموار	خدای ما و دستم بسیار	ندار و قدر جلست و دیوانیت	هزاران جان فدای خاک پایت
چو اینجا آمدی غمت شود	بیداری غم از جانم بود	بیانای زمان دیت به پیغم	که بس دل تنگ حیران و غم
بیانافصه مای خود گویم	بیکدم با تو نیک بد گویم	رخ اندر خاک پای او بماند	چو برق شد چون عدل
بد و گفت ای چرخ چشم فراد	ز رویت و ربا و چشم بد	چو گل خندان همیشه روی او	پریشان دشمنان حیران می آید
رسم بری دلاراکه چو من	گویم با تو ختم را نگوست	هر تا عشق تو تعلیم کرد و ندر	دل و جانم غم تسلیم کردند
ز تاب عشقت می گذارم سوز	نه روز از شب شام شب از روز	چو که ناله خروشدهفت اندام	یکوه اندر من گردید و درام
خروشان پیش ازین بودم بجز	نبودم بیکمان پروای خود را	گوزن شیر بودی منشینم	پلنگ بر بودی همقرینم
دل مرا هم هر روز و مساز	و خوش دام و دلبودی تمام	نیم خوردم نمی خفتم با رام	نداشتم چو دارم در جهان نام
چو می بگذشت ازینسان و	خبر کرد خسر و راز سالم	بفرمود او که خواندم بدرگاه	برفتم چون مرا کردند آگاه
چو نزد بارگاهش رفتم از راه	مرا بردند نزدیک شاهنشاه	شسته شیرش شاه جهاندار	بگرداگرد او گردان طرار
زرافشان کرد برین چون ای	پس آنکه یک یک عالم سپید	بهرنگه که با من شاه می راند	جوابی دادش گزین و ماند
پس آنکه باز رگان کرد تیر	که چون آید مرا این یوم بنجیر	کهن گران همه چون و پیر	بشد گفتند کای شاه جهانگیر
بلفظ خوش بد و فرمای کار	فرستاد او را به بدر کو مسار	بگفتار چو شکر اسب خداوند	تو او را بر ستون بی ستون
زبان بکشد و شاهنشاه گفت	که کوه بی ستون باید براف	بجان تو مرا دادند سوگند	که دل یکبارگی در شغل مابند
چو بشنیدم من آن سوگند	پذیرفتم چنین کسار سفت	قرار آن شد که گزیننده نام	پایان آنچه پذیرفتم رسانم
شسته خسر و پرویزان پس	کنند از نام عشقت جهان پس	بیا و عشق تو ای لاله خسل	مرا خوش آمدست این تنگ گما
نه جهان تو ای ماه شب افروز	گر قرارم بدین رخ شیب و ز	ای گریه می سوزم برادر	بدار و زاکه من نهادم ز مادر
نصیبم زین جهان گوی غم فدا	که مستم ز رخ شیب گریان باشا	همی بارم ز دید شکایت	که بار و در بهاران بر نیسان
همی نالم چو رعد نو بهار	همی سوزم چو برق از برق آرا	نگارینا من آن بیدار غم	که چرخ آمد و عشقت نصیبم

<p> بازم را چندی شغلی نمودند یوانه خوابانده ایم و در باشد غریب اگر هم می رانم بخیل بدست خورشید گوید خورشید مرگوم با بر اندر فرزند بگوئی دلیری و دزدی کرد نزدیده سید و سربازان کرد پیش کو در زار چاک آهن بیشتر ز چاکو هم چون شکر خور از خاکی از زمین کرد و سا با و آید از روی لدار از خاکی از زمین کرد و سا </p>	<p> کسان که در گرسن خود شاه بود تقدیرت این خم جانسوز باشد پیاوه بار خجی بر زنگی نیک ببین این بوی العجب فرما و زنده بطرف شهاب اسم کو رساز جوانی بدخرب ناز پرورد نم آن لبش آینه گجان کرد بگفت این و دیگر باره بآهن شد شیر از کشت شیرین چه این چو عاشق میست گشت از بان برفتن عزیم کرد و انار و خمدار چنین گویند کاسیب با و قرا </p>	<p> ببین این ستم خود بر کسی است که در گرسن می داند در کار چو شطرنج ستم کارین سراسر بفرزین بازیم کرد ندیده است که برین گیر و در ز جوانی نه بد و دزدی از عمر خویش نشناخت دل چو آتش آتش آتش است مباد ای پیکس چون می آید بیتش و او کاین بر او می آید نه شیر از زهر باشد ستم شود از کاش تلخ شد چون قشنگ فرماند اسبش از گوشت شیرین </p>	<p> ببین این ستم خود بر کسی است که در گرسن می داند در کار چو شطرنج ستم کارین سراسر بفرزین بازیم کرد ندیده است که برین گیر و در ز جوانی نه بد و دزدی از عمر خویش نشناخت دل چو آتش آتش آتش است مباد ای پیکس چون می آید بیتش و او کاین بر او می آید نه شیر از زهر باشد ستم شود از کاش تلخ شد چون قشنگ فرماند اسبش از گوشت شیرین </p>
--	---	--	--



نه اسپ از کوه بودی هم آتش بگردان اسپه ابا سوارش نشاندش بر بساط نوبتی گاه شده بر کوه کوهی بر دل سنگ جهان سال از سر و سر زانه هزارش بیشتر صدای خبر بود گران گشتی ز روی بر بینی آناه	سقط گشتی بر کوه و سیمش ز جابر و آسان کرد کارش نبوست گاه خویش آمد دگر راه	چو عاشق دیدگان بشوید بقصرش بر روز انسان باز همان آهنگری باخدا میگردد	فروغ از دشت و از باد و بجاک که سوی بر توت شیرین نماند همان سنگی با من پادشاه میگردد سری بر سنگ دین و بر سنگ بجای جیستی از شیرین نماند که هر یک شغلی دگر بود
نبرد از سالار جهان را از ان ساعت نشاء گرفته سنگی نیز از آن شیر جنگ اگر نماند برین قوت سیکه نکستل تنگ شنوان سنگ که برین یوانه را تدبیر سازید باید بستن ازین شخصی نفرین فروغن نروا و از سر راه طلب کردند تا فرجام کوئی بکرده هیچ کار سه پای بر جا یکی خردانان خود می نماند فرستادند سوی بیستوشش بسان شیرینی رسته از بند از ان آتش که در جهان نماند	نبرد از سالار جهان را از ان ساعت نشاء گرفته سنگی نیز از آن شیر جنگ اگر نماند برین قوت سیکه نکستل تنگ شنوان سنگ که برین یوانه را تدبیر سازید باید بستن ازین شخصی نفرین فروغن نروا و از سر راه طلب کردند تا فرجام کوئی بکرده هیچ کار سه پای بر جا یکی خردانان خود می نماند فرستادند سوی بیستوشش بسان شیرینی رسته از بند از ان آتش که در جهان نماند	که چون فرما د دید آن نشانرا ز سنگ آتش سخن می برگزید سنگی که از آن پادشاه ز پشت کوه بیرون آورده که با استنش بر کوه لعل گفتن په بند و یکیش زنجیر سازید که از یزدان خبر دار و ازین بد و گوید که شیرین هر و ناگاه گره پیشانی از دل تنگ می و اگر کردی فروغ وادی از پای بهر از آفتاب بشیند دل کور شده به باغهای رسته نش چو پیل بر ستی گشته کوه میکند از از خویش و ناز عالم خبر آ	در ان مدت که شعله را در دید در آذر و در ستش بر آتش کوه بدان آتش که بر سنگ آتش چو پیل بر کوه پادشاه چو از دینار و پادشاه بیرستش گفت با پیران پیشا چنین گفتند بران خبر دهند زبان و سیکل بد گوئی بد مگر یکین بی افتد و ستون چو سگ و دوزی با آتش چو قصاب از خفتن از آتش سختنهای بدشش لعل کور چو چشم سحر از نور پادشاه ویش در عشق شیرین کوه میکند سوی فرما و خشتان از آتش

<p>که ای نادان فاضل در چه کار چو باریان یار کو شیرین نیست بر آوردن از حسرت یکبار ز خاکش غنچه افشانند بر ماه از آن ساعت که شیرین چو سهی سرویکه بوشش در آن چو کردند آن همه فریاد و زاری وزیر و هر خط آهی چند می کسی اول هد کین را ز گوید چو آفتاب این سخن در گوش نهاد بر آوردن از جگر آبی چنان هر تزاری گفت کاخ رنج بزمی مرازمین کوه کندن حال این چو آتش بد کز نیسان در افتاد چراغ عالم از فرزند جهان شد اگر صد گوشت آید فرایش چه خوش گفتن کلماتی بآستان اگر بی روی شیرین نده نام ز گلین ریخته گلبرگ خندان فرموده چراغ عالم از روز بشیرین چه عدم خواهد رسیدن</p>	<p>چراغی برفت میگذارد مراصد بار شیرین تیر نیست که شیرین مرد و اگر نیست با باب ید شستندش همه باب چشمها بر خاست طوفان برون شد از جهان جان بسی بودند از آن اندوه رها برویش در روشی چند می</p>	<p>بگفتار نشانی روی یار چو مژگنش می تلخ گفتار درینا کاسنجان بهر شغف بمکش عالمی کردند فریاد بباد و مرگ مرد آن ماه تابان درینا کاسنجان خورشید تابان هم آفرینش سر گذشتند چه گفت آن لعل آن خال آن</p>	<p>کنم ز نیسان که بنوا رستگار ز شیرین جهان شیرین یافت ز باد و مرگ چون افتاد خاک عجب کار نیست که آن نیست ازین ماتم چه پوشید طوفان کز نیسان درینا کاسنجان سپهر دشت بنجا که در گذشتند ز بانس چون نشانی ازین نیمین در بر بندید باز گوید ز طلاق کوه چون کوهی افتاد که گفتی دور باشی بر جگر خرد</p>
<p>نزدیده راضی در رنج مردم نشد کارم پیش شکل این بود چه طوفان بد که ناگه برین افتاد نه شیرین کافک از من باشد بر و گرگ از گل قران جوش که هر چه بماند باید دادستان سز دکن بر آید استخوانم چرا بر من نگردد باغ زندان چرا روزم نگردد و شیت یون بیک تگت عارم خواهم دیدن</p>	<p>درینا هر زهره رنج روزگار چو ناوان طمع در لعل بسقم جهان خالی شده از ماه و نیمشاید فلکات هیچ منظم بگرید بر دل من مرغ و ماهی چرا از روی آن لبر جدا فرودفته بنجا که آن سر چال پریده از چمن کیک ساری چرا غم مرده پاوم سر داران صلای عشق شیرین جهان</p>	<p>گفتار در شنیدن فریاد خبر مردن شیرین را و هلاک نمودن خود را</p>	<p>درینا آن دل اسید و دم ندیدم لعل سگانه بدستم چمن خالی شده از شمشاد و ز نباشد شفقش بر هیچ محروم اگر رفته آب دیا تم در سیاه چو شیرین فت من اینا حیران چرا بر سر زهره هر زبان خاک چرا چون بر خیزد شمع تزاری مهم شد آفتابم ز و از نیست زین بر باد و بوسه جان</p>

زبان خود جز این کاری ندارد بهر شاخ گل کوزند جنگ چنان تنگ یازد شوید کسی بایزد و روان زندگار جهان پرست و وقت دوست چو دار و خوی تو هر دم سر که چند این غنچه های دل ز پنج سال اگر نخواهد است زمین نعلبیس پیش چو نرنگ هر آن دره که آید تند باد که میدانم که این در کمال بهر صد سال دوری گیرد ز جور و عدل در هر روز شب و روز بمانی شد بدار ناله کند که در خاک است عروس خاک اگر بد نیست اگر باد آید و گزاید امرو نشسته کن که این خاک خراک خرد افشان آن با از با چو گریختن تا که سستی چو یوسف زمین تنه از بستر	که اندوهی و بدجانی ستاند بجای گل ببارد بر سرش که بر باد گرفتش زمین جان که بر دار و عمارت تنه از جای بخت خوشی توان از یون هم اینجا و هم آنجا در شسته که در هوش کز دوران فلان قلم در کش که هم ناباوار است که بر نعلبیس زمین جز خون فریادنی بود یا کعبه چه مدت دارد و چه نشت چون در این شدی دور دیگر دور و اندوه را پوشیده راز باز این بلای عیان خویش ز غنچه از خوی افغانی چو بست باد کن امزش گیر تو بر باد می چنین مشعل منور بانگشت بریده بر کینه خاک اگر در دنیا باشد عذر اندم بیسگن از بغل گریه که سستی چو مار شمع ز اینها زخم یا بچسب	چو که افتاده گرد و دانه ای چنان از خوشی بی برگردد عنان عمر از میان رفت مسیر او از دور پیر نشیند که در رخ نوحه و زخوی بد را مست و دیده چندان غفل بدین چاه سلاحه بازی نشانده آینه در تیر و دین بسا خونیکه شد در خاک این کنی گل در سیر و می سستی نماند کس که بیند دور او را بروز چند باد در آن دیدن شیخ امی که نمی جوید بر جور بعد من گشای دو فو قی قمارستان چرخ نیم حساب مگر حقی که خواهد بود از باو درین کشت خاک ای کار تو بی از نام ازین دور نمی بینی مرد چون افتاده در نرخ از دو دو گوشت و آن سحر گشت شوکتی را از	درش در گیر و از هر دو بالی که در کارش بگذرد و هر گرد جوانی را چنین باور کسب که با چندین چرخش کس نمید بشست بگران که خوی خود چو بشیاران بر او ز نهان بدین یک مهر گل تا چرخ بازی بین تار یک چون نر و اهر سیاوشی در کشت از زیرین که بروی خون چندین کشت بدان تا دور نیاید غم را و را چو شاید دیدن چو آن شین نماید گفت از دور با دور نشانده بر دامن ابلق خرو بسی پر یار برده است طلات امر خواهد خاک سواد اگر دوری چرخ از دور که کای خفته دارد که گشتی نرخه کرد و وصه تیر تیراب که ازین نه شمع نار سیده ز مار شمع و شمع اینها را
--	--	--	---

بزرگ انکار بنده این اراده اگر یکدم زنی با عشق هر منده رخ نشسته بود و همیشه چو شبنم درین شمعهای مکرر از آن سسته بر سر شوشه ناز	کسی که هر چه شوی من باز که بر یک یک بیگانه میامیزد ز بهت مارین کردی همیشه وز آن که در آن میشه بر تار درختی گشت مار را زور بسیار	نفس که خواجگانش ندگانی بیاید عشق را فرما و برون ز بهر آنکه باشه و متکبرش چنین گویند خالی بود منک از آن شوشه کنون گزاریا	بیا پرورده باد غزالی ست پس نگاری هر دو شاد و دود بدست اندر بود و فرمانبرد سوار سنگ فست و چوبخا دوای درد بهر سوار یاس
نظمی کردند بیدان مارین سرمه و چنین افکند بنیاد دل شیرین بدرد آمد زده بر هم مهرش حلقه بر سینه وز آن پس از سر خاکش خرو از آن دل تنگ گشت آن که در بار چو یک هفته گذشت از هم گزاف پیشانی گشت شاه از کوه خوار	که مرغ نازنین گم شد ز غش بخاکش داد و آید و در دست یسوی قصه شد گریان خوش که بروی مهربان بود آن فاد حسودان چو گشتند از غم آزاد وز آن از گشت آزرده خوش	بزان آراوه سرو چو یاس ز خاکش گنبد عالی بفرخت چو از فرهاد خالی شد ز مانع بجای او فراوان پنج برده تبر دادند سر و پا چو است در اندیشه بود و اندیشه را جا	بدقت و چنین خواند این سخن را که چون در عشق شیرین هر دو بسی بگریست چو بر سوار وز آن گنبد زیارت خا برستان باه تابان از بهانه وز آن محنت بنا کامی بهره که از ره رحمت آن خار به خا که باو افرو را چون آرد و پا وزین اندیشه هم در دمی خور
دیگر خاص اثر و یک خود تشتین سبک آن نقش دلیند پدید آمده لسی و بماند پس از نام خدا و نام یاکان شبنم کز پی یار و یار و قمار کز در غمش سرور و ان بلا در سخته گل را ترا شنید	که بر کاغذ جوانه افشاند تولا کرد و بر نام خداوند اشراعی من آسمانی بر آورده حدیث درونا گان بها تم فوجی زو بر سر خاک پیلو فریدل کرد از غوان را بدلو گوشت بهر را خرا شنید	گلش ز مو در شکر میشتند بنام و شنائی بخش میش خاک کز دانه بر سر خاک که شاه نیکو آن شیرین دلیند ز سبیل کرد و بر گل مشک برقی سمن از بنفشه طرف برست پسند ماه را پیوند کشاد	ز نرگس بر سمن سیاه میزی رطبه مار از خم استخوان ز نرگ برقع ز گیسو نه کشاد نیکو

همین باشد هر چه دوست دارد جهان کوتا بر و گرد زمانی دل از بهر تو رخسار چو کشتی جزو آبش بهر خور از خاکس که کس را نیست چو باید بی کیا بسایه شماره بدست کس عاودانی چرخ آن به پیش چشم بسوز و عود چون بفروروش پیش از طالع ز آسمان چو فوجی هست از دم گیر خاک زمین بسوزد پیش چشم انداخت سرخ از شاد فوجی از آن که چون طبر ز دمای زهر آلود و گداز سند زهر آلودی خوشتر از آلود	چنین باید زیاران شرط باری غریب کشته پیش از زوفا حساب از کار او دورست بار چرا با پیش اول کشتن از درد اگر صد سال به خاکش نشینی ولیکن چون نذار و گریه تیا بر مرگ دارد زندگانی تو همه او بر رخ ابرو دل پذیرد تو آتش طبعی او عود و کاش اگر مرغی برید از گلستان چو ماند بر کو تشنگی نوسیده چو از نامه بیروا چو شیرین بد که اندامه شاد جگر را وید تشنگی اند و گداز همه مقرر افشای بر نیان بستنی و بر سج آن بهنج نماید ضایع از نیکیست چنان آفتاد تقدیر آلمی و گری راست خواهی بگذر فسون سازان که از مهره زند برست از چنگ مرهم شاه نام	ایزد می دوست از یاد کردن بسی زانو بر آلود و گداز چو با و آلود و غیرت گیرد که مرد او هم نیگونی بکشد خوشش کن خوارش بهر کشت نیایی مثل و شیرین چست چه شاید کرد با مار ج تقدیر فرود میرد ستاره چون و دور چو شمع آید شود پرواز از دست گیا آن به که هم در خاک یزد بسا و جلد که سر دارد بهج چه پاک از زر و گل نسرین بمان ستفاده صبر و استیجا که فرود وز و یکوف را ناخوانده انداز رطبهانی در و پوشیده خدا یخبر آنکه آن شربت بر شود که با دوش عمل باشد اسرار بشیرین انجمنان کفی فرستاد بخورد و نواز آن که شربت بر ز شاخ خشک گریز بر زند و بر بست آن شکر که شربت	همان بسوخت از یاد کردن بر آن کوه انگن بهنج بدان سان جاشی که خشم میرد چو دلم سخت بهج بکشد خوشش بهج که خوشش بهج چو خاک از صدمه واری بکشد بغم خوردن نگر می بکشد تور و رسته او شاد بکشد تو هستی شمع و اد پروا تو باغی او گیاهی که تو خیزد و گرش قطره آب از سبوت اگر فرما و شد شیرین بمان بقاصد و از صبر و نامه زود سبه جابوسید مهر نامه برود قصه ساس در و پیچیده خدا نه بجای آنکه از شادی بهج وراندیش می حکیم از کار ایم چو نسر بر نفوس مرگ فرما چنین گویند شیرین تلخ بهج بست بهج و آن بکشد چو مریم روز و مریم بکشد
---	--	---	---

درخت مریش چون از درختان نزدت از مریش برختن نوعی شادمان گشت از کما بر بهر حال خسر و سبک ماه دانش تخم موس فرمود گشتن نواپسند چو سبک کاغذ فلان بنام باد شاد باد شادمان ز سبک خالق پیکر کاران دیده بی حق حدیث خلق را که نصرت بداندندان پدید بسیار کند در قانون مریش جهان را نیست کار زنی زنی چه خوش گفتند در دوشی چو روزی شش ماهیست چو جهان را بهر پیشه افاق بهشت از خورشید میخاکوفا خبر دار و کار در شب و روز عروس شاه اگر در زرخا از و بگر چه شد را بهر می دریغ نیست تا که در لعلیت تمام مخور غم کاومی غم بر تاب	و لیک از هر جا به و آخر چو شیرین اختر و لاله زار بیک نوع شکست دل سوز پس از مای که خوار از لعلین سخنهای که او را بود در دل سخن از حلاوت و کرم خداوند که مارا کار ساد زین تا آسمان میشد تا ماه زیر غم و مورد و دیار و کوه چو از شمشیر فرشتگان گریه لعلی راحت کند قسمت گوی که از بیداد این آفرید داد نه بهر سمت که پیش آید نشا خرو مندر آن بود که در همه کار جهان را در بنیر باد شاهی هرین دوران که تا ما ایست درین منهدل سرای موسی ملک از انشت بر فتن و لعل نظر گلستان یگر آرد مرخ ای شاه نازک این برنج نازنین از غم کشیدن	ز غم شاد چون درخت مریش بوشید از لعلها چو سبک ماه که دست از شکست و جان ز شاد می است و اگر کو جواب نامه خسر و نوشتن بترتیب این شمع را از قلم گناه امر بهشتی غم و خوار بجیرتین شمار از غم شادمان نگار دلی قلم در گنج و توت کنین بهر کام حیرت و سبک ماه تعبیرهای حال آفرینش که می بود می شاد گاه زنی که مرگ خرو و سبک ماه کمی روزی دو با شادمان که در و بالای و توت زبان و لعلش طوطی گنج نوازش که شکست گنج عروسان و گدار و دید شهر شاد و دیر و غم و گریه هر کجا اندیش چو غم گشتی زمین هم بر تاب
--	--	---

نظامی

عنان آن بکار هر چو بتابی بمنشین و ترکان چو بگریزی توزی گوید هر کوز اوروز چو کاری کالبد گیر و تباپی بشادی بلب شط جام هم اگر سدی شد از پستان عالم اگرستی شود و دراز تو از دست به تنائی قناعت کن خورشید مرنج از با تو آن گوهر خاند گر آموئی ز صحرای رفت بگذار گلی گر شد چه باید دید خار از نیشان کرد بر نامه سی یا بپنجید ز نقش غنیمت کرد لقاصد او گفتا که سر راه بدست خویش شاه جهان را شد قاصد چنان کش و لغز ایمانت ده که نزد شاه بر تو بجایب گفت در بان خدا باید حاجت از وی حال شنود بدان گفتا جو است این جنگ جواب آنچه می بایست یدن	که اگر عید شو می گزوش نیابی مهرت شیر و گراز هم برنجیزی هر گز تن بیاید اوروز نه دروشی بجای آید نه شاهای کنن نهیلی از لبت داد کم گیر تو باقی مان که هستی جهان عالم بجدا اندو تو هستی همه هست که اندر بر شا بد جان جیش تو کافی کان گوهر درخاند که در محراب بودین جنس بسیار عوض باشد گلی را نو بهار پس اگر نامه سوی شد فرست گفتار در رسیدن نامه شیرین	اگر در تخت رفت آن ناز خفت نه هر کس پیش میری پیش میر بنالیدن کن بر مرده بیداد نه به شمشیر خروش و مغرارش باز افتاده بی او گفتوا و دست مخوفم تا توانی باوه خوشاد تو در قدری در تنها کو تر اگر با مرغ باشد مرغ خفت سر آن بهتر که او همسر ندارد اگر بکند ز رفت از خرمین شاه تی اگر گستر شد کسری بماناد چو شد بر دختر آن نامه شاه	ببخش و پیر و پیر افشارت کرد بر زبان لاله که خود نامه نزد شاه رسام نزد شاه عالم نامه دارد چون خبر نامه شیرین فرود کسی کا ناز و او بر آسمان چرخ و گریه شد از شیرین شکوه	بیک تخت شاهی چون گفت بدین سخن غمی در پیش گیر که مرده صابری خواهد نه فریاد ز رود و دود و جلد گو یک قطره کم چنان که ز دیده رفت دل از میاد اگر سرش می برود تو فعلی فعل بی همتا کو تر تو سیر غم بود و سیر غم جنت گفتم آن به که هم گوهر ندارد خدا بادت فلک با خرمین ماه غم مریم مخور عیسی بماناد ز شادی با و بان نه در پیش که پیش از وی هر جوان منگی بیرین نامه را در خدمت شاه نباید او نت مران و آنرا که دارم نامه در خدمت شاه چو بر خواند جواب از وی تنم تو گوئی نامه در خانه دارد از آن شیرین سخن نشسته نوام باز بر سر خود دارد و آهنگ که غوغای گشتن جوهر است از راه
---	---	--	---	--

خسرو شیرین نظامی

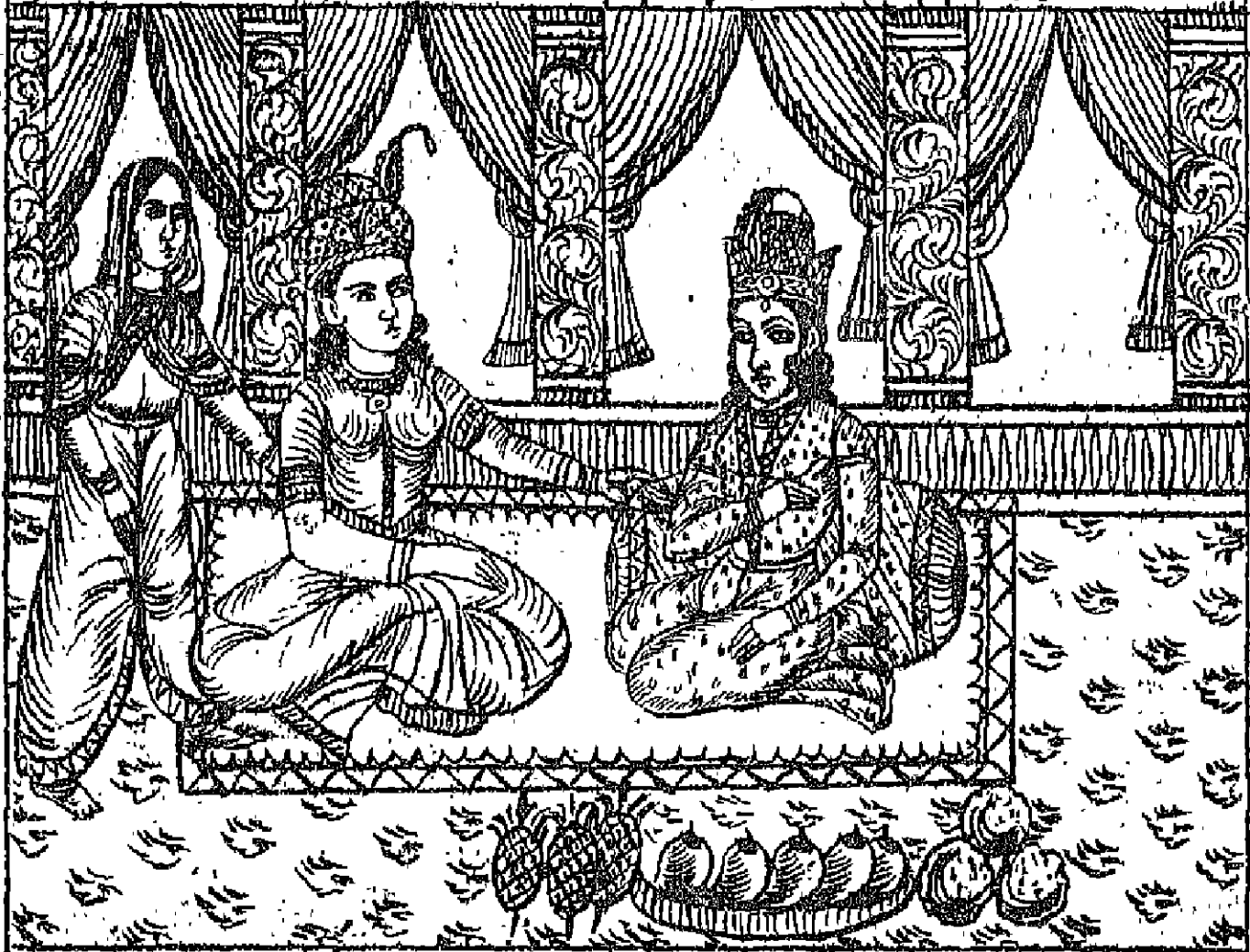
<p>ز کار آشوبی سریم برآید چو دهن شد بکار می حکام بت فرمان برین فرمان بداد فرستد مهر کاهیش آرد شمار میگری بر کار میدید ز مهر سو و خود این بند پیش ملک دم داد و شیرین سر خود که یار مهربان آرد و فرزند ز سر قومی حکایت باز می چنانی اند که مانع سر گذر بر زار کور رازی بود تختی بر صفت تو اندر آید پیش چهارم صفت تقوی متعین بود پیش دو بیان اسب واری تو اگر چون سوره و پیش مید چو دیدی سومی بند و دیوار چو دیدی خونی اسب دانی می نشسته تیره در تخت همه مثال نامی آسمانی که اکث از ثابت تاهیه یار شناسانی که انجم ایدند</p>	<p>در طبعی تنخواش شمع می کی آبی ازین دهن می که در دهان کاهان پدید بهمد خود و عروس آتش کرد بهامیگر چون باز آید شمار می که تو بخند و لعل ز بار خویش موی گم میگرد بر هواری می اندر خاک چو بریم دست گردان و کلاه شیرین چند چرخه مهر شاه بخش پیش از این بود و پند بدقترا غنای غار میگرد شمار از شیرینی یاد می در آن باز آید میوه مند چو عابر گشت از آن تارخ ترو گرفتاری ز بهر خویش گیرد</p>	<p>گفتار ایدر صفت سلطنت خسرو پیر و پیر دوم صفت جو و جاکا و دوا که بندی پایی شان اسب از آن بر آید آورو و خوار بندگی شمار شکر بر خود پیش مید آزادی نمودی شکریا فرود می شمع شکرش و می بدین درخت بر لقی کو بهشت رسن بست بر آن تخت کبابی دقائق تا درج میوده مقدار از آن تخت آسمان آینه خورند</p>	<p>همان چون چرخ گشت شاه بر و عین رسم کرد آتش فولاد که از آن شکویش باشد ملک غناش پیش میشد باز میگرد بدیده قدر گیر و شناسی که چون بنی وانی اند شمار اندیشه را بر چاره کار سر و کار گرد پیش گیرد نگیر و نزدیک شغل است که اندازی چو او پیش پیش پنج صفت است سوم صفت جا بجا از آن زور صفت پنجم گنگاران می ندارد پیش از آنده بار چو در پیاید پیش و پیش چو بر خونی فتادی چشم بند در خمر به ساله بدین او گیرد اگر تخت طاقدیس نهاده در سوره تا خراگاه کونان ترشیا این گهرای شایسته کسی کو تخت خسرو در لفظ</p>	<p>جهان چون چرخ گشت شاه بر و عین رسم کرد آتش فولاد که از آن شکویش باشد ملک غناش پیش میشد باز میگرد بدیده قدر گیر و شناسی که چون بنی وانی اند شمار اندیشه را بر چاره کار سر و کار گرد پیش گیرد نگیر و نزدیک شغل است که اندازی چو او پیش پیش پنج صفت است سوم صفت جا بجا از آن زور صفت پنجم گنگاران می ندارد پیش از آنده بار چو در پیاید پیش و پیش چو بر خونی فتادی چشم بند در خمر به ساله بدین او گیرد اگر تخت طاقدیس نهاده در سوره تا خراگاه کونان ترشیا این گهرای شایسته کسی کو تخت خسرو در لفظ</p>
--	--	---	---	---

و شیرین تر شمع کاسانی زمین آسمان بایت گشاده بزرگی بایت دل سخاوت نشادی شغل عالم هر گسین جان داری به تنه اگر دوتوان مخوژ تنه اگر تو آب جوت بین قارون چو دیدار گنج دنیا چو آید به جی باشد چون گنج بش با گنج دادن خنده تا کشیده باده یکسبیل زریل ز گا و گو سفید مرغ وای به هنگام بخور عود و عنبر سکاب که خوردی اول روز شنیدم که خندان باشد از شیر مادرش چو پان بریده وروده یا زده مرغ چون بخوان نه شادندی فرایش نگار کردی بختا جان در گاه ز بهی نانی که طبعان خوش بمان پیشین رسم غامه کردی چو وقت آمد ندان یا دشاها	پرو شاهی شمشیر صاحبقرانی شیرینا شیری تهنیتی نهاده هر کسی به برگ کند نماند خواجهش می ستان خرم سکر به تنهائی جهان با خور و دین که تنه او چو دریا تلخ زو نیز دگر گنج دنیا سرچشمه دنیا تهدیدستی شرف اوردی به دنیا چو خاکش گنج او چون گنج مگر را گاو وادی پیشه ای نگویم چند چندی که خواهی خراج دهند بودی خرم مجمر بر و سوده کی ترش آب فروز رطوبتهای اصلی را در اندام شیر گو سفندان پروریده بسوزاندی بجای بنیرم نیز از بهر قصد من بی کم و بیش کجا چشمش را افتادی بناگاه چنین ناست بر آرد از تنورش شور و خوانی از نوساز کردی بکاری نماید آن صاحب کلاهی	چو پیل کوب بود پیل آوی وی ارم را خشک و در مجامعش ورم داری که از شمشیر برآید چنان سید چنان کش می کشد بداید هر که بدید بر باشد بنیاد خویشش را شمع کردن بر شمع آید بدست یون و سیم ملک و وزیر هر چند بگذشت در نوبت خوان بادی صبح شام ز جلوه ایا که بودی گرد خوش چو یزدن شمشیر می کشد از دوا چو خور و خاص او بر خوان سید نه بازار گان بخوان در زندانی یک سبب بود از وقت چشم زانو بفرمودی از روی شمشیر سیم چو بریان کبابی خوش آن بود بخوردی آن تو که لقمه پزند بد و خشید می آن پوشیده از دگر و زنه که خوان لا جوری بهره و زاین شگرفی بود کاش شرف تو ای مگر و مقبلان کردی	چو شیر از شیر باشد شیر می فلک حادثه شایسته بر گشتی سرو کارش به بدستی برآید و گردی بدستانی تو دانی که تنه او از توان میر باشد بکار دیگران دل جمع کردن چو از دستت دور نهی گشت بگنج افشانی از خورشید گشت خورش با کاسه وادی باده آم نداشتی چه خوردی میهایش صبا و ام را با حلیه باز داد گوارش تا بخورستان رسید بده من از خوریده خورگانی بسیار کردی چون بچه از بچه که بودی خرم او و دل کلام شور و آتش بر پایشان چو شمع پیشه و یا لوده قند شور و بهر چه آتش بود آن بر گرفتی از شور و بهر چه زدی همه عمر این دوش بود آتش که دود از مقبلان بر شمع
---	---	--	--

<p>چو برینیل چرد آمو می تا مار چو صحت گرم شب بیدار ز باین جاندار می یکی روز بفرم دست بکش طاق بر طاق ز چین مغرورند می تا سپان در سالار ختن تا خسر و رنگ شهنشاه شرم را برقع بر فکند یکی گفتا لطافت دم دارو یکی گفتا رستم آن بوم آباد چو از من نام برد آن کال مرد کسی کو قصه بپند و نیوشد یکی گفتا سزای بزم شاهان بزم پر لیش صد فزده پیش قبا تنگ آواز سر و ش چمن را چو بر در و نقاب گوشه ماه بهر جامی خاک آرام گیرد کسی کو راشی گیرد و در خوش فرس میخواست بر شیرین و اند گله بر باره گوهر شود و خورد ز دل میزدش از دل اندن را پس از سال کاب افشانده راه</p>	<p>نیمش و می مشک آرمیدار چراغ از شعل و شبن افروز گفتا در مجلس خسر و پیش و عشرت با اعیان دولت و ثدا همه بر یاد خسر و باوه و رنگ سخن سختی گیتاشی در فکند لطف گنجشک آن بوم دارد که پیکرهای او باشد بر نواز قرار از خاطر خسر و بر آورو چو پیل بشنود بر جان بپوشد شکر نامی ست در شهر صفای لبش چون شکر صد بند و چو ورم و این و پیش سمن را بر آید ناله صد و صفت از چاه چو لاله با همه کس جام گیرد نگردد و آن شمعش هرگز در آمو بترکی غارت از ترکان زند بدیاب آید یار توان برود نه شایسته این صفایان اند سو ملک صفایان از رنگا</p>	<p>و اگر آمو که غاشاک است خوش بهامی و صندک از برایت گفتا در مجلس خسر و پیش و عشرت با اعیان دولت و ثدا چو در چندی بعد او ساقی که خوابانی که در خور و فرشتند یکی گفتا از ختن خیر و نکوئی مقام خوب رویان آن زمین بدان گفتا در دل پیش تو را یکی گفتا که در اقصای کشمیر بشکر بر شیرینیش پیداو رطب پیشم با نشانه ریزد چو سبب رخ نهد دست شاهان چو این عیبی ندارد و آن لارا ز روی لطف با کس نساو ملک را در گرفت آن لزاوی بر و شیرینی قندی بر فکند سرش سودای بار از شکر و آ درین اندیشه صابر و کسایل فرود آمدن بر چنگاه آن بوم</p>	<p>بجای مشک غاشاک است خوش که در اتم با نرنگان و منمشین بجلس و در شاه مجلس افروز کمر بسته کلاه داران آفاق نشسته پیش تختش جمله شاهان نماند از شرم نشانان پیش پای بجایم در کده این ملک شاه فسانه است آن طوط در خور و بخوبی همچو فردوس برین ز خلقش شرم نماند گوید ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر وز و شکوه خود زستان بفرود شکر گذار کو خود خانه خیر سید باز بر و عیب بسیار که گستاخی کند با خاص با جام که آنکس خانان را در نساو اساس نم نهاد از عشق قبا کنا بد شکل بندی بر بند که شکر هم ز شیرینی تر و آ نشسته گفت گنجی حسین سواد می بدیش از کشور و رم</p>
--	---	---	--

دری

مگر وی تازه روی شربت نهدفته باز بهر سید جایش شبی به خواست تنها با غلام	بگاه نوشند ای دشمنان روز نشام آغاز کرد و باد میخورد	نغم آن لعلت زاده میخورد چنین یافت اینجا بهر لیش
چو غسرو بر سر کوهی شکستند سر آرا حلقه ز و خاموش غلام فرود آورده از شدید چرخ	صدفایان قصر شیرین گشتند برون آمد غلامی حلقه و گوش فرس بر در حاله بر علف گاه	بیارا شکر برداشت گاه که شکر کوهی شیرین میخورد
مک چون بر نشایا گاه نشست در دهن اند شکر با جام جدا	چو مها بایوان ندرون برد امارت او تا شکر در آید شکر نامه که شکر بریزد او بود	نمودار جهاندار لیش بر سر بدان بهمان اگر کوه برون بود
		بهمان بر لب شکر کشید سای که غلامان خیر بود



ز کیسوفه ناله شکست کنیز من شستی روی پوینی چو ماروت از فسون جایش میزد	بنزده خانه خانه قدر بخشت کز ایشان هیچ مثلی نه بینی شب با شتری چون زهره مشهور	چو ویسه فتنه در شهید بوسی همه بر نیم شب فرود کرده نشسته باره پیش او در خاک
		چو ز این افق در چالپوسی بکار عیش دست اموز کرده بنی یار به چنان خانه خاک

شسته شاه عالم در راه کلافی زلفی راه می‌دهد چون نوش باد از لبش کنیزی را که هم بالا می‌دود ملک آن بد که در تازیانش کنیز از کار خسته و فانی زهر کس کو بی‌لاسر و بی‌لاشت شبی کاسپک او شش ملک چون صبح آمد کنیز از جانی هر پنجاد از شاه پید او را خبر شکر و شمشیر و در شاد پرسیدش که تا همان همه چیز است از خورده نما مردم آمد و بوی پاک ملک آن خشت از آن خفته بزرگم شد و در آن همان شیرینی بارینه درشت همان خفته نهاد آن هم چون شکر بر حیل افتاد و شست بجای شکر بنفشه دار و شکر ملک گفتا پوینی عجب بهتر	شکر نبرد از شکر سر و شکر بشیرینی بدست شکر شکر بر خور است شکر بجوشن چاکلی شکر شکر واد شکر آن که شیرین آمدش شکر سرمی گردن بالاتر می‌دود روا بودی کسی فرستاد بدستان از ملک شد و می‌خواست شمانی با می خلوت کرد که خوش باشد یکی شمع و شکر بخلوت با و اما شسته ز شیرین پیکری حیرت تو با چندین تک چمن می‌توانی گرفتند و پند یکسال در دست بر آوردان درخت سیر سوزنا بشیرینی رسد به شکر نخفته و دیگر از خود که در طاقش ملک سید باری شش لب که یارم بود و یاری چون تو در ببین عجب حال خوشتر نیز	چو در آید آن من بر بیای ز خلل پایرتاب میگرد بعد کمان قبول نهاد و در راه فرود پیشه زور و زور و زور وز و بوی شکر با هم فسانه بود و شکر در ملک بخوش بختری با و دام برای و ز که از منی کم کشید بزرگ یک شکر شد کام فاکا بدان تا شکر که باشد از کام ملک پناشت کان هم پناشت جوابش داد کانی ز سر و ران یکی عیب است که ناید گشت بسوزن می شکر گفتا چه بدیر برین فسانه چون بگذشت شیرین بر عادت ویرینه برست چو در می چند زشت عجب ملک نقل آن لوده می‌د که چون من هیچ همانی نیست ولی آن شخص انوشیروان پرسیدش که عجب کجاست	وز آب شکر میگردانش تر ملک اشهر بنده خواب میگرد برون مدخلوت خانه شاه فرستاد و گرفت شکر بمرد می در فسونی قلم فسون گرفت و وقت آخر بشیرین شخوانی نشکر چون من با شکر در دم کشید بشکر باز گفت حال با دم بگوید هر چه زور و پیرسد جلد کنیز شمع دارد و شکر نزدیم مثل تو همان در آفتاب که بوی در نمک دارد و پناست سمن برگشت ساله خوردن مراج شد شکر از حال سجا بشکر باز باری بسیار است پدید آمدن شاه بوسه بازی بامید شکر با لوده می‌خورد بدین عجب کسی در کشید تو خوش بوی ازین جویان کران عجب کونی شسته نام
--	---	---	---

جایزه

جواش داد کان چینی شکر	که یک ساعت نبرد کی در دور	چو در چرخ بایر کس بسیار می	چو گیتی بایر کس عشق باری
نگارین مرغی امثال جندی	چرا هر خطبه بر شاخ نشینی	خلایف نازکی داری در نیستی	که هر خطه کنی یازی بستی
جواش داد شکر کای جوهر	تو پنداری کزین شکر کسی	بشار یک شتر دوست پیشم	که تا من اودا هم بر مهر خودم
به باهر کس شی پرونده هست	دردم رگسی در دروغه است	بلی من باشم آن کاهل بیام	بشیرین و عشرت فزکم
ولی آن لستان کایز خوش	نه من باشم تی باشه قصه است	کنیزان نندازنها که	که در خلوت تو با ایشان
منم کاهل بیام میکنم نوش	چو من غم کنیز در آغوش	چو بشنیدین سخن شاه زبانه	بسته نمی گوای واد جانش
در می گویا بود مهر خدای	و بدنا منگی بروی گوی	چو بزدالتش مشرق نه بانه	طایع آن شاه از انجا روانه
بزرگان سپاهان الملک و	وز ایشان پیشش آن نوش	یکایه همه اهل سپاهان	شدند آن پاکد امین گواها
که شکر چنان چنگ خویش	نیارده هکلی بر دنگ پیوست	بیتاع خویشش چه بار دارد	که پیزی چند را بر کار دارد
سهندش که چه با هر کس	سنان و پیشش آن نیست	چو زبان نیر کردند استواری	عروس کبر بود اندر عماری
ملک فرخ آمد راسی اختر	که از چندین کس خوش شکر	فرستاده بر سرش خوش خاکی	باین نه نان شوی نشاند
نسفته در ریانش رست	نگین لعل با یاقوت شدت	سوی ملک امن شد و گریار	شکر با آه بدایینا بخوار
شکر عشق شیرین خوار میگردد	شکر شیرینی در کار میگردد	چو گرفت از شکر خوردن شاه	نوشش با شیرین شد و گرا
شکر و عشق شکر بهار میخورد	ز خلستان شیرین جان خورد	شانه سوا می شیرین شود	گدازان گشته چون آب شکر
چو شمع از دوری شیرین است	که باشد عشقش هم اندک شیرین	کسی کز جان شیرین باز ناند	چه سود دارد درین شکر فشان
شکر هرگز نگر جای شیرین	بجز بر شکر حلوا می شیرین	چمن خاک است چمن شیرین	شکر تلخ است چمن شیرین
گو شیرین شکر است کسان	زنی نیز و شکر شیرینی از جان	چو شمع شکر شیرین بر فروز	شکر زهر است چو سوز
شکر کان جاشنی در جام دارد	ز شیرینی جداوت هم دارد	هر آینه کو و شیرین بسیار	شکر چون آینه آینه گدازد
ز شیرینی بزرگان ناشکیبند	بشکر طفل طوطی را فریبند	ز شیرین تا شکر قمر قاضی	که شکر جان شیرین جانی
پری رویست شیرین عمار	بود شکر از و در پرده داری	بدان هر که عقل تمیز است	که شکر شیرینی عزم نیست
دلش میگفت شیرین بدم	که حدیثم را نمیدارد و شکر سود	سخ از بلور صافی تر بگوهر	خداوندان شکر که این است

بدن تنگی بد گفت دل تنگی گهی گوی مرا شکر نسیب نماندی با شکر در عاشقی و شیرین از شکر شیرین آید گرم شکر سیاه بر سر گردد دیگر ده گفت کاین تدبیر خاتم مرا شیرین شکر در دو دو جام بباید کشیدن پس میل چنان غیب شود در جبین کام دل آن به کرد و مردی بر آید بهر و آن بر زنی کردن حرام اگر خود گویند در بهشت چنان در سر گرفت آن کس دام بین که فراتر خوش آن مرا هر دم بر آن آرد و شیرین بگیدان در خوش گفت کاین دل چاره آن غم نداشت چو در دیده بنخواهی که خوش گمنا گفتی در پیش انجیار مبندیش آنچه توان گفتی بجای چنان کن برده ساری	نذارم چون شکر و شکر این شکر گرم است از گرمی آید بشیرین تشنه گشتی در شکر نه گرمی و از شیرین شکر آید دل آن نیست که ز لیم گردد صبوری کن که بر دلی تمام چرا بر من تلخی کرده ایام که کس کار بر ناید به تعبیل که از نایافتن غمی سر انجام مرا در مردم از مردی بپاید ز ناکاره هر دمی ناتمام نه بر شکر کسان بر شکر شکر که در خسته و نه خسته و کشد باز طبع کرد و طبع طاعون بر آرد که نیز استغفر الله خون بریز میدار از آری از می نمون که در خوشی را محرم نداشت مصل میگوید از خانه خوش نه با انجیار یا محرم ترین بار که نذریشیده به گفتی راز که ناید شکر را شمشیر بازی	مرا با خشمی و با جداری گهی گوی که ملو او و گسب که از شکر شیرین شدی چو بادل شاه را جلی در قفا بسر گرم نگردانم سر از یار مرا آن به که از شیرین شکر دل با این فیهان بی فیهان نیخواهی که زیر افتی چو سایه طبع کم دار تا کم پیش یابی بصیرم که بپاید به نمودنی مرا دعوی چه باید کرد شیر چو پیلان را از خود با کس گفت چو ترکان دلستان کینه ز معشوقان قاصد عشق است من این از رم تا کی دارم مزن آن اولی که بر ستیزد دل آن محرم بود که خانه چنان گوز از خود با بهترین بخلوت اندازد و یار بدست اگر توان چنان آری خوش سرو دی کاین بیایان	اسیر شکر شیرین چو چاری دل از ملو ای شیرین و گسب چرا بر شکر شیرین کشی در آمد شاه عشق معشوقان سری دارم مباح از بهر کار نه طعم تابشیرین نسیم از پس صلاح کشتی در غزل مرو بر مرد بان جز بایه بایه فتوح بر فتوح خوش یابی زنی شد با زمان کردن که آهوی کند بر من لیری چو پیلان در گلیم خوش خفتم ورش خانه دمی انجینه چو گماید کس سبکا بر بیست چو از روم تمام از ارم او را چنان نشن که هرگز بر نیز دل بیگانه هم بیگانه باشد که پنداری که دشمن ترستی که باشد از لیم یو ابر گوش مده خاطر بدان یعنی بندش سرو گرم سلطان انشا
--	---	--	--

کهن با یح بد محضر نشسته در ختی کار و دهر گل که کاره اگر صد وجه نیکو آید ت پیش چو پوشی صد قبا در شاد و شاد بخدمت خواند و کرد و شاد و شاد فرستاده و به پیش غیش خواند بتنگ آمدن شکی انتگلی حال شبی دم سر و چو لهاسی شاد فتاده یا سبک ایوانی است سیاست خبرین هر که شاد ز ناشنوی بهم خورشید و در ز تار یکی جهان را بدید باری زمین در کشیده پیر شاد جهان از آفرینش بی خبر بود بدوزوی ستاره که دید مهر بر فلک چون کاه بر نه بود در زبان زند خوانی بهر گام از برای نور پاشی چرخ پیوه زت را نور مرده دل شیرین در آن خیره دانه نوش ستاین استان در شاد	که ناز و جز شکوهت نشسته کزد آن بر که آرد طمع و آرد چو و به بدو و زان به بدین بدر سپاسی در نیکو ساسی خواندن خسرو و شاد و شاد بخدمت گاه آن هر که شاد که بود آن شنب و مانده یک بر آن نور و ده ز شهادتی روز برین عیان شاد و شاد زمانه شمع بر گردن نهاده رحم بسته بر آن صبح که را خاک چمن قطب آن تدبیر جا فر و آسوده یک سرخ و باری که کان شب جان بی گد فر و افتاد ناگه در خم قیصر فلک ز پیر او چون آب پناه در خال انشا و پیر شاد شاد و رنگی باد و باری خروس بر زان آن غول مرده چرخش چون ل شاد و شاد که شب با شد پاک جان پناه	اگر و نا و گرنا و آن بود بار سخن در فرج می پرور که در جام بچشم دشمنان بهیچ و غول ملک آنست و از رازی نور چو تنها ماند ماه و سر و بالا شبی تیره چو کوه زار و بر سر کشیده در عقابین سیاهی عین آن زده بر و شاد شبی ناخوشتر از سوگ غزل گرفته آسمان شاد و غزل شمالی میکشید و در خواب سواد شب پیر و در پناه سرافکنده جهان یا صفت نهاده در خم خاکستر آلود تیرا چون کف چو شد بتقدیر بریده بال نسیم پیرنده شنیدم که شب و باری پناه چو شب با آنکه با غول چون ز بیمار می ل شیرین خاتون بود بیمار می شب جان پناه	ستاعت اکس همه بسیار رو گفتن ترا لیکو شود نام بدین معرفت شناسی نیکو که غم بر دانه شیرین به شاد ز نهانی مانده آید آن ماه نشان داد و ز گسان لول و لا اگر آن شب چرخ کوه بر سر بر و منقار مرغ صبح گاهی کواکب شده در پناه خار ز و شست چمن شب بیاض شده خورشید را مشرق غزل جنوبی طالع از اسیر در آب بنات نقش اگر دوزخ دور ز و منقار شده بر سر غزل از آتشخانه دوران بهر دور که گردانده کف بتدور چو طائر بود واقع زنگنه خروس خانه بر دار و علی خروس می بود و آواز تکمیر که میکشید و از لانت به شاد ز بیمار پیر بهار و لاری
---	---	--	--

کسی کو بر سر پیا باشد زبان بکشاود و گفتا ای نامه شبا اشب و اندودی پیا نه زین طلسمت می یابیم ای چو افتاد ای صبح لاجوردی مرزینسان که غمگین ای صبح سنان شمع که در شب نه ای بیای شمع دوران از منی سخنان ای مرغ اگر داری زبانی و اگر نشانی ای صبح روشن گو مکی است ملک بهیگای غرضار اوصاف اینجا کشاید	هر آتش خورشید پیا باشد شب است این یلانی هر باز و دوش پیا نه از نور سحر نیم نشانی که شب چون گر قفسه کار ندارم من اگر داری ای شب همه شب میکنم شمع زاری جهان بستان ازین کی بخوا بخند ای صبح اگر داری چای چراغی برون از شک و متن در آن کشور بیانی بر چای کلید اینجا است کار اینجا کشاید	ندارم پیا لیک و یکست چه جای شب سیاه است چراغی ماندی پیا از آن گریان شدم کزین کی گردید دل من را هست دل من با گریتم و نیست چو شمع از بهر آن سوزم بر کوه بین بر سرم چرخ کسی اگر کافر نه ای مرغ شبگیر درین غم بد دل پروانه وار کسی کو بر حصار گنج رفت در آن ساعت که باشد نشو جان	نه پیا است لیک و یکست چو زنگی آدمی خوار است بر آتش سیرودی پیا چو زنگی خود نمی خندد کی نه صبر نیم شک و شکست آغز پیا پروین شکسته که باشد شمع رفت و نیست پیا خواند خندید پیا چراغ ناوری آوار گیسو که شمع صبح روشن کرد کار کشاید از کلید صبح گشت کلید صبح روید بربانها شود گو یا تسبیح خاوند چه تسبیح آرد انگوبی ز بهت ای بان نیز بان نیز داند خروس صبح شمع الفرج چو روزم در جهان فرو کرد برین غم در شام پیر کرد اغشی باغیات مستقیمین بسوز سینه پیران مظلوم بصاحب سری پشیمرا
گفتم در مناجات نمودن شیرین			
بدرگاه خداوندی نیاید			
چو شیرین که پیا صبح در نیاید شبستان از بروی خوشتر نیست شب آرم سیاه از صبح پیا ندارم طاقت این کوره تنگ توئی یاری ده فریاد کس بالین غریبان بر سر راه	از آن بیجا کاری بر درگاه بزار می باشد خوشتر گفت درین شب و صبح پیا علامی در هر چون بعل و شک بفریاد من فریاد خوان تسلیم اسیران درین چاه	شکایت پیش مرغان پرافشا خداوند اشیم را در گردان نعمی ارم ملاک شیر مردان ندارم طاقت دریا چیدن باید طفلان معصوم پاک آیتی دین پرور است	شکایت پیش مرغان پرافشا خداوند اشیم را در گردان نعمی ارم ملاک شیر مردان ندارم طاقت دریا چیدن باید طفلان معصوم پاک آیتی دین پرور است

بختها جان در بر خلق بسته	بمهر و مان اندر خون نشسته	بدان زاری که زندانی نماید	بزداد کوشش خوانی نماید
بدور افتادگان از خانه آنها	بواسر مانگان از کار آنها	بنوشافوشن ندان خراب است	بدر و آور و پیران مناجات
بوردی که نو آموزی بر گیر	بدر و س که سر می زنی بر	بدر و آور فریاد خوان	بسیار یاب خفا گلمان
بدان حجت که دل باینده دارد	بدان گیت که جان از دند دارد	بدر و یوسف اندوه حقوب	بقربان خلیل صبر ایوب
ببرجان شمار اشک بر اند	بقمر آن چراغ صبح خیزان	ببصایق که دار و راه پیر	بتوفیق که بخشش واقف خیر
بتوری که خلایق در حق است	ببنا سکه بیرون از جیب است	ببمسلو لان خلوت برگزیده	بمعصومان لالین ندیده
ببر طاعت که نزدیک است	بهر دعوت که پشت منتهی است	بدان آسپین که عرش پیش	بدان نام مهدین که قرین
بسکینه مسکینان مسکین	بنمیکه نمکینان نمکین	بدر ویشی در ویشان در ویش	بآنانی که جان او دند در ویش
ببروح پاک نزدیکان درگاه	ببهارت که کس از نیست آگاه	بکریمی بر دل پر خونم آورد	بوزین غرقاب غم پر و غم آورد
اگر هر موی من گردد در باغ	شود و پیران تبسج خوش	بنوز از پیرانی خفته باشم	بصد شکر تکی ناگفته باشم
توان هستی که بر تویشی نیست	تو هستی آن که بر تویشی نیست	توئی در پرده وحدت نهانی	فلک داده بر در سهرابی
خداوندیت انجام آغاز	نداند اول و آخر کسی باز	بدرگاه تو در اسید و دریم	نشاید راه بیرون خیر تسلیم
فلک بستی دوران کشای	جهان جان روزی در دای	اگر روزی می در جان نشانی	تو دانی هر چه خواهی کنونی
بتوفیق تو ام زیگوند بر پا	بدین عشق تو فیتی در افرا	من سبکین بی طاقت عظیم	بده رنجی که من طاقت عظیم
ز من ناید واجب هیچ کار	گر از من ناید از تو یار	چو سبکی اند خواهی با قضا	تسلیم فری ز من قضا
اگر چه بر قضای کان زانی	مسلم شد برگ زندگانی	بافعام خودم در خوش کنی	کو افعام تو بر من هست با
ز تو چون پوشم این از نهانی	وگر پوشم تو خود پوشیده اتی	چو آتش که بسیار از دل با	چو آب چشم خود غایب بر
فراخی داوش نیز از دل تنگ	برون آمد کاید کار از سنگ	چو ان شد گلبدن دولت بیک	ز تلخی رست شیرین شکر یار
نیازش دل خسرو انگر د	دلش به خون فلک بر و ز	چو عالم بدو انی علم را	کو تو عالم باشد خار هم را
ملک رعبت نمبر بر خاست	ز غلام تمت تقصیر بر خاست	بنالی چون خ شیرین کن	شد شیرین صحرانیت بر
خروش کوشش باک می بر خاست	زین چون سمان از جای خاست	سپیدان علم با کشید	دلیران قوت بر حرا کشید

برون آمد مهن شهسواران که در بسته و ابرو کشاده دش کاویانی بر سر شاه دران میشد که بود از تیر و شمشیر خزان چتر زین تاج بر سر گرافتاده میسر کین از سیخ طریق مقعره بر خاک و سنگ بنیبت کش و شافان سرک از حلقوم و ران می در افشان یمان پنجاه پیل کوه پیکر صد و پنجاه مجمر دار و کشتن هزاران یوز زین لعل بسته غریبی گوگرد کوهی در این راه شده بر عارض مشک و مشک چو در نالیدن آمد طبلک باز یکی هفته دران کوه سیاه بنه در یک شکارستان میاید هوانی گلشن یوانه کرده است یک فرنگی قصر و لارام هوانی از سر می آتش و شستند ملک بود و آتش فروزند	پیاده در رکابش تاجداران کلاه کعبه بادی کیج نهاده چو تختی از بر کاغذ بر سر ماه زبان گاه برده زهره شیر چو بر سگین حصار بر تیر ز نبودی جاسون خرنه تن ادب کرده مین از چند فرنگ روانده صد از هر سو که خوا مشکبامانی بر عین افشان بزیروست طبلک نانی در نهاده بویما خوش و خوش همه تیغ از دستها شکسته بدانستی که کرد و آنجا گذرگاه که شاهنشده کجا میار آهنگ در آمد مرغ صید افکن بر باز فرستند از عقاب بنیست عقابان شکار افکن شکار افکن میر شاه انگیزش از اینجا خاوه کرده است فرو آمد چو باوه در دل جا پرنده آب را میگرد شمشیر همن مشک و بنهر من چو و خورند	ز یک دست است زین بسته غفور نهاده خاشاکش غور شید و ز کشمشیرهای ز رنگارنگش و مان دور باش از خنده می نبود از تنها پیر مین شاه تغیر چو شان و رشود و زین از بامین غم گرفته خو و کوهها بر کوه سیل هزاره اشتر مفر نهاده سیاه صد و ششاد ستاد و سیاه صد پنجه غلامان قصبه ش باران با هر کجا کوه اسب بر اند بدان آئین که بیرون آید چنان فرمود و خورشید و گلگیر روان شود و با باز سبک پایانی بر زبان خنجر میگرد همه دست پوران فدا وز اینجا چنان و شستند شب از غنچه چنان که گدی اگر چه در باشد سر شیر بخور انگیز شد و عود و قاز می	ز دیگر سو سپه سالار قصه بود رکابش کرده مد را حلقه در کوه بگردانده رنده زین حصار فلک او دور باش از دور و دست بیک میدان کسی امین ز گیتی جستم بدر کرده و خور هوان را از روار و دم گرفته گرفته کوه و صحرای سیل رونده زیر زور مانی بیابا آب گل می شستند و ش همه در کلاه و حلقه و گوش بهر کامی درستی باز ماند باستقبالش آید گشتن هر که خواهم کرد و روزی چند خنجر چنان خالی شد از کلاه و گوش به خنجر گردید بر مسک که در دست به خنجر آن بیانه رکاب افکنده سوخته شیرین درست از عود و باد و سر و دست نشاید کرد با سر و اولیر هوانی که خود کافور بار
--	--	---	---

در تاجان

فلک سرست بود از پوین چو لعل آفتاب از کان برآمد ملک زار که برخواست شادان چو آشوب بیندش بر افشا دل از مستی شده قاص باو دل پاکش ز ننگ نام ترسید بدست هر یک از بنده شادان همه در راه طراز گنج برود ز سر نوک مرثیه کرده سنا برون آید که در آن گنج فرمانگش از زمین بخارا رحمی چون مرغ گنج برسد گلشن بر خرق خود گشاید چو شیرین با چشم بر پا بدل گشتا که مانده پیر نمنا کرد با خدوان گل انگار که گزید از هم اکنون و ناس بگو شمع تا خطا پوشیده باشم بسا ناکشته را که در آرد چو شاه آید در قصر دارام دری دیدن چون شکست	خساق شمعش که چون ز شوق و ز شیب جان برآمد نشاط آغاز کرد از بادوان تقاضای دشمن بر افتاد علامی چند حاصل انعام وزان پرواز بی شکام که خندانکه بود شادان کتاب آفتاب از خود چون بروز خون نشانه دیده با پدید آورد از آن گلشن که شمشاد آب گشت از آب نخلی چون غایب گشت کشید مدر کشش بر گل خاص ز پای افتاد و شد یکبار چو سازم چاره و دوران که گروم عاشقیت ز کار بدنام ندارم طاقب باز فرافش چو توانم ز من کوشیده با سجده مهر بین تا در جدارند شکایت جان میدول ز جبرش ماند بر در شکسته	با سایش توانا شد تن شاه طبیعیان شوق دخل نهادند بنید چند خور و از دست برون شد دست برید خبر که در شیرین از قیدان حصار خویش از نمود بست ز مقر انشی چنین بر گذرگاه بیام قصر شد شمع بر اندک روی از تو تیار وزان شعل که در آن مریم یکسره بر پیوست گر فتنه گشته گیسو که خندان بگردش و شمع بر بیوشی باقی بخت چو شمع شاه را عهد یکبار پالاس مرثیه گوهری هفت و گریخته ز بندی را هم گروم بسا و بنفان که در میان چو شاه آمد نگهبانان ملک نشینان و یانگی ز دست که فضل انداز کرد	نخل از اول شمع تا سرگاه فلک سرخی از کس کشاوند نمنا از شرم شاهی تیغ سوی قصر گاری بر دست که آید خسر و اینک بی نصیب ز قیاس چند را برور یکی رسید از بساط افکنده نماده گوش بر دیده بر راه که روشن شمع و شمع چو شمع شادان از پیر کلاه نسری بر گوش ز سیرانی و نیکو بدست مهر کینگی بهوش آمد از کار و شمع از آتش دل از پیر بر می یابد از شمع چو و پیر همان بدام ز جبرش من کی بر آرد ز افشا ندند و بیایا کشیدند جنسیت اند و تر و قصر نه پای آنگاه از در باز کرد
--	---	--	---

تجربگی بزرگوشتن خواند وردی کج کو به شاهنشده غلام تو گاند لب بیک شنه دار تو خود دانی که من از پند مگر خواهی که اینجا کم نشینم کنیز می کاروانرا گفت آشاه ز غار و سنگ خالی کن بیک بنده در پیشگاه و شقه بر بند پرستار تو شیرین چون جفت صدواب آن شد روی تیرین گویی هم آنچه مارا گفت باید کنیز کاروان بر شانی ز در رخ شیرین خجالت گشته پر بدست چاشنی گیر می درشتا مرو پوشیده گنار می پرند مائل بیکری اندر کاسه سینه شعری چو زلفه عطر شاه و لیری در سر گرفته کشاد از گوش گوشتش لب سمان بعد دانه مروارید بهشتی دید و قصه شسته	که مارا نازنین بر در ما فرستاده هست نزدیک پای بهمانی چرا در بسته داری ندام با تو در خاطر خفا رما کن تا سر پات بنیم بنده هست خبر و بیرون شوی موی کرک بشک و غفر پس آنکه شاه و گوگامی بافت خود و شهنشه چهر که یک شب این منزه نشینی چو گفتیم آن کنیها نکه که شای برون برو آنچه فرمود آن که نزل شاه چون ساز و پای فرستاد من هر احسانی جزا برو به شاخ گیسو چون کعبه کشیده بر پرند از غول فردا و یخت ز ما و غول نیازی بیده باز می گرفت هم شبیدیرا کرد تهنیت بفرق افشان خسرو کو تیر	چه تلخی دید شیرین در من آخر که همانی بنده است میگراید درم کشای کاخ را به شام باید با منست و سوار گشتن بدین ناز می بیک شاه می گفت غلامش طلاق می یار این بسیار گوهر می درو می گستر نه ترک این سر این می یار که گر همان نانی ناز منهای من ایم خود بنده است سر هر این دو دست یار می یار چند ترشید کرد این زلفت چو از نزل شاه نشانی پر پس آنکه ما و پایا به برست کنند می بافته و اراکین سر خوشی بر آموده با و سر بدین کار و دار می تمام سوی دیوار قصر آمد خندان و لعل و گوهرش آتش بر فرو چو خشم دید ماه خرم گشت	که در دست از نینان بر خیز چه فرمائی در آید یا ناید بیایم خویش غدر خوش نام ترا ما دیده توان از گشتن شکر لبهای شنید زاده می گفت بزن با طاق این ایوان بر بیار آن که شمشیرش باید ز شده نشد از این دست یار به آتشا کت فردا آید فردا زین دو سهم بنیر می گشت مرا و از سنگ از این برید فردا و اور و خشم را و خود از جلا به شکر نزل گشت نقاب آفتاب از سایه برست نه به حلقه جهانی حلقه درو بر هم چینیان افکنده بر سر روان شد چون روی خورشید زین پسید شده را چون طاق دل شده بر این جو عود و یخت چهره کرد از دل آن سرور بهشتی دار در بر زنی بسته
---	--	---	--

سخن گفتن خسرو از پایین قصه

ز کرسی خود است افتاد و می خای ز پیرشش کرد با شیرین شکریز	باز شیرین فرماید زبان بکشاید با عذر دلاور	ز عشق او که یاری بود چاک بغیاری بجای خویش جبرست
فلک سایه سر بلندت ز بیم کردی چو مهر خویش با	جهان دشمن روی صبح خند ز گنج و گوهر و شمع و دیبا	که دایم تازه باشی سر قزاق دلت را تازه کرد آن خرمی با
برخ برشته نظم کشید	ز پس گوهر که در نظم کشید	ز لعلکهای گوش گوهر آویز



ز خنده ناکردی هیچ تقصیر تو رفتی گن فلک با شستگی	بسن در ساختی چون نهنگ ز من ارم را کردی بیستی	برویت شاد و می شاد و می خطا دیدم نگار یا خطا بود	همین باشد خنده و نشان کویت ولی در بستنت با من جبر بود
چرا باید درمی بستن بین که نزدیکت نیاید بدنش	یه مهان تو ارم بروی مهان مگر باهی تو یا عورتی یوش	که بر حسن و رخت عفت است همان بهتر که من باز بیند	نگویم بر تو ارم بالا می است که بیای که با مهان نشیند
که جز تو نیستش جان و جان ز لعل چون مرد خنده بردا	گفتار و پایش داوود شیرین خسرو را		نشاید بست بر مهان ز حالش چون دل شیرین

چو آتش داد و سرو لاله خسار	که دولت باد و دایم بر جاندار	فلک بند که شمشیر باد است	تن پیل شکوه شمشیر باد است
سری که طوق تو بود و جلالی	مباد و آنکه بنده باد و شانی	مزن لعل که بر بال از دمی	کنیز آن تر باد و بود نخست
علم کشتم خود در محرابی	بالم بالایی سر بر تروانی	من آن کردم که از راه تو آمد	اگر کرد تو بالا رفت شاید
تو هستی از سر صاحب کلاهی	نشسته بر سر پیر باد شاهی	من از حشمت بر در و ده	پیامی بر چو پندار سبایی
چنانکه از لعل که ترکان نام دارند	بخی رفتند و بخی بایم دارند	من آن ترک ششم برین	که پند و پی سپیدت مرا
و اگر بالایی سبب باشد شستم	شهنشاه که کینه ز سپهر شستم	و اگر گفتی که آنان کار چندان	چنین بروی همان
نه دانی تو از این از شد کار	طمع داری یکبارگی بس کار	اگر نهانی اینک دولت جاست	من اینک چون کنیزان شوم
بصاحبی تو و صاحب	نشاید که در دهان از او شکست	حدیث آنکه در بستم و او بود	که سر سبک آمد پیشم خدای بود
چو من غلوت نشین شوم تو	شست بر سر و دم کی بود	ترا بایست پیری چمن شیب	کزین کردن ستاد و این
مرا بر دین اند خسر و این	خفته ساز این کس تو این	چو من شیرین ساری زنی از	عروسی عید شکوه پنهانی از
تو میخوای مگر از راه و تنان	تو قلام خور می توان	بدست می چون فلان	چو گل بوی کنی انداز می
و دختی بود و یک نخت	ز طاعت و سر یک شکستند	دو و دو شستن در یک لی	دو دل بود و کی می شکست
مرا و ابر عطار و شد و سپهر	تو خورشید می این ج بهر	تو از عشق من شمع نیاد	من بازی کنی و عشق باری
تو باشکرتوانی کردن این شهر	نه باشم من که باشکرتور	شکر ریز ترا شکر تمام است	که شمشیر شعله درین شکست
رمان نام شیرین از لبش	که شیرینی دانت اندیش	کمر پده روی با من شادمان	ترا آن پس که کرد می صفا مان
تو سلطان شو که با یک سانی	چون پند که یاده گوی با می	ز ده گوی بد و سویت درد	ز یک گوی بد و سوئی رسد درد
مرا از روی تو یک قبله پیش	ترا قبله هزار از روی من پیش	اگر سید غمی فتاز کنارت	از آن سید از یک دست و نزارت
ترا مشکوی مشکین بر خزان	میدانم شکست و هوئی لان	ز دور اندازی مشکوی شام	که در زندانی من نیست بام
بطاخانه که بگزین و نه خانی	بود سرو آتش آب زندگانی	شدم در خانه غمناکی خوش	نگهدارم چو گوهر پاک خوش
کل سر شوی ازین معنی که پاست	بسر میکنندش که پاست	بیاساید چه شمع و بای	نیاساید چه جان من چو بوی
من چو این مرغ در دای قناده	در می در بسته و بای کشاده	چو طوطی ساخته با اینین	به تنهایی چو غده گشته

تو در خرگاه و من در خانه تنگ دور و زهر اگر با دوست گذرد درین تن کو حمالی ز غفلت نه آن طغلم که از شیرین زبانی چون سهره از غوغای راکه ساز خسبش گشتن چرخ گیتی رطب بی شکر و آبی زان بسی هم میخوردند درین که این عشتاز من با و کردی ترا نو جان چو سبزه سبزه که ای بیکایه دادی سلا	ترا روزی بخت آمد سرنگ چنان کش بگذرانی بگذرد بسیرگی حمالی چون گیتی بجای ای کلیمه ششانی بیزارم پس از گاهی توام بجای تشنگان چو پیچ پس در ششانی زان ولیکن استخوان من خسته که این وزم از غوغای ساز درین تلخی برو شیرین گذار که ای ششک ستوری پیا	چون باد هم فروم بدین خار بلی چون رفتی شدین گذار بگور پیچ بر شیر از گدار درین جرس کی تو برو عیار چو آتش گرد آفر نو پاکم بعید یکدست با طرب بسیار با شش جرس تو در شش من زان نوائی زانین پوده کردی که این جامه بر بادم درید تو ساغر میروی با و دستان	نه سر هم با و در عالم نگار مرا خار ببردن به خرگاه که شیرینم نه آخر شیر خوارم بیکایه با شش حساب با دل نویت خرد و دناکم که بی خار هم باید کس طرب ولیکن تلخ و شیرینم چندین خد و بدی شش که شیرین با بساز و پوداری که ای خوار می از بهرم کشید تو شاپور میر و شش فراد بیکایه گفت کای سحر من طیروز با طرب خونی جانشین با و سر جرس بلوق غصبت زار بلای نهامی چون بالانهای شمار شک من بین پیل بالا تن اینجا سر کجا خواهم نهان فقط گفت که چون به حلقه زد در ارم جز و با واری گنای که کن تو سنی چون من شدم بند گان اینین بی پای کرد
گفتار در پارتی و اوان خسرو			
شیرین فریاد			
گذر چشمه نو شایه ارد بیا لا بشدن تا و لیست چو قار و شمع چو خاک ماند در دلت را حلقه می بوسم که این منجیق گنجار رساند گناه از آدمی رسم قدیم کن با سر زنگان سر برد	شیکویم که بر بالا چرانی هر چه فکرش یک میل بالا دل اینجا و کجا خواهم گشتان شوم چون حلقه و بلوق کبر بر با خفا کن پیچ را می همه بندی کن شش پیدم تشان خوی بد را با پیکر	بلا نهامی چون بالانهای شمار شک من بین پیل بالا تن اینجا سر کجا خواهم نهان فقط گفت که چون به حلقه زد در ارم جز و با واری گنای که کن تو سنی چون من شدم بند گان اینین بی پای کرد	بلا نهامی چون بالانهای شمار شک من بین پیل بالا تن اینجا سر کجا خواهم نهان فقط گفت که چون به حلقه زد در ارم جز و با واری گنای که کن تو سنی چون من شدم بند گان اینین بی پای کرد

چو خاک انداختی برستم مکن کین ظلم را پرواز بینی نه هر چه از دست بر خیزد تو جرس بی وقت بنیان گشتم غلط گفتم که عشقت این شاه اگر بر من بسطانی کنی ناز وگر چشم کنی سر پیش ارم مرا هم جان توئی بهم ندگانی کسی کو خرمی شربت چشید بدان تا لشکر از من برنگرد جهان داورم و کار ساز بشن باد بگری خرم بودم اگر کامی دم در کام نه وگر به لبست طافوس بگر روان کرد از عقیق آن نقش کز آن افزون کرد آن جاست جهان داور جهاندار جهان مرا در دل خرم صد عیار بنورت همه سر از شای هر دم نیاز از کسی کو عشق باریست درین گرام که با و سر و باید	پس از گاهی بنجا انداختم گر از من نه ز گیتی باز بینی نه هر خوانی که پیش تو ای دل بی وقت و باک سر و نباشد عشق بی نر یا جوی بگو تا خط مولائی دهم باز پس این چشم دگر پیش ارم گر آخر کس نمیداند تو دانی سر و کارش بر سوا نشیند بنامی باد شاهی و رنگرد جهاندار از کجا و عشق باری بجان دل ترا در بند بودم جوان بودم چنین باشد جوانی	گو که راه من چنین فتنه شیر نه هر دلی که تیغ تیز دارد من این خوار می خود نیم وگر نه درد و سوزم را که دنیا مکن چندانکه خواهی باز برن وگر گو شوم بگیر می تا فروشی وگر گرد و سرم بر خجرا نه تو پیشیار می دوشی گاه بگاه بخلوت جامه غم نمیدم ز رندی بودم و عشق تو ولی چون نام زلفت نمی شنیدم بفتوای کسی بی نخوردم بسی شیرین از نامت چو گل	چو بر خیزم تو باشی فتنه انگیز بخون خلق دست و توره گناه از سخت پیغم نه از تو چنان وزم بدین وزم کردی مزن چون بندگان داری کنم در بیعت بیعت همیشی بسر گردم نگر دادم سوز تو نکردم جز خیالت از نظر گاه به جست جامه نوعی بریدم که طنبور می بردم کویت بتاج و تخت سویت من خدیو خلاف دوشی کاری کردم بگو با من سخن ای من غلام کشاد از درج کو کو تنگ شکر سخنهای نگارین زو بیبا شب روز و زمین آسمان بهرنگی سعادت در کاش بنور از راه جبار می آیی تر شای می سندی عشق باری که بازی بر نیا به عشق باری چو ای گرم تابستان دیدم
گفتار در پاسخ داون شیرین بخسرو			
زمانه حکم کش و حکمران باد ز شای بود ز دیگر شکست دینا کین عجز و از عشق که عشق از بی نیازان بی نیاز دل سانسبت باطل در باید	زمانه حکم کش و حکمران باد ز شای بود ز دیگر شکست دینا کین عجز و از عشق که عشق از بی نیازان بی نیاز دل سانسبت باطل در باید	بفرشی کو اکب حسابش بنورم ناز و دولت می نمای بنور از عشق باری نیازی نسازد عاشقی را سر فرازی من آن غم که بر گلهای پریدم	بفرشی کو اکب حسابش بنورم ناز و دولت می نمای بنور از عشق باری نیازی نسازد عاشقی را سر فرازی من آن غم که بر گلهای پریدم

چو گل بودم ملک باغی سقا لب	کنون در پای تو هستم چو گل لب	چو سبز لب بشیر سر نشانی	چو گل بر چشمهای نازم
درین گور گلین و قصر سنگین	باید تو کردم صیبر خدین	چو زریا بودم از گریه گریه	خسروم چون رخ از سری چشم
نه دستی کاچن چنین تو گمان	نه غمخوار یک باو دم توان	همه وقتی ترا پنداشتیم یار	همه جانی ترا خواندیم دادار
تو هرگز در دلم جایی نکردی	چو دلداران مدارای نکردی	مراد بگز گشتن که بودیم	که جان کردیم شمشیر تو تسلیم
ترا و بر زمین چو پست یا تنگ	حسابش خاک بهتره دانه تنگ	گر م عقلی بود جایی نشینم	و گرنه بینم از خود هر چه بینم
گر از من بر نیاید هیچ کار	که بر شاید گرفت از وی ستار	از نم چندان ظلم بر زمانه	که تا تیری نشاسم بر نشانه
پیر باید که چون مرغ هزاره	بود در بند محنت مانده ناشه	هنوزم در دل از غمی گریه	هنوزم در سر از شوخی بیهوش
هنوزم هندوان آتش پر	هنوزم چشم چون کمان مستند	هنوزم غمچه دل ناشکفته	هنوزم در دریای لطف است
هنوزم در لب آب گدازانی	هنوزم لب جوئی جوانی	هنوزم سر بالا ناخسیده	هنوزم قد و بالا کشیده
رخم هر خیل خوبان طراز است	کینه خیل تا شمع کبر و ناز است	ولی نعمت یا حدین النعم	ولی عهد شکری در پیشم
چرخ از نور من نروان کرد	ریشه تو پندم و پوایه کرد	عقیق از لعل من بر خورشید	گل و نیم ز روی گل بر در
ترنج غنیم را اگر گیتی یار	ترنج بر خود ز ناز پنج نثار	چو سید بنخ نهم بر پستان	چو سید هر یزداد و سید پستان
بهر در کز لب و دندان سخنم	ولی بستانم و صد جان سخنم	من آمدم در بلبلان سحردهی	غزالان از من آواز ندازی
گوزان از حد شرابین چشمه	زمرگان هر یار لایه تریا	گر آمو یک نظر سوی من	خواجه گرو نم در گردن آمو
بنازی روم را و چشمه میم	بیوئی با ختن در گفتگو میم	بهار گشت کشش در کوهی	در ز گشتیم صد چون استانی
بدین تهمی که دارد طبع متا	نیار و ختن بر دست من	بهشت از قصر من در چنین نور	عیار از ناپستانم بر دور
چو یا تو تم پسند خام گیر	بر شوت با طبع نه و جام گیر	بفره گریه ترک استانم	بوسه و لفازی نیز دادم
نگار یارستان مرا کس	که از نرمی بگیرد پداز پس	مگر گلزار خندان این نشان	که آواز بگیرد هر جهان و آ
ز شعلم هر یک خرابه بیند	ز شعلستان هر خرابه بیند	ز پس کاورد هام در شمع	ز ترکان تنگ چشمی کرده ام
ز تنگی کس چشمه در نیاید	که کس با تنگ چندان بر نیاید	چو بر پیشک از نهجیر سازم	بسان شیر کنز و خیر سازم
چو علم بر شکر نادر و گیسو	بسام و انگهی نادر و گیسو	شکر نه شیر دندان من شد	و فلام بستر جان من شد

لب علم جهان شکر فشان است جهان ناز دارم صد جهان شرم رخم زیکه لغو زو جهان را چه شور شها که من ارم درین نخورده زخم دست رست جزا ملک رو گرفت ای لی افروز کمن با من حساب خوب روی فرخ شمع می دور نمی تو دور تو که آینه دیدی صورتش گرت خورشید و خاتم نبوتی سوی مهر و آینه انجمن خست ارم با اسکه رویت کلبه است گلست گر باشکوه خواب گره صد و صد جان بر آید کام نام بدین خوبی که رویت شکست مرز آخر چو برین باد شاهی رکاب کز چشمم در آید کشتی اگر چه رسم خوابان تنه خوبی کمن بیدار بیا رفیق تو با آنکه اشتقاق دارم مرزا دل بود و آب تر با من	سز ز فم جان من کشت است در می چشم دارم صد آرم بزرگ می فروشد از خواست چه سکینان که من گشتم بدین بدست چپ کند خشم چپ کار گفتار در پاسخ دادن خسرو شیرین را چرخ صبحی ای نور علی نور چشم من در عهد او پیش که سر بر فلک افق شکستی که سیدین یار تو بر ناز و ست و عدالت چون از آید ملیر و را و من بر آید کنند و ارم از آن ناز و ست سیدین چو شود که در پیش بدینسان خون من میگشاید لحاق آید خدای پنهان که در تن من خرم نکستی که گزیده می نگار ارم زیر ملوک نورش خدایان و جان بگذر که جان چو تو	ز خوش تقی که می جام بزم اگر چه ناز سیم گشتیم ز غیابی که هست این گشت برو با تو بکشایم خون دست تو سنگین شدی امری بدینامانی از گوهر فشان ترا که بر من گویم دلارام دل شکسته را در آید که در آید آن شکست فرز شکسته را در آید هر حکم را شکست او را که از کیه می خدای فرود مبارا چشم من خدایان اگر شاهی نشان گوشت کو نه بد گشتم به بد گشتم نه از دوا اگر خدای پنهان چو با و از آید شکست چو از آید شکست معلوم گر از دست خدای پنهان	شکر و دامن با دامن بزم جهان عاشق کش خاقل فریم نیال اینچون هر کسی دست که در گردن چنین خشم گشت جهان را شاید خبر چنین جان گفتن گفتن از بامید و روز که صدر و بیشتر زانی که گوی ولی افلا تو آب زندگانی و ارم بشکر گردان که با تو بت بپوشد که در آید آن شکست شکسته و لای می از آید بدین رتبه می بپوشد بمهرم گر باطله فروشی که ز چشم من خدایان و اگر شیمی آخر شکست کو و اگر گشتم به بد گشتم بمهرم به چشم من گشتم بمهرم به چشم من گشتم که باشد مستحق بپوشد ز دست دل کجا یا بزم
--	---	--	--

بسی این بسبب خفا برین دوان مراسل است کین با آرزوم خفا کردن بسبب خنده قامت چو شمع از پانی ششم ازین بار گره در دل حیران روی همیدن شیر اگر شیرین بود مراسل شیرین از جان شیرین ز راه پاسخ آن ماه و قدس کشاد از درج گوشت و فلفل و آتش ستون سرور افش و آتش چون است است هر حدت نمودن ز چین تار و دم توقع است هر آن پالوده را کوب و زرد بلی تا گشتم از عالم پدیدار ندیدم در تو بوی مهربانی نه عشق آن شهوتی باشد بسمانی غزالی چون شو شیر سپند و سحر و درج کجی آن چو سیلی کامدی دروغش می کنند افکنند بر قلعه ماه خزانه را اگر سفت باید	گرم در خاک که در خون بند سارک باد بسیار از نوم مکن امشب شبی آخرت نیست که چون من هست شیرین می که او را نیز شیرین است هر بند بطفلی خلق را نسکین بود	بشیرینی صلا در شهر دوان بسا رخنه که اصل محکمت دل خوش کن که غنچه از دم بماند شب از آن آب یزد چرا نخل سلب دل خود در خاک بشیرینی روند این یکد و نسکین	پاسخ شیرین بخسرو	رطب افتد و او فلفل آتش چو غنچه تیر شد چون گل آفتاب برون و فو تی بر دل بون سراخان بنده و قیصر غلام بهری و بشیرینی توان خود ترا بودم سجان دل خریدار بجز گردن کشی و حاکم آنی کجا عاشق تو ای غافل کجا بکنش که عقابی کی شود پیر بخور از سنگ خاکستر کجی آن مراد و لیشتن بر سر و خواهی چو باید چون نیانی نه فلک سخن هر گوش دریا گفت باید	مثنای داد و مدد و رسواری بخدمت سینه و بر گوشت با نخستین گفت که ای ارای عالم نیتها خاک تو خاقان چین من آن پالوده و خون گدا نی پی در جستجوی کس فشرم حساب آرزوی خوشی کرم مراد بلی و سر و کور اکتم بند تو که سر می من پیش خاقان زبان تاشی خوش میفرود ز طوفان تو خواهم کرو پیر شب بازی فلک در گری برم باغ ارم پوشیده شایخ	بتلخی باسخی چون هر دوان بسا انده که در روی خرمیت ترا خواهم بدین کار آمد که او نیز از لب شیرین بید مگر که بهم شیرین شد گرفتار تو شیرینی ایشان نیز شیرین ترش رویی مکن با تو چین ز شکر گوشه حلقه در گوش بر آتی مشک او پرده ای بسودش خشت پخته فقره خام بر آورده علم بالای عالم چینیت چند خاکی بر زمین که جز نامی شیرینی ندارم نه خبر روی تو کس بجزده بر روی دیگران پیش کردم تو شای بر تو توان بند نه آخر مرد و همسیر از یکی خوش آن باشد که دیکت است بدین خواه بنشین خواه پیر بافسون ما در بر نگیری گرم جاتنگش روزی شایخ
--	--	---	------------------	---	--	---

مراجم نام آید ندگانی بهار نازنده باشم کردخت شکر نوش لب است ابر نشاید ز شیرین شکر خیزد ناله بشکر شکند شیرین کس شکر خوردم شیرین نیز خوا من از خون جگر بیدار بیاد من که باد این یاد بود ز غم خوردن لی ازادواری ز تو کار من بدشت بگذا که باشم چه بازی کردی که یارم ظالم است میکند ز در بستم قیسم بسته باشد اگر بر در کشاوت نیستم ولی باد از من تا بر بود ز جوش سخن چون باز گفتم پیران نشان از طرف پریش جمال خویش او خروضا گهی بر فرق بر آشفته میبوی ز نیکو کردن بنجر و خمال شقائق بسته باد بر گردن	تو آتش خوی آن آتش جوانی نگردم که بمن در این دین نگردند آن که او خوش بخاید که از قصاب رفتند قصب با لب شیرین من شکر شکست شکار ماه کن با عید ماهی نبرد از مپس خاریدن خوش نوا خوش میتری که نکند بدم دادن سهری بر بادوی خدا می هست که نیکو کند کار خوش اینجا کجا کرد او شکر مرا غده و بد بر گردن دور خزینه به که هم در بسته باشد تو انم از تو دور گیسو زین رسن بازی نمیدانم چه بود شبست خوش با در زین خوش جهان پر شد قالیبانی پوشیدن بی کرد اشکارا گره می بست به مشک می نه نیکو کرد بر پنجه یان حال کنند از خسته بر گردن شاه	تو آتش کاب آتش در هم افتد بر دهم باشم میکن شکار بشیرین سه را باز از تیر و و باشم جبین بر دوزخ ترا گزنا گوار می و ازین پیش هوای قصر شیرینیت تمام نیاید شمع پرستی دیگر از من به تندی چند گوی با اسیر چه باید ز هر خون غرون غر نشینم هم درین پیرانه وادی بس این یکره که در و ام و فنا چو شد در نامه نام شکسته ز قند من شراب در جهان کرم باید که می جاست آم همان پس کاشچ من بدم زدا بگفت این چو سوز خاک است بایستی که خوابان را بود گهی میگردن سرین قصب ز نور راست کردن میشد ز گیسو که میگرد که تاج دران حلوا پری گردن می	کز ایشان فتنه در عالم افتد ترا باشم شیرین نیست گاه که شیرین لبش اخانه خیر یکی بر شرم ناز و یکی شگ ز شیرین سگینی گل شکر خوش سر کوی شکردانی که است پرستاری طلب چاکتر از من تو میگواناویستت شیرین بدم فرشته شدن پیش لاف بر انگیزم ستادی بر ستادی بهم از سرچ و هم از بام و فنا در بی نام و سنگان باو بسته در قصه می شمرند بی است بزلت چون رسن با بست نسوزم روغن خود در چرا جبین را که گرفت فرق را ز سخندان می کشود و لطفی گهی میر و شقائق بر شاگو که پایش بر سر شمشیر میشد بدان تاج و کمره گشته محتاج که حلوار بسوزد آتش گرم
--	---	---	--

<p>چو بهر پست اینجه پست تو کنی در آن چمن که زلفش تابید بلورین گردنش در طوق سیاهی بر عنای گذشت ز گوشه با نشست این نرگسان به پیوست علمانی که عاشق را گند</p>	<p>بگرد آن خوب و در خوب روی سهرش ساق را سیاه میداد بدان شکین بن سیکو واری ز شاه آرام شد چون دلدارم بدان این جان آتش برآ عجب چست یاد منشو و در</p>	<p>ز شوخی پشت بشد کرد حال بکیسوی سن را ز لبش پشت ولیک از عشق آن سلطان کنی بسی ادش بجان آتش سوخت بروستان که دلش بدو بود ملک چن بدنازی نیازی</p>	<p>ز خورشید بجان اگر خالی چو افعی بهر که امیدیدی رسن گردنش با خود می برد که تا باز آمدن عنای لبید نمود آنچه از نسون شایه نمود سپهر بنگار از ان شمشیر بانی ز شیرینی شکایت چن کن همای گلشن طلوس غم</p>
<p>سرم رائج و تاجم را بر سر مراد بهر بود و دلاری از تو گر نفتم کز سن آری گزفتی بگو گفت این سخن به حق بود کمن باز که یار آرد و نیاید غم از حدت غمخورم گشت</p>	<p>د تو مستی بهر بشیاری تو بی غمم چرا باره گزفتی که کشتن میراید کاشتن بود نوازش کن که از حدت باز توئی و در تو غمخورم گشت مخالفت در ساز و ساز با ساز</p>	<p>ندارم خبر توئی کاسخ کشم بدین دیر می که می در کنارم چو خواهی عذر با جان بخوا بنوسیدی لم را پیش شکن غمی کان بول و دان شود فر و گیر از سر یار این جرم</p>	<p>هم از پا افکنی هم دستگیر نه تاجی نه تو کاسخ از غم بدین دوی کشش غمی بهم تو دانی عید و قربان بخوا نشاطم را چو زلف خورشید بهم حالان و هم سالان</p>
<p>نشان گفت با ناز و دلان چنانچه چون چون من بود فریب دل بس است دل فریب بس است این طاق برور کشتاد</p>	<p>بود با ما به قیام با کسی بود مکن غمی که از حدت بشکیم نظامی را بطافی در نهان رها کن غم که آه وقت شادی</p>	<p>ازین روانه کو بالا و زیرت پس از این دست گارم که وقت در فرخار بر غمخورم گشت میروزا بر غم خوردن خواست</p>	<p>نمخواندستی که تا ویرست ز سر نشان خوارم که وقت بجوی مولیان بر گل شکستن تو شادی کن که امر و افتاد</p>
<p>شب بخون شکسته چند ساز خرومند که در غمی نه پاد</p>	<p>رها کن کاینک آه وقت باز بماند آشتی او در میان جا</p>	<p>ز دلش باشد آفتاب نه فرنگ درین جنگ آشتی نختی بر انگیز</p>	<p>که وقت آشتی پیش آ در جنگ زمانه تازه شود تا کی شوی تن</p>

گفتار در پاسخ وادون خسرو
شیرین

بر روی دوستان محبین افزون درین لیستان سرگونی و بیستان تو ای بسوس ترین بهر جنگ فرود آ از سرین کبر و این باز هم آخر در کنار و بستم افقی چه کار اندا و کین کار و قضا گلیم خوشی تن بهر کس آب اگر خواهی حسابم را و گر کن نخواهی کاریم در خانه خویش بیدار روی فراموشی کشم دست ز شیرین محرم بر دارم و گریه دل و دیار گشتن چاره ساز بسیار شمع بانوی خلخ	که تار و تشن شود چشمم هم روز ترنج غنچه نامی و لیستان رما کن بر روان خمی پلنگ فرود آورده خود را میندان بدستانی هم اندر و بستم افقی هر چه مانده چون سخت است تواند بر کشید از دست شتاب ره نزدیکی از نزدیکتر کن سیار کباب گیرم راه پیش بیاد ساقی دیگر شوم شکر نامی بچنگ آیم و گریه	بدستان اندم تا میوه چیم ز چشم و دل درین لیستان بد سنان چشم و تیر طعنه تا چند در اندیش از چه یک کت ازین همان بازی کنم با دلفنا نه بوی شفق در سینه داری چو دورت بینم از دسار گره بکشا از روی طلالی بدان ماه کا دم و دم شد بجلا بگر فوشین کنم جام نبیند تلخ با او می کنم خوش	منه خار و خسک در استینم گهی شکر کشای گاه بادام ز جنگستان این بیکار و بند که شاه بهمنی شایم کمین که با من میکند بهر شب زیات نه حق صحبت میر نه داری ز هم نزدیک شد و باز گشتن خرینه پر گهر کن خانه خالی چنان کا دل دم و دم داری بجلا ای گرشیرین کنم کام کنم تلخی شیرین فراموش سخن کوتاه منزل را زبست زین ابوسه داد و داد باخ بصاحب دلتی صاحب قران باش
---	--	---	---

گفتار در پاسخ دادن شیرین

بخش

نخایار چشمم از روی و تشنه گر آنکس خودم بادت زانو حکایمهای با و انگیز گفتن ز دین برستند می بشنود بدرستی نیاید با سر و گل آر وید لیکن بزنگیز بهر آنچه در دل آید برز با	بهرارت حاجت نامه ای با بس سبب این شکر گوشتان چون آیدن با چه تر زین بصید اندر کسی نمی کردن تو زین بازیچه با بسیار توان روی که پایانت ندانم کسی در دل چو دریا کینه دار	مبارک دلی تو هست قلیم را نور کسی کو باده بی مایه کینه سخنهای ضنون نیز گفتن نزار و بادشاهی را اگر مد چون کنی که محرم خاک خلات آید که با من نگیرد من آن خواستنی ام کام عیال	زین ابوسه داد و داد باخ بصاحب دلتی صاحب قران باش بهرارت سال در شاهای با برافسون خوانده افسانه خواند نهادن نیتی بر قصه شیرین توفیر آموست و نیکو کردن وزیران افسانه بسیار خوا چو در یار از پنهان ندانم که دندان چون صدف سین
--	--	---	---

<p> شکر گفتاریت چون نوشتم سختی کنی نتاج و سخت گونی چو من با تو گویم تا نسجم سخن در نیک بد دار و سجم هر سنگ ست نام سنگ نه سخن باید که بسیار باشد سخن گو گو سخن از مغر گوید شبی صبر کن میگوئی پی گرت باید یک پوشیده پی به این اشک و اید یوم لب چون ناز و انهم بر کج مبارک ویم اما و عاری پران موی که در نفهم زفت بهر ص این شکار از نفهم نه بینی رنگ هر کار وانی غلط زانی که رحمت طلق بدیاید شدی در شط است ترا من یار و آنکه خبر منت یار بستقن بر حصار خوشتر بر و فروش کنی و رانده چو خولی مانده در بنوعار </p>	<p> کزین چربی شیرینی شود در جگر سوزنی بس سوز جگر هیچ که هر مار اندرین غار از دها که من آینه بر دارم تو شمشیر که چشم زاع پیش از پر پند پها ما هم تو مستی هم سخن اگر از سخت لشری آید بکند اگر چه بد گوید بد گوید از من گفتن تو یک کشتید پس نه عالم عروسی چشم در که عهد غنیمتیم زیر غنیمت که عتاب هم دارد در تنگ که در هر غمره دارم و نشسته بشدیل رخ آتش در نگیر دورنگی کم بود این هر شا نه بند و هیچ نوعی در کلوک غلط شد در و بیابل از ناند دل روزه بشکر یار کردی که کردی پیش این بسیار بخشی واجبست نشانند پشماره بقتل بروریده </p>	<p> حریفی حرب شد شیرین با زمانی نیز می بینم و گریخ سخن آید گفتن تا کج ترا از کار یادیر وقتدیر درین هنر کسی شد سختی چند گونی از سر سخن کان از دماغ شود سخن گو چون سخن بنجو گوید اگر نیک ست در کشتن عروسی که چون کردی بماه غنیمتیم بین که چوست که بر وقت و شتم زنی سنگ لکن استخامی از چشم بر پیر ترا با من م خوش در نگیر دلت بسیار کم میگردد و از راه سحر کم تا نیامد کار و ان هرستان خدیت پیدا سبحان اروی شیرین ز کرد لکن چندین کین غم خوشتر بریم غرق در پامانم این چو فرزند می پدر ناوریده </p>
--	---	---

ز تو کامی ندیده در زمانه چو باشد زیر بالاسنگ گل افشاندن بخار بخت بس این کز بهر تو بیار گشتم من سبکباز و شهر دین تر مثل تو باید سر بلندی بنامی و شوی بر باد وادی در غمی که خوانی کو بهر بخت ولیک مشب و در شان تو مشب باز گرد از حکمانی بعالم وقت هر چه بخت چه وقت بد کنی و به بخت فسونی چند با خواشینی بلا بگفت کامی مقصود جا	شده تیر ملاست از نشانه بپوشد گریه باشت گنگ نمک خردن نمکدان بخت ز خان مانع شش او گشتم چه شاید کردن بقدر کاین چه بر خیزد چون مستی مگر کانون سانس نهایی چو خشک سپر گردد بخت اسید جگر و ایر و خنک که مستی مست توان بهمانی در هر گنج را وقتی کلید است ز فرمان تو شد سر تا سرم	دین سنگ را کنی برون در چو فرو می کنی برون در مر آفرود شادی کوید و بس ستاین شک بر خیزد همان میذارم می لدر و چه آتجا کن کز وانی بر آید گلیم نو کز و گریه نیاید قدم برداشتی و بهر بخت هنوز این بازی و بخت چو وقت بد کنی و به بخت نه منی مرغ چون بوقت خاند چو خسرو دید کان مشوق	و گریه برون تا شود کور گل افشانی کن از به خا و که شیرین از با گریه شهر و که گشتم از تو چندین مانع نرو که افتادم ز شد برون و رگ گنجازن کز و خونی گشت کهن گرد و کجا گریه نرو کریم کردی خداوندی نمود هنوز اسباب علوانا تمام توانم خواندنت همان گریه بجای پریشانی سر نشاند ز سر برون نخواهد کردن فسون کردن بابل کی بخت چراغ دیده و شمع روانم سرم بی و غمی تا کی بخت بدینسان عیب من تا گوی چرا ره بینم و فرسنگ سرم عفا که شد ز می شمار و بد روز که این برون گریه که یابی چشم او بر روز و بیادش ده که برده بخت
گفتار در پاسخ وادون خسرو شیرین			
سرم را بخت مستم را خوانی بعشوه عاشقی را شاد کن چو کوری کون به بند کور می ز لعل این سبکهای برون منگین شب بد برون میسر برون ز آنکس است که کاشانه تو بر آنکس و شوی باشد حلا	دل را جان جان از زندگانی مبارک شده آزاد میکن بعیب یگان مست و بخت بناک افکنده در خون منگین ز رخ مهر حقش و بی تاب که روز و چشم خود در خانه تو که خوابیشی اندر جاده و ملت	چو گردون باد تم تا کی بخت نه منی عیب تو در تندر خونی چو کوران چند لعل از سنگ یلام کردی از تیار خوری کمن کاشب بر تو خوابید مدان آن دست را بخت ز خفی کو بود بر تو حسد	چراغ دیده و شمع روانم سرم بی و غمی تا کی بخت بدینسان عیب من تا گوی چرا ره بینم و فرسنگ سرم عفا که شد ز می شمار و بد روز که این برون گریه که یابی چشم او بر روز و بیادش ده که برده بخت

مکن جان خون جگر مرا تر بهشتی میوه از نور سیده طلب بر خوان طلب خور یک مشب ز خوشمیده یا با فلک برقع از محراب نشید مفسح هم توانی کرد و رست مکن با نیمه نرمی درشتی قدم گیره غبار آلود باشد کسی کا ندازه او بر سنگ گذر بر رخ کن چون لنوار مکن بر فرق خسر و سنگبار سفیدی کن حقیقت یا سیا مرا تا پیش سجانی که خاموش ترا تا پیشتر گویم که شتاب یده کشت عدو چون گفتار کن بشور انگشتن چندین مکن دور ترا در ابری جستم جو بیتاب گلی دیدم دورت سرخ و دشت دیده روی دانه هم بهشت ولیکن حق خدمت میکندم اجازت داد شیرین با لب	دارم پیش ازین چون جلقه در بجز باغ بهشتش کس ندیده سکندر تشنه لب آب میوه که تا خاک دست او سم فلک که جاتمند برقع نیست که هم با قوت هم غنیمت ترا که از قاتم نیاید غار لیشتی نظر بازی ز تو خستید و باشد باز آید سر خود دارد آهنگ بمن بازی مکن چون مهره بان چو فرماوش کش در سنگسار که نبویار ماهی مار ماهی چو دریا پیشتر بیرون کنم شوی السیچ خمشا گردن تاب مکن کار کمی در کار من است که شیرین تلخ باشد چون دشو کنونت یافتم چون سرنی آب چون نزدیک مدی نوم تنی ترا نه یکسان دیار و سستی هاست	عذابم میکنی وین با صواب بهشت قصر خود را باز کن اگر ممکن نباشد و کسان بزانوی او بهشت نشینم که آشفته شدم خوشم تو بود لبت چون انگبین در می سرور چنان کن که تو خوشدل باشی و گیر با من نخواهد شد لذت شکست سر کند چون بزرگ نه هر عاشق که یابی است گهی با من بصلح و گه جنگ شدی بد خندانم که چو کین مکن چندین جراحت تلنگ یکام دشمنم کردن نه نیکوست بر غم دشمنان بنواز مارا بکن چربی که شیرین است چراغی عالم افروزنده بودی عتاب از حد گذشته جنگ توانم من که ز اینجا باز گردم	بهشت ست این در دوزخ خدا درخت میوه را ضلع مکن غریبی ایک مشب با او بد و زرم دیده انگ در تو بینم بهر چشم که سر خوشم تو بود زبان در من کشی چون پیش بیدار تو عشرت ساز گرما بد شواری توانی غدا تقای گرد تا برگردن افتد نه هر چنان دست شد بر تو خدا دوری مادت ز دورنگ مگر کاین معشوقان چو کین دشمنان من نه خواستند که بد کار است دشمن کامی بدو نهان میوز و میساز آشکارا که شیرینی بخری سازگار چو در دست آمدی زنده بودی ز این چرخ خست گرد و سنگ به از تو با کسی مساز گرم نظر صحبت میریزد دارم که در گفت آورده شیرین طبع
--	--	---	---

گفتار در پاسخ دادن شیرین خسرو را

ز پسته پرده عتاب برداشت نخستین گفت کاشی و دیوان ببالای دولت اقبال است پس آنکه تاز شد چون کوه آتش نباشد عاشقی جز کار کهن نه یک ساعت بمن تیر دیده از و دیدم هر از نرم لب از آه من بر سر کردن پیونم بدان تلخی که شیرین کرد روز بود عاشق چو دریا سنگین سباده اشک گل آتشکده تی خونم در کش بحر دست سلیم هر اسباب محنت پیش حرک هو کافر بیزی می نیاید هو داری مکن شب چو خفا شیرینی آن شعار خوانده است فلک طعنه که گوی من آمد برو که بوی زوئی در گنج از اول نیز دی که چوین بروز برق کسب اندوخته ملای خورشید بازان شرکار	چنان که لعل جان آید تو آراسته هم تاج و تاج ببازوی تو گردون گمان بخم و گفت کاشی سالار کش که عشق و فتنش باشد در جهان نه از شیرین جز آوازی شنیده که نشنیدم پیامی از تو بگذرد باز زین کمر بستن بخونم چو عود تلخ شیرین بود در منم چون کوه و اتم سنگین که با یوانگی صعب مستی که دست چن گیر از انشایم تو زخمت خویشتن بر دار و گرد هوای ما اگر سر دستاید چو باز جره خود تیر پاش و گرتازی زندانی جو نمانده است شکن خود کار گیسوی هر و گریه می که موی بر نشسته چو صبح اکنون دوستی نیز تی نشاید خورشیدش از روی خورش مکن چون گر گسان مرد آهوار	عقیق از لؤلؤ نازک بخت به تیر می تو بر خواه پیوست زیادت باد بخت بختیاری تو شایمی و کشته عشق باری مزن طعنه مراد عشق فریاد مر افرا و بان مهر بانی مرا خدای که گل دران خار مسی از وی مراد میسر بانی چرخ گو شیم را بر فروز بزدان مانده چون آتش این چو مستی ارم و دیوانگی هست همان کار که آمدند با و من اینک مانده احم و آتش چو ایر از شور سختی شد سنگین شد آن فسانه که در شیشه نه آن کم که این تازی ندانم دلت گر مرغ باشد بگریه اگر صد خواب سفت از این بدین یلم گیاهی بر گزید گره بر سینه زن بر سر خور مرا شیرین از آن خواند پیوست	اگر می سفت مر و اید پیوست قلم را پاسی باد و پیوست که پشتی وان پشت فر کار تکلف کردنی باشد مجاری به نیکی کن غریب مرده را یاد بزار خوانده بود و انجمنانی به از سر و یک هرگز ناورد بار به از پی می که در دستم گذارند به از شمعیکه ز خنجر اسبوز دل از شادی دست و ستان خبر نمی نماید از دیوانه دست ز باغت بر و بر گه با دوا تو در من بین عیبت گیر بیز دل از شیرین شور انگیزد گذشت آن مر بانها که دید شکر گاه می طناری ندانم دست گر صبح باشد در گریه همانی و همان عیبتی بس خور سپهر بفر خنجر و بدین خورید اوب کن شنیده را یعنی که خاک که باز بهای شیرین نم از دست
--	--	---	--

یکی را تلخ تر گریه از جام ببیند تا لیم بکند از دست رو شیرینی کجا باشد بهم نغم که در سنگ خراست باغدار ز بونی کان حدیرون تو نگو چو شاهین باز ماند از پرین کسی کو خاک شیران آید پس ای که بر زبان آورد گشت بهر تشنگی در فروس گشت پایان خبر ده که او هر گشت بدین تنی خبر و نغمی تا	یکی را پیش خسته و دردم از نام که از بولیش بانی سال است رطب با استخوان به جوی باغ وز نیسان بخوابی گنج بسیار بهودی شد بهودی و می نگو ز گنجشکش لکد بایک شین چو شیران بکه دندان ناید بهوشن می کند رای خرمند بهر حرفیک در غشور خاکست بیداری که خواب آور نگیر ز دست افشاند گنجی اگر بیا	کلامم که گنج نمی پد پاک است چو نام من شیرینی بر آید در شتی که در غم خراست می هست تخل به خود کمن بهمنونی چو خرگوش لخته اند بر دبار شتر کز هم جدا اند قطارش سگان تشنگی و شست با گرد بقر گنبد پیروزه گلشن یقیا ضی که فکر را خورش که بی کابین اگر چه پاوشاچی شباهنگام کاهوی خنجر	کتاب آن به طبعش تلخ است اگر گفتار من تلخ است بسیار می که در زیر شتر است نه تا آن حد که آرد و خود بونی کتد بر کود که بروی واری ز خاموشی کشد موشی هر جا ز یکدیگر بدندان باز گردند بهر چشم خورشید روشن خود را جان جازا بر پیش ز من بر ناپد کاهی که خوا ز ناوت پیشک خود را کفر بدین سبزه شده آرا گبر عتاب یار آه چو چشم دیده ز برت از زیر راول میگردد بشکین می نگر گفت موسی چو آتش هر زمان خونریز بود ز دیده بر فرس سیاهان نه دست آنکه بدو پای شد پدید آمدی یا کوه یا چاه گهی ستاره چو بروی میست بر آمد با تباب سخت و شن
<p>گفتار و خشمم گرفتن خبر و رفتن از پیش شیرین</p>			
شده بازنده چون بر بهار نقاب نقره خنکی بسته شد بصدق صفت تشنگی که بگر ازان در شاه دل نهو بگر رو بهو تشنگی بگفته در پیش چو مر و ارید بر گل خوشه بماندی رختم اینجا با وانه ولش میوخت از گرمی خورشید	ز بهیست که چون گل بگر ز بانفش موی و بهیست انفیرش گریه هر دم تر بود فرس میراند چون بهیست نه پامی آنکه راند اسپ آتر بدان حیرت که آفرین کرد گهی میوز تند میست درین بر سیاه از سبزه گلشن	ز بهیست که چون گل بگر ز بانفش موی و بهیست انفیرش گریه هر دم تر بود فرس میراند چون بهیست نه پامی آنکه راند اسپ آتر بدان حیرت که آفرین کرد گهی میوز تند میست درین بر سیاه از سبزه گلشن	کتاب آن به طبعش تلخ است اگر گفتار من تلخ است بسیار می که در زیر شتر است نه تا آن حد که آرد و خود بونی کتد بر کود که بروی واری ز خاموشی کشد موشی هر جا ز یکدیگر بدندان باز گردند بهر چشم خورشید روشن خود را جان جازا بر پیش ز من بر ناپد کاهی که خوا ز ناوت پیشک خود را کفر بدین سبزه شده آرا گبر عتاب یار آه چو چشم دیده ز برت از زیر راول میگردد بشکین می نگر گفت موسی چو آتش هر زمان خونریز بود ز دیده بر فرس سیاهان نه دست آنکه بدو پای شد پدید آمدی یا کوه یا چاه گهی ستاره چو بروی میست بر آمد با تباب سخت و شن

شورش فوجی با چرخ سبک پاسایش نمودن سرسید بناخت هر دم آن استا دلش آدمی که شیرین هر با میخ از گری شیرین رنجور ملک چون جانی خالی دیار بدی شرمی نمودن آن حد شیرینان گستاخ میزد ز بالمش سر سبز و تر بود ز تیزی نیزین ارم نشسته ز بس سرری که چون پیشگاه سرشت طفل بد را وایه اند چه خواهش کان نکردم و شای شب آمد و شنائی هم نشید عزایو نداد خواری نیز زد بدیافتن گشتن بهیوایی چون در سنگریزه کان گشت بناخن سنگ کردن بکس مرا شیرینست عالم در گری خستین خاک ابوسید شاپور کزین تندی نباید نیز بود	کنار نوبتی را شقه بست مرا ز زانو می حسرت برید بر نقشش گریستی که خوشی در آن نمی بیند کاندز با که شیرینی بگری بست شکایت کرد با شاپور بسیا چون گشتی کجا شرم کجا بازه عذرین اشاخ میزد یکایک عذرش از جگرش تپید مرا در کالبد هم هست جان فسون هر دو را بست تو شتم بدی همسایه را همسایه داند نه پذیرفته جد شد تو را شکست او و میانی هم نشید نمک خون جگر خواری نیز زد از آن به کز غم زنه از ای چوبی و غن پرانی جان گهر باز حاجت بنزد نامه دار گوزنی چون کند با من بگر	نه از دل در جهان نظار میگرد ندیم و حاجت جاندار و تو زدمی بر نقش سوزان آب بو شیرین که شیرین چشم اگر شیرین شکریکار دارد که دیدی تا به رفت امر و زبانی کله چون تارون پیشش ناموم نه از سرمانوازش گرم کرد بلای تیزی تا دیار با یار اگر روت بابل شد حاشا غمش را که شکید بانی فزو مرا او و منی آمد نهاسی سخنهایش از بهر هم و ترا اگر چه وصل شیرین شکست بزیریای پیلان شدن همه کس در آب پاک یابد چو باید ملک طراوتن بشوخی مرا چون من کسی باید نباشد چو بر شاپور محرم راز یکشاد	و لیکن جامه از وی باید میگرد همه خفتند محرم ماند و شاپور برویش در خندید همی متاب ز شیرینی بجز صفر آنچه خیز رطبتانی که سر با خار دارد چه کرد آشوخ عالم سوزان باستغفار چون سر استا نه دل آن سخت ولی سر کرد تا این حد که باشد خار و گر بر سنگ بند گشت من غمخوار سپیدم که چو نهفته کین طاهر مهر بگفتم سالی نشنید ما از شیرین تر نمی بزرگ است باز پیش حسینان شستن کسی کز خاک وید خاک یابد که نشیند کلا غش بر گلو که باشد محرم طراوس ز بس فکر بی تکیه در داد پس انگیزد بر نقش آب کاغذ چو المودیت عذر انگیز بود
شکایت آمیز کرون خسرو شاپور			

ستین عاشقان چون برق شب گرت سرگردان صفراش چو شیرینی ترشی هست در کار بجو از نیکوان توان بدین شبه باور تو دعوت چنین ز خوبان نوسن هم قدیم است گر از هر باد چون کاهی بلری بران مهر کشانی کرد توان مگر ماه و زین از یک فروز گر از کوه و فاسک در افتاد یکی امشب صبور می کردی به ناز می که پرو ملت کند بران کفن که از تو کفن رام بصبر او بند گرد و مرد بسته امیدم هست کین سختی مهر ز دولت بر رخ شه خال منور که چون بی شاه شد شیرین مژه بر نرگسان هست منور پسوار بسته کرد از آه بریان ز مژگان خون بی اندازه منور سرتن بهتر که در غم پای ارو	میان تازه دشت فرق شب ز سفره دور کن علو اشیرین گرت صفرا و سودا نیست گداز بیاد ناز عشوقان کشیدن کلید گنج زرین آینه نیست چو مارانی بود ز خمش سلیم اگر کوهی شوی کاهی نیزی که بام دست بازی کرد توان که گرد زندی از روز در آید ترا بر سیاه او را بر سر افتاد که شب استن است تا خود بیدار نیاید و ولتی را و شتر نیست کنده تشنگی با کرده غم نام که صبر آمد کلید کار بسته مراد ما بدین و دمی بر آید چو اختر میگردد شتابان منور	شیرین خود همه خسرو دانی مگر شیرین ازین صفا خیر داشت عجب ناز خوبان و دسیه همه خوبان می باشند بدخوی که این گل بودی در حشا رمانی خواهی از سیدانند هر کامت بنا کاهی بر آید ز دست آفروراند ز بند شتاب تو پنداری که ازین قفس دور و گر خاری و حشمت حاصل همه وقتی نباشد کام گاری کجا پر کار گردش ساز کرد بصبرش حاقبت صابی رسان کشاید بند چون شوار کرد بدین و عده ملک انشا میگرد همان صاحب سخن بر کربان	ندارد و قهر بی استخوانی که چندین سر که در زیر شکو داشت چنان که سنگ سگی در شیرین عروسی که بود بر ننگ بی که این خط بودی زخم پر کا قدم بر جای باید بود چون که بوی عنبر ز جامی بر آید که از پاست فرو داد چو پست نه دور است و گر خسته صبور ترا بر دامن او را بر دل آمد گهی باشد عجزی گاه خواری بگردش گاه اول باز کرد که بروی بر کران خواهد نشست ببخند و شمع چون شتاب کرد خرابی را بر رخ آباد میکرد چنین گاه کرد از جفوت حال بدل در میر و آینه سنگین لی ز دست دل بسر بر بست منور ز بدین آب اواز چشم گریان ز نرگس بر سیمین جایب نیزان از ان گسلاخ رویها خجل شد
گفت اردو پشیمان شدن شیرین			
از خسرو پیر و پیر			
هر چه می سر شکسته ناز و میراند دل آن بهتر که در غم پای ارو	چو مرغی نیم گشت افغان منور چو از بیلا قتی شویده در		

بگلگون برکشید آن تنگ سوی باز یک جان بر کار جهان پایش در گیتی نور همی نشسته باشکاه خسرو همه افیون خور متاع گشته بهم در شد و از انظار کرد برون آمد سوی شیرین خان که شیرین چارسدنی دور کرد عجب بداند شاپور از سپاس بر سپیدش که چون افتاد است گر نقش دست میکشید پیش نور از افسانه های غم گفتن چنان کار خود بجا گشتم تو دولتین که تقدیر خدای کنون خود را بتونی بهم کرد یکی چون شطرنج آتش کرد بدان تالاب و تالاب این که آتش می سوزد و غم می پور و شش گشت بر شاپور و و کوکب شستی خسرو پری رخ را بسان پاره او	فرس گلگون و آب در گلگون شبی تاریک چون گلگون سپید برده ز چرخ لاجورد جنیت اند بر سرگاه خسرو ز پادشاه و هست خواب گشته نسبت است و در چاه کرد نکرد و اگر کسی را از خلا و گر باز آید اینجا سر کرد فراتر شد که در حق شناس که مار تو تپاش خاک است حکایت کرد با او قصه خوش سخن چون مرغ بی سنگام که نترس از صبر آواره گشتم مراد دست خوابی نمیکند بر آمد ز می تو تسلیم کردم جهان آواز نوشا نوش کرد جمال جان تو از من این پیغم یک تن شب تار و شب تار و بدید و کند شد پذیرفت بر آمد و و بگوهرین شریا سوی آن خواب که نور و شاپور	برون آمد بر آن خوش نخت نگار در دره بار یک میزد باین فلانان آه برداشت زبان پاسبانان یک بسته زورگاه ملک میدید شاپور افسوسه و از آن تانده متاع بد و گفتای پری یک می چو گلرخ و در شاپور نشسته نظر چون بر جمال نازنین پری یک نو از شاهانم و از آن شوخی و ناز وانی نمود نمود و آنگاه که چون شسته بارگی وزان بچارگی که دم دلی چو این ناله است بر غم است دو حاجت دارم و در شدم مراد گوشت پنهان نشانی و دم حاجت که چون این و گریه تار و خورشید گیر بر آخور است گلگون آتش یکی ظالم بر سر راه و خور گر نقش دست میکشید پیش	چو آبی بر سر آتش نشسته خدا و در شب تار که نشسته بی شنبه ز شانه نشسته حاله ای سحر بگفته که می آید و سوار می تان دارک که در ده و از آن چو گریه استی اینجا چه کردی سکینه و از گلگون نازند که بر آسمان سر زدن با شاپور و شمشاد تخل گشتن شیبانی فرود و لم در غم کنان گم کنند و وقت و درت و شیرین بسکرم است و است بر آورد از آنکه حاجت نام نگونی راز من شمشادانی بکاوین سوی من این شمشاد سر خوشی و سرانی خوشی در ایوان بر شیرین پور یکی پنهان به خواب کردن برون آمد و در خمر فرو بست
---	--	--	--

بیا این شده آید رخ کشاده ز خواب خوش مراد ناگهان باقیال تو خواب خوبه یوم چو باغ اسحق عجب با دل افروز در خانش کشیده بر لب ووت گلشن صد گنج هر بار کرده ز شیرین گرچه صد تا می کشیدیم چو غم ز غمور شمع متاب بروز آید و خدا این تیره شب را بیار ایتم فرومایه پس تو می کاغذ بود در جام بریم سحر که چون و آن نه خورشید در آمد ز دلی مشرق بسک بختباید در غم از ابرو بال در آید شهر بار از خواب توین بر آمد نفی را بر سر افلاک ز سر بندگان سلطانی حاکم بدین میسر آمده سپاهان صد بار بود در پایین او تنگ ز که و کهای و را دو بسته بسا در شاه و از افکنده زلفت	بخدمت کردن شاه آیتاده جبین از فرخ چون سر فلک که آن شاد می گردون کشید نیمش تاج خواجه با دوز چو دست عاشقان بر کف گیاهش بریز مردناز کرده نخواب خوش درین باغ آید نکین پیر تا چون باشد این هوا گیر می در کنار آن شریک برای سال خورده گس وزین دریا و آن کشتی گریز	زمانی طوفان میزد و گرد گلشن ستایش کرد بر شاخ و بر بسیار چنان دیدم که من در سخن ر با حینش از دست میوه گیاهش بر سر بریده چراغی یافتیم در شمعین بجهشش بر این کاشا و ناپا بدین خرده بیابا با ده شمع چو از مشرق بر آید چشم نور نرخ شاه از طریق چون لاله	زمانی شمع را سیکر روشن که امی من خفته بود و غم در صد آن روی آشن چو دارای می از آید آتش غم نیک طوطی بر شاخ ناپا چو خواب و بیدار بر رخ با چو باران شمع در جنگ سید که چشمش و شنی باید بلن زین یکم بیای اصل شمع مر آنکه ز دریا گرد کاغذ چو ز کس از شاه این سخن جهان پوشید زور با می عروس صبح را زور بستم بر آور و نه مرغان با کمال
گفت از عیش و نوش و شکر و مجلس آشن با شیرین			
دلش خرم شده زان و شین بهان چشم به چون گنج و خاک در و درگاه از آن شین عیش بسته و من بسیار تیرخ تنگ چشمان بگذرنگ مرد و خورشید چشم از دوز که می بود و بار می گزشت	ز تو فرمود بسین با کاهی کشیده بارگاه شمع ز سر سوئی کرده بوق سپاهان عیش کان چینی طنا بستی کیس میل وزین کردل شسته ز خاکش باور گنج روان	که با او بود کو بی همچو کاهی ستاده بر خلایق دست برد فرشته کاویان بهر توت چو شب با ماه کز بهمنشینی نبوت بسته بر پیل پرل در این دیگر قنده شور شیرین مگر غم گنج با و آوران بود	

منادی جمع کرده پیمان را اوب پرورد بیان خرمند لبالب کرده ساقی جام چون بدستان دست از کیسه روان پیمان لغو و غش در جگر ملک از پیشش افشار و نکیس نام مردی بود و شک زود را کرده بر جگر فرو زود و او از منور و ایار آورد چنان بی ساختار انداخته درین مجلس که عیش افروزند سوامی نور و ازاد چهریست بنام سپند را سوار رخ کردند منفی مان و شاهنشاه شاپور سد تایی بار بدستان میزد ملک هر دو جان انداز میکرد بگرد خمر که آن چشمه نور بدین درگاه نشانش سار و نکیس ابدان بر دوشاپور نوا بر طراز این خرگاه مین خروج شمشیرهای مشک آلود	برون کرده زور نامحرمان را نشسته بر سر کرسی تنی چند بیای کرده مطرب خمر و گوش نیز خمر زخم دلمار اشفا ساز که موسیقار عیسی در قفس است که افشردن خون پیشدندان دریم خاص خسر و سخت بوقت خود سازی خود و عباد از زخم قطیع او بر آورد که زهره حج میزد و گردون بیکجا چنگ بر لب ساز کردند که از شیرین و شیرین است غلامان البته گستاخ کردند شدند آن یگر از پندگی دور به شیار می هستان میزد در گنج و در دل باز میکرد طوفانی کرد چون بوانه شاپور که تابروز من دار و تنگ نشاندش بگرد گام از پیش روی گو گوید تان او میر پشت لب و از آتش باغی از دود	نمانده در حریم پادشاهی نمانده توده توده بر کرانهها نشسته بار بد بر پا گرفته زود و دل گره بر عود میزد ز دست کسی بر طرف غنچه چو بر خمر فکند ابر چشم ساز از خوشگوتری در کفن آواز چو بر دستان دمی شکریزد نواهای چنان چالاک میرد جز او کافر و دشمن از هر دو نوا می بر مرغ از بر بطونیک ترجم شان خمار از گوش میرد ملک مود و یکسر غلامان نمای بار بد بکن نکیس نکیس چنگ از خوش کرده او چو زین خرگاه گردون و شاپور ز گنج برده گفتن باغی سجده خال من پیش آفرین گزین خرگاه محرم دیده بود ازین سو بار بد چون بکشت ملک داده نامطرب چو ساز	و شاقی جز غلامان سرای ز یا قوت زمر و نقل و هند جهان را چون فلک خاک گرفته که عودش با بک دود و منیر مکمل کرده از غنچه شمشیر در آور و آفرینش را با و از ندید این کلاه پشته افروخته سجده بلند شدی رخ سپید که مرغ از در پر چاک میرد نوا می یاری کس بار بد را بهم در ساخته چون هو و بار یکی که او و دیگرش میرد برون فتنه چون کبک خان جهین بهره اگر نه همین جا فکند در غنچه از خمر و بار برآمد چون رخ خرگاه بیان که از این مطرب یکی از جویان بگوید اینچنین گویم بد و باز سجده خمر گهی زانده ای پیامور ز دیگر سو نکیس چنگ بکشت که امین به دوستان از نواز
---	--	--	--

چند

<p>بگوش جنگ آبشیم ساز نگار خرمی با مطرب خوش مخسبانی دیده دولت شاهانه بر آرزو صبر می بیند بسا زای بخت باطن در گنج ز سر بیرون کنای طالع گزینی بگذر تاب دل در موج خویشت</p>	<p>نگنده حلقه های محرم آواز غم دل گفت کین گویندیش نغمه دل گفت کین گویندیش</p>	<p>لو اسازی کنون پرده تنگ نکیسا بر طریقی کان خنم خور</p>	<p>غزل گیسو کشان در جنگ فر گفت این غزل در پرده است</p>
<p>مهر و گفتن نکیسا از زبان شیرین فرماید</p>	<p>رما کن تا توانی ناتوانی گر آری هستی قشش کنو</p>	<p>بغیاری بر آری دست ز زمین افتاده ترینی شیفه</p>	<p>مگر که خوشی با بیانی نشانی و دم را چشم روشن کن خوش</p>
<p>اگر بگفت ندانم ریخت و اگر نقش ندانم دوخت آخر بپندارم چو سایه بر رخاک سرایت این خدمت که خواهی</p>	<p>توانم کرد بر آتش کسب سپند خانه خواهم سوخت آخر که من خود او فدا دم زار و غمناک پرستاری کنم و عویش شاهی</p>	<p>اگر جلا بیاورم انشا می و اگر جیبی ندانم در نشان چو در خانه بیرون نیست باید مرا پرستی که چونی زار و دیم</p>	<p>کلید خواجه و بخت از سرین بر افکن لشکر غم را است زین جان باز ترینی حریف فغانی است خورشید</p>
<p>غریبی چون بود غمناک نه هم نشستی که پشتم گرم دارد با میدی جهان بر باد داده نه یکامی که تنها نشستی</p>	<p>نه بختمی که غریبان شرم دارد به پنداری بدین غذا و قاه بسا زدم که ترا کامر نمیست که وقت سوختن سوزد و چو جودا</p>	<p>چو گل در عاشقی پرده دریده چه خاک ما جگانه تیر گشته مثل و غرقه چون می مرد چو بنیاد مرا کامی که باید</p>	<p>چو میدانی و میپرسی بگویم ز عالم رفته و عالم ندیده چو لاله در جوانی پیر گشته که باید مرده را نیز از زمین</p>
<p>مگر تلخ آمد آن آب جودم نخواهم کرد بر تو حکمرانی نوا از پرده عشاق بربست سم گاهان که از می نیست</p>	<p>گرم زمین بهتر که در تو دانی در افکن این غزل چو جودا گفتار و سرود گفتن باید از زبان خسرو</p>	<p>هر این سوختن سوزد و بربست یکسای چون نه این فضا بهر عراقی وار با ناک این مرغ گشت بستی بر دریا غم گذشتم</p>	<p>بسیارم تا ترا کامی که باید که سود و کاسدان سود بربست ستای باره بدید و عشاق بآستگ عراق این پرده بردا</p>
<p>بهار مشکبو دیدم بدان باغ گل صند برگ با هر برگ خار</p>	<p>بترند آن کرده گنجی در حصار حصاری یعنی در بسته در</p>	<p>حصاری یعنی در بسته در</p>	<p>بسیارم تا ترا کامی که باید که سود و کاسدان سود بربست ستای باره بدید و عشاق بآستگ عراق این پرده بردا</p>

بشیرین پیکری از جان مستش بهر روی پرین در خانه کرده و گریه و زاری و زاری همان کان پیر روی فزون بنحو آن گس عاوش سگند بیانک پورش که شور و حال بعین سووش برگشته تاج بطاق آن چه ابروی خمیده بچشمش گریه عاوش و زنجور بدان گیسو که قلعه اش را گزند بدان جو شکی نیست و جی سنگ بدان سحر و دودانه کو گو تر سپاهان رخ و چشمه ماه آن سپید چرخ مار گرس افروز آن ساعد که از لبش نوب سپید باق او گفتن نیام که در دهنم سد کارم بدش در آن پرده که خوانندش حسا و لم خاک تو گشتای سحر کار ازین مشکین بکن چون چه سبک اگر گرون کشی که دم و شیر	ز چندین پیوه ای تازه و در نه پنداری ما غم نیست بخور پری را هم دل دیوانه جوید گران گنج آرم از ویرانه سوز بدو و افکندن آن که گشت بزاران و ده و سیاهی مس بزارش گزینا شای بی نیاز آن شکر کان که چون به چشم بدان عارض که چشم آب گیر بما افسانی آن که در آن بدان نرگس که از نرگس برود بسمان و دودام که هر چند بطوق غنیش که بی کران نقد قهای سیمینش را آن نازک میان شوشه انداز بخاک پای او گردیده است چو رو با ریزین چو پودا	ز پیوه و شسته شسته و لم را چون پری دیوانه پری را هم کند دیوانه و زور درین تیرانه زان چه گنج که غزشش کرد با و در آن هزار و نه صد ساله ای بغده آمد و منش بر شسته حاج شالی را و دودام که شسته بیشینه که درش کرد و شوره چو سر قاشش بالا بلند که برین و برکی نشکر رنگ که دار و قفلی از یاقوت بر که در آن آری از آن چشم که تاوان بسته از یاقوت چو سیمین شد بر شسته سیم که گویم شب خفتن نیام در آن جان کنم جایی شسته
گفتار در سر و گفتن یکساز زبان		
شیرین فرماید		
رسن گرون می چون سیر	اگر گرون کشی که دم و شیر	اگر گرون کشی که دم و شیر

نما بر پامی پیلان خانه مور سجده آورون و شیشه بنگر بعد از آوردن چندین گنگ سجده خاک را چندان گنگم چندین خواندم ز طالع ناله ز جوش این دل نوشیده با تو و هانم گر ز خوروی کردی گنگ و گر چشم بنگی تری کی کرد و گر زلفم سر از فرمان بری افت گر از تو جود خویش آشفته دیدم اگر خطت کردند و بنجوم عقیقت گر خور و خورم تو پیش کسی کو جز تو بر نام کشد و اگر چون خندم بر سر زنی رطب چینی که با تخم ستیزد کسی کو با ترنم کار دارد نیکو این غزل را چنگ گفت که این آب خورشید از چین جو مگر بر آگشت آهوه گاه مگر شب هفتاد آفاق قیصه مگر شیرینی شیرین در آید	نباشد پیشه با سیرغ نهم در سجده این کاوریدم دیدم اگر عذری است بد آرم خواهم که اقبالم دیدم شورا زرم که صاحب طالع پیکان بود پیامی اشم پوشیده با تو بخورده در میان آردوشان بعد از آمدن جو بند و نهمی هم از سر تا فتن تا دیب آفت بر بنمیش زگر چون در کشیم نیایی نقطه دار از خط بر دم بر و آید زنده نش کیم پیش بشق از آب انگورش گنگ ز عیانم نیاید جز تو کسنگ ز من جز خاک پیش بر نه خیزد ترنج آساقدم بر خا دارد سه نامی بار بد با سازند که این باد را با شیشه چین بو کز و ز ناله بر طرف خرگاه که مبار و سجای برف کافور که ناگه شور می از خسرو بر آید	سجده کی فرو آید سجای در آنحضرت که خواستم قدم و هم چندان عین بوسه بساطت این رخ چندین شوم من آن بیکم که طالع ماوراء پریدم تا پیامت اگداوم زبان گر بر زوار آتش زبانه غم ابرو هم گزده بر کمان بست و گر غم زمستی تیری ناله چو مشعل سحر آوردم برین و گر گیر و خیالت کار بست من آن باغم که میوه کیم پیش جز آن لب که ز شکر دار بست بر آنکس چون دهان است خندم دبانی کو طمع دار و بیم اگر خود آفتاب آید و گریه نسیم و مست می یابد و غم ز سجده چنان خود در کشم و نگوی ماه که واروی شستی مگر در باغ شیرین است خرم مگر غناب شیرین شد شکر ز	که گنج بشتی در گنهای شیشه بایدم دان جز کیم که بنشایش بر آید کون کون که از خاک آبروی بر تر شوم چو پیکان پامی از دور راه دارم هم از گنج تو دوست را گداوم نهادم باه و لعلش در میان بزن تیری ترا اگر آن کمان بشمار می از خاکست بیکتا نهادم جان خود و نه شمع سر بایب دیده و امن کیم شست درش پیدا کلیدش ناپید ز باد ارم نیاید کس نشکست که جز قوسه خواهد زد قدم بوم سرخ چون طفلش فریم بدین میوه نیاید جز تو کس راه خیال گنج می بیند چراغ که می مستور بودم از زبان کزین و فرخ پیدا آمد بشتی که میوید بهاری تازه از نو که طوطی گشت سلطانی چو پرنه
---	---	---	--

مگر وقت شدن طاهر و خورشید مگر ماه آمدن روزن در افتاد مگر از سبب آمدن فرزند دست مگر شیرین فعل افتاد ز تویی چو در دام آید آن سوی طمان بگو ای دولت آن شکفتی ای منم چون خفته گندم در دوده ندارم نیم دل در پادشاهی دلم خون گریه از غم چون گریه چو لب زلف تو بیدل بودم چه فرمائی که سبدم بدین کار از آن حقه که خرمم بسیار چو بر زردی بایزد بنیان ز بهی چشم بیدار تو روشن خیال شد پیشانی آب خوردم تو خوشدل باغ مشکبزم مرا پیشی و چشم را چرخ بحالت جان جوانی جانمند بدین آینه چینی ای چین مگر خود آن چشم منت لب بلال دور که او در این است	پراشتان کرده برگ از چشید که مار از شنی بر نظر افتاد که گلزار شب از رخ سیه که از هر گوشه خنجر خروشی که بر صیبا و غوغا و نیمه ناز که باز آرد بهانیک خنجر ای مرا جو داده و گندم نموده ولیکن در دل خندان که بجا که زمین بیدل از غم خون گریه دل خود را بر طفت بایستم گرت باریست تا بر بندم بده را پنجاه وادون که نماید نکیسانه و از آن خفته او	مگر سر و بی طاهر سر آورد مگر بیاست سینه ز گدازد مگر باو پیشانیها گذر کرد مگر کاهال شمع تیر افروخت بد شواری تواند رفتن از دوا تیر بسیار خصلت جز نکوئی مبین که تو شنی خنجر نمودم لکدر کو بخت گشته است تتم ترسد ز بجران جان ترسد بشکوت بالیت ارم شهید گرم خواهی بخلوت باروان چه باشد که چنان آب حیات شکفته چون گل زور و خنجر	که مار از سبب زنگی در سر آورد که مار از زنده دل دارد و تنها که چندین خرمی در با اثر کرد که چون پروانه مار بال پروخت که بود نگاه تو سن آن زمان بگویم بیاست مردی گوی تو اضع بین که چون نام بود که بخت بد لک زور و خنجر که این کافران بجران ترسد وزیر خیم کردی ترسیت کار بجای گل چه باید خار و دان بغارت برده بخشی ز کج بنور ز این غزل ساختن سر کوی مرا خوشتر ز گلشن خجارت تو تیای چشم دوم رو تو روشن خیر از صبح خیم از آن می خور که آن می از گد ز عشق خود دل غم دست یابی که سر دم نقش دیکس نبرد همه آن مصرعیتی تاب خیم هر کسی جیست که رحمت یار
گفتار در سر و گفتن نکیسانه از زبان شیرین فرماید			
چراغی چشم را نشسته با کسی با جان جوانی در بنار که باشد خوشتر از خنجر که نماید بجز تو صورت کس آبی تو عمر شیرینم دور است	چو می خوروی که رویت بدست تو نیز از آینه بروست یابی کسی آینه بر کف چه گیرد اگر در آتش دور آید بهیضم تک بیدل گفتن از آینه	چو می خوروی که رویت بدست تو نیز از آینه بروست یابی کسی آینه بر کف چه گیرد اگر در آتش دور آید بهیضم تک بیدل گفتن از آینه	چو می خوروی که رویت بدست تو نیز از آینه بروست یابی کسی آینه بر کف چه گیرد اگر در آتش دور آید بهیضم تک بیدل گفتن از آینه

<p>گویند ترا یک من باز بهر حال بود کنون کاقدوم که سستی و زنی مرا ساقم بر سینه خد زنی ز قتی کشیدم بر دست ترا گردست بالای پرستم چو دالم از جمال خویش بجز خوشا و قتی که آنی در بر تنم شکلی فعل می گویند شوم بتو دادم عنان کارساری نیکو چون داین طیار چنگ مرا در کویت می شناسد کوی اگر چون گویند می بری دل مرا می بری اندیشه است</p>	<p>ترا این درد انگه من بین بود گرفتی دست لکین پای سستی عزن در میفری بنوار بار که سختی او می مردم زانکه بجایم ز دست ز پرستم ر با کن که تا می میم ز دور می نامم و می بر ناله چنگ بخشیم تا قیامت بر یکی و تو دانی که گشتی می نواری سه تایی بارید بر داشت</p>	<p>گمان بروم که چون سستی می بس این یاران خود را زار حدیثی بیانی بر زبان و گرنه من کیم که حصن لاد مشو در خون من پرست جوانی را بیاد میگذارم بادی من سزایست گیر من زین لب می میشت بپشت کشته و انگنه بام آواز حزین چون غزل خوان</p>	<p>در این سستی باشی و شکیر چو اندوهی نباشد یار لبان در لبش زاده سپان چرا می را بر دهن آرم بدین چه نقصان که بر از دست بدین سید روزی می شمارم چو شمع بچشم میشت ندارم پیش ازین تاب فرا ازان بهتر که عیون زنده روان گردان غزل در حفظ فلک زانه پراکنده است کوی پای خود روان ایام همه صاحبان از اندیشه است نباید دل که از خدمت دور نه از دل نیز بارت بگرفتن که آسوی تو چشم را بخت چو مایه کوه جدا ماند ز دریا عنایت امثال تازه فرما کم از یک شب که بوسه خاک بوسه نده که دان مرده را چو از چشم بلب نندگانی</p>
<p>تنی کو یار این دل برباید بسی کو شمع که دل بر دارم تو بدان جان که چنین جان فرماندم ز تو خاکی و تو سپید دارم پیش ازین چون در بهری که بود به چاه شصت مرا قرح و دردی تو دید چنین دان که بر من بخت</p>	<p>بهر بازی غم دل برباید که بس و نوق ندارد و کارم از تو که جانم بتو در غرقاب است چو دره کوه و ماند ز خورشید تو دانی در سرنیک طشت باغ چو باید صد گره بر باغی است سباز که باشد از دست شنید که بیشک می ده راز نده کرد</p>	<p>چو در خدمت نباشد تو نه بتوان دل ز کارت گرفتن بدان چشم سیه کاهوشکار چو گشت ز تو ز خور و تنها چو در ملک جالت تازه شد پیش عمری که کردم دیده جا تنوری بر فرزند آفریده را ملاک آن شد که چشم</p>	<p>گفتار در سر و گفتن بارید از زبان خسرو فرماید چو در خدمت نباشد تو نه بتوان دل ز کارت گرفتن بدان چشم سیه کاهوشکار چو گشت ز تو ز خور و تنها چو در ملک جالت تازه شد پیش عمری که کردم دیده جا تنوری بر فرزند آفریده را ملاک آن شد که چشم</p>

خدائی کافریش کرده است چو شیرین دست پرو بارید بزن ای که شبهه برآه گردد بسیارای یار با یاران گره بکشای با یارانشکی چند زیاری حکم کن تا شهر یار بروزی چند با این شکر خوش آن باشد که شبی خوش جهان بسیار باز یار نمود گلای کورانبود آدمی ز او وران حضرت که نام در نهاد چو بازار تو هست از نیکوئی در شتی گر چه دار و کار و بار نه دوستی ز عشق حلقه زد چو باید رفت با و می سر تو منم در پایی عشقت فتنه زد نگرم از تو تابی سر نگرم کنون پرده خون خواهم قمار سخن تا چند گویم با خیالت بجنبانم تر من بخورم تا در غوغا نشینان گیرم	ز تن تاجان پدید آمد ز دست عشق خود را کا بر مگر گنجی دوری کو تاه گردد گفتار در سر و گفتن بکسی از زبان شیرین فریاد بدین سختی چه باید کرد انان باشد که فرما باز گوید جهان ناویده جان چو چو هنگام خزان آید برو با چون کس حساب آید کساد می آید چون رونق بگیرد شکسته بسته نیز آید بکار بدین میم خریدی از مغرور چه باید مرد باری در بر تو بزم حمت کرده و نهاده ز تو مادر نگردم بر نگردم چو برق آویده بپوشانم برون انم جنیت با جالت که من هرست خوش باشم که نبودا گهی پیرایست را	امیدم هست گردی با خود نوائی بکشید از سینه تنگ نکیس او ترنم جادوی ست گفتار در سر و گفتن بکسی از زبان شیرین فریاد بسیار آید که ماند از تیرگان چو بر فردا نماند امیدوار بهار می داری خوشی خور گل آن بهتر کنو گل آب خنجر لب یا وانگه قطره آب بخز کالای کاسه تا توانی اگر چه روزن افزون عیار تنهای من از عمر جوانی پیغامی تو را نمی شنم من آن سایم که در بال او زید بهر سخن که تا اکنون نمودم چراغ از دیده چندان نور شد بجای تو تیا گردت شام سر زلفت بکسی باز بندم چنان بر نقش دل دارم	بروز آید شمع را هم یک روز بچنگه داد کاین ساز چنگ پس اندک این غزل آهوی که شب فتنه خواهد ماند شباب عمر من بهشتی چند ندارد هیچ بنیاد استوار بسیار که سگبان و گوسفند نباید کرد این شمشاد که هر روزی نخواهد بود نور گلای اگر گذارو گل بر زلف سرخ خورشید و انگه گرم شام بکار آید تر از روزی دانی قراغه زیر بام در شام وصال تست ناگزیدگانی بر آیم زین گزین بشنم ز پایت سرنگردم بشیر چو سخن مطربان در پرده بود که گویند غزل آتش بوشد گهی بوسه گهی دست شام گهی گرم ز عشقت گاه خند که از دست ندانم استیت
---	--	--	--

<p>چو لعبت باز شب پنهان کنی نشینم در بر تو خرم و شاد خدا یارده پیروزیم گردان بعد فریاد گفتای باریدگان با ستادی نوازی بر در کار بخشای صدم بر عذر خواهی</p>	<p>من اندر پرده چون چشم بزم دعا گوئی تو باشم از غم آزاد چنین بدوزی روزیم گردان قوی کن جان من کلبه دانا کز و چنگ نکیساشد نگو سنا</p>	<p>اگر از دستم چنین کاری بر آید زیز روان دولت نخواهم شد در چو خسته و گوش کرد این بیت طلا نکبسا چون شاه آتش بخت ز ترکیب ملک آن خلل را</p>	<p>ز هر خار بیم گذاری بر آید مگر باشم بدید تو فیر و ز ز حالت کرد حالی جامه بپا سه تایی بار بدلی بر درخت بزی رفتن در گفت این لای که صد عذر آورد و بر گنهای</p>
<p>گفتار در سر و گفتن باریدار زبان خسرو</p>			
<p>پشیمانم ز هر یو یکم خوردم گر فتم هر من کردم گناه است سگم و سگ بتر بنیان چو گویا اگر محروم شد گوش از سنا نداری دل که آئی در کنار کنم در خانه یک چشم حایت ز تو بد رفیقم خواند گویم اگر تو رهی کین دل خراب تو بر من تا توانی ناز می ساز تو گرسازی گرنه من بخم و گر جان میدهم در هر دانی سبب آن شد که لبت در تو چون فریاد رگشتی به تیا چو بر زو بارید و چنگ و</p>	<p>نه آخر آب چشمم عذر خواست گرت جان از میان جان بگویم ز یا ز تازانه میدارم بیت و گرداری من این طالع نذر بد بگر چشم رو به خاک بیت مر این پس که من کز روزم رسانم میستان صیبت که تا جانم بر آید یک چشم ناز که سوزم غمست تا میتوانم ترا باید که باشد زندگانی بگفتن هر در آیه شری مر ازین بهتر که تیا بدین تری که من گفتم سر و</p>	<p>قلم در حرف کش بی آیم را نصیب من تو در جای هستی گر فتم دل عشقت خون کنم خون ازین پس سر ز پایت نذر درین تب گر چه بر نازم فقا نحانی کز غمت غمناکم حیا مر اگر در روز می رفت بر باد منم عاشق مرا غم ساکار مر اگر نیست دیدار تو روز اگر من بر خوردم زان کوی خلافت نکند فریاد و گفتا تو داسم مان که صحبت و آ دل شیرین زان چربی فرو</p>	<p>شیع آرم توبی خواهم را سلامی بود و آنهم با تویی و فاد دل نذر می کن رخ از خاک سیرایت بنذر گرم بر پی ارم هم را نگوئی من که درین جای ترا هر روز روزانه باد تو معشوقی ترا با غم می کار تو باقی باش عالم فروز تو بر خور دار باش خوبروی بنفسه می که افتاد خیار سل مانم و گرنه کال انان که چون و غن مرا غن غل</p>

<p>چنان فریاد کرد آن سرور در آن پرده که شیرین نای ازین سوره ترانه بر کشیده ملک بود تا شاید رسیده آمد در زمان شاه پور پس آمد گفت کین و ازین حکایت گرفته شاه شاپور بر می پیکر برون آمد ز خگاه</p>	<p>کز آن فریاد شاه آمد هم تنگیش کردی شایه وز آنسو شاه پیر این بجز خسرو سحر اگر دانه گرفت دست گفت با نگار</p>	<p>چو شاه نشسته شنیده ازین چو شخصی که بگوید راز گوید چو زینسان از دو عاشق بدان آواز خرگاه می آید اگر چه کارش می شد از دست</p>	<p>رسلی کرد و شد مساز بد و کوه آن حکایت با گو صلوات مطربان از راه سوئی خرگاه شدی جبر چو در آتش گری دید چو از دست از شش درین</p>
<p>چو حیاران مستند مصرع از شادی ساختن مرقع چو کار در پای بونی تر آمد ملک حیران شده کان می ز بهر آنکه نور آتا بر مروز چو شسته است کان هم مروز بزرگان جهان جمع ساز یک شب شادمان با هم کوت پالین بخواهی در آمد لبش چون می قدح در دست دل رستی چنان محمودان کششایان غیبت کشاید چو جو آید که خسرو دل</p>	<p>بپایه شده در افتاد آن که شایه راج بر سر به آقا ضامی من بوسی بر آمد چرا شد شاد و چون باد تل بنام نیک در و آن انروز بر و رحمت نیار و جز به بکامین کوشش گون فلام بر روی یکدگر عالم به نیم سز لطفش بر قاصی در آمد بگره ساقیان است که نه که سباب صفا دور مانده چو قفا طیس کاین ارباب برون آمد شادمان کل</p>	<p>چو شسته عشوق مولای پیران خدمت کاین ساز از آن آتش که در خاطر گذر کرد نهان گوش خسرو گفت شاپور کنون ترسد که طلاق شایه بسی گو کند خورد و عهد ولی باید که می در جام بیزد چو شاه را شنید شیرین خوشش بر و هم را تاب نه از شادی چون تواند بیا دماغ از پاشنی می کشد ولیکن بود صحبت زینهار دل خود را چو شمع از دیده</p>	<p>سرور را بر پایی خود مکان فاش کی ده باز کرد ترش ولی بشیرین اثر کرد که گرمه شد گرفته هست نزد خال خجالت بر رخ ماه که بی کابین نیار هم که از دست آنان آن بر خیزد بخنه بر کشاد آناه پروین ساع مطربان خواب آوه که نه مطرب بود و خوشبیا زلزلت کرده شهوت افروز که در دوازده هزار خوار پرنده ماه را پروین بر بود</p>

<p>بهرگان دیده ابراهیم خست گهی مرغول جعدش باز کردی که از فرق سرش بجز کشادی گهی بر بار سپینش می دشت گهی مستینه از ساعدش تو دشت که آوردی فروزان شمع در پیش نشاط پر دو در شهوت پرست زبانک به با می شست از تو بدیشان هفته و سناز بود شب می قناعت بافتند ملک فرمود تا هم در شب نما نشیند تا بعد تکلیفش آید سپاهی چون کواکب در پیش چو رفت آن تقدیمین باشک شنش کویچ که در نزل خوش بفیض بر سیاهی درخست زیر دایره بی تو فیروز یا شبی فرمود تا اختر شاسان که شاید مبدان ماه و دیل افروز بقیروز می جوهر سوز گون شبه از بهر دوشی را نشینی سا</p>	<p>شکر و بجز و عود و میوه خست در شب ماه مشک انداز کردی غلامان کلاهی نهاده که میل زید چون سیاه پست پارو بندیش بار و نمود در ویدی در حال دل خوش بشیر مست از شیر مست زمانه از خنود کرده و فرمود گهی عیش که در ناز بودند پو کشتن از انداختند</p>	<p>گهی میبود بر سرش گهی سودی عقیقش از پیش گهی از کیوش بیسیار بند گهی گیتی تم راجان توئی تو گهی غنای مالش از پای کن دلش در بندان پاکیزه و بند صدف پیدایشش خوشتر دلش چون دل اساز کرد بروز آتنگ عشرت آتنگ شب ششم که کار از دست شد</p>	<p>گفتار در رفتن شیرین بقصر شیرین</p>	<p>ز تقدیم شدت جهان تنگ گرفته راه دار الملک در پیش چهار ازنده که در گنج بنخست نه بی باران شود دریا میا کن از دیشه و شوارشک بهرج آفتاب از دکان روز عروس صبح را پیروز شد آمین فرستادن شیرین جهت شیرین</p>	<p>ملک بر کرد زین باد باغ بشهر طلب ما کار فرمود در آمد مر در انجمنده دارد نه بر مر و تهدید است با بجویند از شب تا یکتا رشد بدان بر و شکل کشا جهان ست از هر قریه پاک که خور از شکان آید از اندا</p>	<p>گهی می بست بندش که آوردی رخ چون سیاه که از لعاش نهاد می و جان گهی گفتی مرادمان توئی تو سجای طوق در گردن بگفت بشاید بازی آفتاب گشت که تاب و زینت توک الماس هنوز این لایه آن ناز میکرد می بی خوشی می گذشتند غرض میوانه شهوت مست بهرج نوشیدن و شش کنده چو مر و حمل ز ریش آزند که از پیری خداوند حساب نماند از سیم کشتیها نشانه بر آسود و ز می خوردن بیا زمین تا در بنار و بر نیار و نه از دیر که کس خواهد خرما بر روشن خاطری ندی مسکه طرب طالع میمون نهادند عجوز عالم از بس چاره کرد که خور از شکان آید از اندا</p>
--	--	--	---	---	--	---

نزار اشتر سپید چشم و جوان سال نزار اشتر ستاره چشم و شیرین گال نزار راه رویان قصب پیش نزار شهرها که پرویا و زرد بود یکی مندی بزرگ کیست که ده همه ده عرصه ترکان چون شکر ریزان عروسان بر سر راه پشتین بر اسپان داند بدین آتش بدین جوق بدین بجای فندق افشان بود بر چو آمد مد شیرین مدائن بهر کاری که کش چون نواز چنان کردین هم ریزان شاه فرود آمد دولت گاه نشید ز شیرین قصد با بر انجمن خندان ز من پاکست این مهربانی می آن بهتر که با گل جام گیر همه گردان جبینا بر گرفتند سخن نقش بر این است سعادت چون گلی برود و سخت آفتاب بر دوز و کلاه	سر اسیر خرمی ز رخسار که دوران بود باز آستان همه زین کلاه و حلقه گوش ز صد گداز که پانصد شیر بود ز بهر حاصل و ترتیب کرد عماری بر عماری ممد تعبهای شکر گویا به نواز نگیسه که به شکین تاز یانه چنین آتش از چشم بدور در افشان هر کی چون تری	نزار اسیر صاع گوش تادم نزار از اجستان ناپستان ز صندوق و خزینه چند و آ ز طاووسان بین مد عمار ز حدیستون تا طاق کسری ز مدین اعرض نیرنگ داده بگرد فرق بر سر و بلند نگیسه در نهاده لولو ز زر یکایک نشاط و ناز قهند بجای طره گل ناز و مشک	همه زین ستام و آهین هم بخت هر یک میخ بت پرستان چو مشک آگنده از لولوی بهر طاووس کبک بهاری جنیت باروان با طوق موار رنگ برق رنگ داده عراقی و از بسته فرق بند زده بر لولو ز زر لولو ز زر باستقبال شیرین بافتند مرصع لولو تر از زرشک غنی نشد این خاک از خزان شهنشده بخت پایش نثار درم ریزه هنوز از پشت تا همان کارا گمان بخود از بهر مهرش که نواز ممد او بدو کردن فرازم جانی بگاو آهین که داند سنگ است بیر خود خواند بود اگر نشین درون پرده خاشاک سیار آید پس آنکه عهد خواهد چو وقت آید نه بد فرق
گفتار در آمدن شیرین از قصر خود بسوی مداین نرماید			
چو در برج محل تابنده نشید که کس جان شیرین سوز افشان که داند کرد از نیشانه گانی که بر مرغی بخت را می گیرد این شغل آفرینا بر گرفتند برسم موبدان کا بهین است	ملک مود خواندند موبدان را که شیرین هم مر جفت است گر او در جفت سازم جانی چو بر گردن نباشد گاو ز گرفت نگاه خسته دست چو ممدش را بچسب می داد	گفتار در عقد بستن شیرین با خسرو	

ز دریا در برادر و مرد خواص بجز کین جام باده نوش با تو که جام باده در باقی کن پوششی مرد را بر سر زنده و دو و گر بالا می آمد بگریختی خوش آمد این سخن شاد و هم را نوامی بار بدین کیسا گفتم گفتی بساتنی نغمه و دو نیشاوی سپهر دلان میخورد و کا چنان شکست کرد و میخورد بشیرینی حال از شاه نرفت عجوز می بود و مادر خوانده او دوستان چون و نمیک آفت و در رخ چون زمین بی ریشه شکاف برایش بر لب نماده فره ریخته چشم آشفته مانده بدان تماشایش انداخته باید گران جا که گفتی جان خوش و یکس این مایه بودش بهوش چو صید افتاده شد گامی نبرد بدل گفتی اینچنین و در است	بکم مدت شود و بر تاجها خاص بجز شیرین بند فرمودش با تو مرا هم باده هم ساقی کن کبابش خواهی تر خواهی نمک بشیرینی بدید گشت کشد و بگفتا هست همان آن جنم را بجین سپهر را کرده زمین پدره جامی که باد این عشق در بدینسان تاز شب بگذرید بجای غایتش مردوش و دو نماوش بخت شیرین او جفت ز نسل ادران مانده او ز زلف و زور و ترن تاب نمت چه غفل بر کی زهری بهشت و دانش اشکنجه بر نهاده ز خور و دست و دندان مانده که نه از ابر فرقی و اندام بندید سببه که یک تن نوش که خوشتر از آن و دیگر بسیار وزان صد گرگ و بانی نبرد نیال خواب بود ای	پوشیرین گشت شیرین ز جلا بجولت بر زبان نیکبامی مشو شیرین پرستاری سستی و گر چون بر سر او نشسته سماست که قتل خویش کشا و لیکن در روز با وجود گفتم با باز گفتی می از جام انکس بر باده شیرین تلخ باده چو آمد وقت آن کاس و ده پوشیرین در شینستان گهی نیت ظریفی کرد بیرون از طریق چه گویم چون کین گشتی تفت تنی چون خر کمان از کور بشت و بان و بخش از پس شاخ و شش نه پیشی نگر که بر روی بسته بعد ز یوری بر بختش آفت ز طرب پرده آمد پیر بیرون شده از مستی و این حالت چنان کمان بروان از ده بر فکند کلامی دید بر جای بسته پوشیرین شیرین از ده	صداد و دوا و خمر و را که در پ فرستادش پوشیران جامی که نتوان کرد بر نقلی و شش بگو پیوست بود هم مستند بشیرینی ز درون کوفته بگر خواهی نمیشاید است بزن کاس سال بادت نیک جام لبالبا کرده و بر لب نهاده شود سومی و سومی و شش که مستی شاه از ده و شش نشانید کرد و باستان ز چون گرگ کین بپوش بر دو و شش و کینت از ده بگور تنگ و میانه و فران نه دندان بکاز بر شش شکست عروسانه فرستادش و شش چو یوزی کا پاد از شش بیرون که در چشم آسمانش به پیمان بود بدان لکاپوی فرورد شده در مدامی و شش پوشیرین کز ترش ولی
--	---	--	--

خون چون غول تنگی بر تنش بود	لکمان افتاد گمان لعل زلفش بود	در آمد و از سر تنی بدو دست	فتاد از جا چو شیشه شکست
بند بند و بلا برداشت او از	که مردم جان مادر پاره ساز	چو شیرین با گمان خوانده نشنید	بهر پاوش رسیدن مصلحت بد
برون آمد و در دست پیر	بنام ایندو زخی بهرخت کرده	چو گویم چون شکر شکر که است	طیروز چو که او هم ناتمام است
چو سروی کو بود و خوش تر	چو ماهی کو بود و ماه قنطاریش	مرغ نورشید با خوش تر	گللی از صد بهار ملکشیش
تنی گامه پرستی این حالش	بهشت نقد باد و آفتابش	بهشتی پیکری از جان شسته	ولی نام طمع بر رخ نوشته
جهان انفرادی بند و بند	بهر منشا گل غرور با تندر	بهار می تازه چون گلگیر	سزاوار کنار خوشمندان
خون و دل زده و آتش شری	چنان که ز قنطاریش که کیم می	ز فالتش چشم بد را خواب فیت	ز دیده نقش او بر آب رفت
ز گرمی داری این مشک چنان	تراز و گاه ز میز و گوی سنگ	لب و دندان از نو آفریده	لبش دندان دندان گنبد
ز گوشت و گوشت لوله غرور	که رحمت چنان لوله غرور	رخ از باغ سبک سبکی	و دهان از قطعه موهوم می
نیمه تن و بهار سنگ جان	تراز و داری ز نقش بهار	حقیتش چشم زنگش سنگ	که تاب بر حریف او کس نداشت
کشیده گرد و مشک کیم	چراغ بسته بود و سپید	بنامی قلب گشتان دیده	پوشی غل غل خورستان دیده
زخمی چون تازه گداز می لای	اگر از شرم آن گداز می	نمی چو به شیر با شکسته سر	لبا شیرین با بر شیه مشت
سپید و زخم چون قلم بر پوست	کشیده چون قلم قلم	ز تری خواست از شکر	زبان نمی لغت از شکر
کشاده طاق ابر و تاس	کشیده طوق غنچه با گوش	کرشمه کردن بر دل سنان	خمار آلوده چشمی کاروان
ز خاطر با چو پاره گرمی بود	ز دلها چون قلم در روی	گل فرشته که در این گل	بد و دامانده بسمل شد کبر
لکچون جلوه و نحوه نوید	تو گفتمی و یو دیده ماه نوید	ز نور و ز می آن ماه از نور	شبتار یک شبتار
چو دیوانه ز راه نوید	وران مستی آن قنطاری	بهر که چون با دشت گشت	پا لیرم بد سرو یا سیمین
عروسی دیز با جان و دست	نوری که در عالم نان	نیمه تن گشته ساز کارش	شکسته به لوسته شیرین
نهاره بد و دانش ساغر مل	شکفته در کنارش خرمین	دو مشکین طوق بر نقش ماه	دو سیمین بار سیمین نهاده
شقایق با نقشه در زلف	شکری گشت فی التا خیرات	چو از پیش روی ماه بر خا	شکيب شاه نیز از راه بر خا
خروباروی جهان نامیب	شراب چینیان ثانی فریب	نخروستان آمد خوابه	طیروز و میرود و وقت نیست

ز خوشتران صبور بوی دیده	ز صبحی آن سباز کمر دیده	شده از اول گل جبین آمد	چو گل آن گل بخندد آمد
پس آنکه عشق را آواز داد	صلای میوه های تازه در داد	که از سیب سمن نعل سبک	گهی ببار و گرسن بپیش
گهی باز سپید آمد فرست	تدر و باغ را برین شست	گهی از پس نشاط انگیزه باز	که بوتر چیر شد برینینه باز
گوزن ماده میگویند با شمر	برو هم شیر نر شد عاقبت	حصاری یافته چون قفل	چو آب اندکافی مهر سر
نه بانگ نای مظلومان شنیده	نه دست ظالمان بر دیده	شکری کرد تا خازن مهر	بیا قوت از عقیقش مهر
برون برد از دل بر در داد	بر آور و از گل نی گرداو کرد	بابی حق عقیق آوردش	شده پرور باورین شست
خندنگ غمره پاکان شنیده	پیکان لعل کانی بپشت	مگر شیه خضر بود و شب سبک	که در آب حیات فکند و خاک
چو تخت میل شده شد عیال	سبب عشق وقت از شمع	بضر و شتی برست میفر	دیرانه کی در شصت میفر
بلبر و بانهاش سباز میگردد	ز عنایتش شکر تا باز میگردد	نگاهیم در نشانه تیری شد	رطب بی استخوان شیر شد
چکیده آب گل در سبکون	شکر بگذاخته در منبر باجم	شده چنبر میانی بر میا	رسیده آن میان بی جا
صدف بر شاخ مرجان نهفته	بکیا آب آتش عهد بسته	ز رنگ آینه تری آن آتش	شبهستان گشته شیرین گریه
شبان وزی تبرک خواب گفتم	بهر دارید با یاقوت صفت	شبان وزی گز خفته بدید	بنفشه در بر و ز گرس خوش
بیکجا هر دو چون طافوش	که بحق خوش بود طافوش	ز نوشین خواب من سر گزیده	خدا را آفرین از سر گزیده
آب اندام را نادیده اند	نیایش خانه را ترتیب کردند	ز دست خامگان چه ده شاه	نشد رنگ و سی تابکیا
همیلاوسن برگ بیاوین	ز حنا و سهارا کرده گلگون	همیلاوسن آن تبار ناپرور	که شیرین با یکایک عیشها
ملک وزی سخاوته نگاه	نشان از آن بعثت از انبر بر دست	برسم آراستی خورشیدشان	ز گوهر سرخ و زرد زرشان
همایون آتشاپور گزین داد	بلبر ز و خور و پادشاهان	سمن برگ از برای پادشاه	همیلاوسن یکسایار خوش
پس آنکه او با تشرف نشو	همه مرز مبین با نو بشاپور	چو آمد دولت شاه در کار	در آن کشور عمارت کرد
ثورا و تاکه صحنش نهاده	بنا گویند از شاهپور دارد	ملک کار از آن پیش میفر	چو دولت با نزارش میدی
جوانی و مراد پادشاهی	ازین بهتر گوید دیگر خجندی	بنو و می فرو و شب بی دارد	همان خور و باقی کردید و
جهان خور و نیکو نشو	غم کار جهان خور و نیکو	بخوش طبعی جهان پادشاه	تضای عیش چندین پادشاه

پیش از یکین چون بیدار دل شد	از آن بهیوده کاری بخشید	چو مویش در بیان عارض گشت	جوانی را ز دیده موسی بر کند
ز هستی تا عدم موسی است	در لعل کان گز موسی سفید	چو در موسی سیاه آمد خفیه	پدید آمد نشان نا امید
سگ بازی که آموگیز کرد	بگیر و آموش چون بیز کرد	بنفشه لعل از چندان بدنا	که باشد یا همین را چشم خود
کمان ترک چون در افتاد و تیر	دنی باشد کهن با طرب پیر	شب چندان توان دیدن سیاهی	که بر ناید فروغ صبح گاهی
چو باشد نذر رستی و جوانی	صلوات چون از زندگانی	چو بیماری بپیری راه گیزد	چو شکیبایی چرخ کونیزد
جوانی باغ چندان بود گرم	که سبزی بر سفیدی اندازم	چو سبزه بر نشان درخت کافور	ز باد عمر دگر و باغ رخسار
چو کندم را سفیدی آتش	شود و تلخ از بود سالی در کش	چو گاه دشوی گز و جابر خاک	خورد و مقرر اندام مقرر لعل
بخار و گیسو کف بر کرد	همه مطبخ بنجا کشته بر آرد	سیاهی مطبخ را گوشتش	که دارم سیاهی چرخ در پیش
اگر مطبخی باشد شک و غم	شوی زین سیاه کافور یک	بر آنکس کاسی اگر می نوشاند	نخاند کرد چون خود را فشانند
کسی کاغذ بر روی آساکر	بهد و ریانشاید غسل کرد	جوانی چیست از دست بر	وز آن سودا شناسی میسر
چو پیری بر ولایت گشت	برون کرد از سرین اسود حالی	جوانی گفت پیری را چه بدید	که یار از من گریز چون شوم
چو پیش او پیر نفر گفتار	که در پیری تو خود بگریزی با	بر آن سر کاسیاب برزد	چو سیاه از بت سیمین گریزد
بود نیمه عمری مرد ناست	که مره در نیمه می باید ناست	جوان را دولتی باشد بهما گیر	چو در دم پیرش دولت شود
سپه مونی جواهر غم زداید	که در چشم سیاهان غم نیاید	غم از رنگی بگرداند علم را	ندانند هیچ رنگی نام غم را
سیاهی تو ییای چشم است	که فراتر رود و بند و است	من سیاهی سر که پیری بر سر	سپاه صبحگاه از شب بر آمد
از پند شد بنا گوشت کفن بود	هنوز از پند پیرن زاری بود	چو خسرو در بنفشه یاسمن	ز پیری در جوانی یاسمن
اگر بچیک عهدی پیشه کرد	جهان بر احمد بود اندیشه میکرد	گهی بر تخت نرسین بر و میباید	گهی شید نیز چون تخت بیتا
گهی میگرد و چنگ بارید گوش	گهی میگشت شیرین هم غم	چو تخت بار بد شیرین شید نیز	شدند این چار ز تنگاه پیر نیز
از آن خواب گذشته یاوش آمد	خرابی در دل کبابش آمد	چو سید است که خاک کعبه	هر آنچه آبا و شد گز و خرابی
نه نوبت بیدار و نه خواب	بیدری چون سید نعلین	دخست هیوه تا خام است خیز	چو گرد و بخت عالی بر بریزد
بهر دست بود یا خیر عمل	بهر دست بود یا خیر عمل	سخن داد و دلش میزد و	
سخن گفتن شیرین با خسرو از عدل			

زین بوسید شیرین کامی و نه جهان اگر ده از نعمت آباد خدر کنی آنکه ناگه در کینه ندارد سودت اگر با کینه درختی کاوول از پیوندی است چو برگ باغ گیرد ناتوانی چو سیلی سختن خواهد به انوه بدان سوز عجز بدست جور است ز مثل خود جهان چون قوت ز خون بر خاک مظلومان تو اقبالی برادر و دست ناگاه خرمندی شاهی هر دو دار کسی کو ز ریز تر کیست سازد جانی مال بدخواه تو باشد فرخوان قصه دارا و شهید بزرگ امید را تو و یک خیمه بدو گفت ای بزرگ امید پریشان خاطر و شوریده ایم مدام فکرت اندر خیزد چیر است هر آن که راه خوشیم اگر می داد چو فرمودی تو بنیق الهی	ز دشت سوی انش کوشن خرایش چون تاجان کردن دعای بهر کند خلوت نشسته که نغمه اوده باشد ملک با نشاید غریبتش کز دلش خیر پیشی دهد باد و خزان بفرود کو به ابراز سر کوه بزرگه گر عیبت نواز نه جهان خود را با شوق که این بیچارگان بپشتند کند و ست در از خلق کو تا سفید می سیاهی هر دو دار قیامت اکبر ترتیب سازد بخشی تو شنه راه تو باشد که با هر یک بازی کرد و خیزد	بسی گو شیده و رکامانی چو آن گاوی که از وی شیر زن پیران نفسهای طوطی بسا آینه کاندو است نشان چو دولت و بی گرد اندازد چو در از حاضران میهر نگر گریزند گشتن بر کشته کس دولت چو باشد بر پیوند رمق و رمی که در سوزناز گیرد ز چشم اشک نیر و او جوان خلایق را چونیکو خواهد کرد نجات گرفت را کار گرانش ببین پیش از تو شاهی که درین پیرو آهنگ است چنان چو خسر و دیدگان یار گری	بسی گیرد بکام دل برانی لکه بر شیریند و تا بریزد ز دیر سحر که بر نشاند سیه گشت از غم و او جوان همه کار بی بر موقع کند کشیدش پیش از آن بدو بدو رسد خود بوی گشتن شیرین رعیت نباشد هیچ در بند مراعات از رعیت باز گیرد قد سیلاب ایوان نشان با جملع خلایق شاه گردد درین منزل رفتن با خبر ز مال و ملک تا با خود چو که دانی پیرو گو شیده را راز ز دشت جوید و بر اینکنا می بامید ز گردش پیش نشاند هر آن که و بزرگ امید کرد همی با فکر خود به دنیا می گشته است شکام آن نشانها که ای از بد دولت بزرگ باید کرد با من کشت این از
گفتار در سوال کردن خسرو از			
بزرگ امید			
که آتما نزد بهر و انا عزیز است شوم ز و بهتر از شایسته گویی من آنچه دانم کرد و خوی چو آن که از دانا می سخن جهان را و بهر پیران	وقتی نشستم بر سر آتما جوایش داد و انا می سخن جهان را و بهر پیران	بسی گو شیده و رکامانی چو آن گاوی که از وی شیر زن پیران نفسهای طوطی بسا آینه کاندو است نشان چو دولت و بی گرد اندازد چو در از حاضران میهر نگر گریزند گشتن بر کشته کس دولت چو باشد بر پیوند رمق و رمی که در سوزناز گیرد ز چشم اشک نیر و او جوان خلایق را چونیکو خواهد کرد نجات گرفت را کار گرانش ببین پیش از تو شاهی که درین پیرو آهنگ است چنان چو خسر و دیدگان یار گری	بسی گیرد بکام دل برانی لکه بر شیریند و تا بریزد ز دیر سحر که بر نشاند سیه گشت از غم و او جوان همه کار بی بر موقع کند کشیدش پیش از آن بدو بدو رسد خود بوی گشتن شیرین رعیت نباشد هیچ در بند مراعات از رعیت باز گیرد قد سیلاب ایوان نشان با جملع خلایق شاه گردد درین منزل رفتن با خبر ز مال و ملک تا با خود چو که دانی پیرو گو شیده را راز ز دشت جوید و بر اینکنا می بامید ز گردش پیش نشاند هر آن که و بزرگ امید کرد همی با فکر خود به دنیا می گشته است شکام آن نشانها که ای از بد دولت بزرگ باید کرد با من کشت این از

خبرده کاهلین خندیش چه پیر است	که آن خندیش بر دانا عریض است	جوابش داد و اما مانند گاسیم	وز اول برده بیرون اند گاسیم
ز واپس ماندگان باید در است	نخستینین اند اند جز نخستین	و گریه باره به پیر سید شهن جهاندار	که در از من قیاس اندیشه پیر
نخستینم در دل گیرین خجانش	در دوش جانور بیرون اویت	جوابش داد و اما در دکانه پردانه	که نکته تابیدین در می بیند از
حسابی را گزین کند بر دست	جز از این داند اند که بر جوت	پیر آنچه بد شد آن بر می دارد	در و روی آوریدین و می دارد
وزان صورت که با چشم شمشاد	بگستاخی سخن بر اندن دروا	بلن را می که راز آهسته گویند	سخنهای فلک سرشته گویند
فلک آدمی در بسته دارد	چو طرزه کو سخن سرشته دارد	و گریه گفت کاچرا کم کو آب	بگو تا بهر چه بر کو بندر کب
شنید ششم که بر کو کب جوا	جدا گاه از من آسمانیت	جوابش داد و اما این بهم شنید	درستی را برین قالب ندیدیم
چو در حسیم کاین صورت چو	رصد نمود کاچرا منی است	و گریه گفت اینجا چرا ایم	کجا خواهدیم رفتن از کجا ایم
جوابش داد و گفت از پرده این	نکرده کشف و با پرده بسیار	که در و درستی من مثل که میار	ندیده راه من مثل چون نیار
پوزین گشتگان پانی پانی	بدانی خود که چونی در کجانی	و گریه گفت کاچرا نامی پانی	چو در صفای و چون میار
عجب از من زیار اینک گفتند	که خواب دیده را با کس گفتند	همه گفتند یا مادر زمین است	نگوید کس چنین فتنه چنین
و گریه گفت و نامی نهانی	که نقد این جهانست نهانی	نگویم این ترخم را بدین سان	مخالفت باشد بر واری آواز
نفس در آتش آری می گیرد	و گزاش در آتشی می میرد	و گریه باره شده از بیدار بخشش	سوال میرکانه کرد بخشش
که گریه جان از این چون کالبد	چرا با کند در خواب ناورد	و گریه جان ماند کز قالب جدا شد	بگو تا جان چندین کس کجاست
جوابش داد و کین محکم سوال	ولی جان بی جسد بدین محال	نه از جان بی جسد سید نشا	شد بی بر کار خندیش دید شاید
پوزیر کاوتن بیکار گردد	فلک را خندیش بر کار گردد	و گریه گفت گریه جان است خال	ز نقش کالبد است خال
چو می بینم خواب این نقشها	نخستین زنده این نقشهاست	جوابش داد و کز چندین شهاد	خیال مرده را با است عادت
چو کرد و خواب را فکر شاید	در آن عادت شود و فکر شاید	و گریه گفت بعد از زنگانی	بیا و آرم حدیث این جهانی
جوابش داد و پیرانش آموز	که ای دشمن چرخ عالم افروز	توان نور یک پیش از محبت خاک	ولایت داشتی بر بام فلک
ز تو گریه پیرید آن نشانا	نیار می هیچ حرفی یار از نهانا	چو روز می گذری زین محبت با	از آن ترسم کز آن هم ناوری
کسی کو یاد نمار و قهقهه دوش	تواند کرد و مشبه با فراموش	و گریه باره گفت ای فرخ تها	تفکر چیست اند آدمی زاد

جواب پذیرش او چون در نمودار می نمودن کاشما جوابش داد به کز سپید پیری جهان را اولین طبعی ز می بود جوابش داد کامی باریکانش بیاشام و بخور و دیگره دور پرک خوانده اسم گاه چو بر حد عدالت و نبردند جوابش داد کز او نبرد ورین شکل فرو ماند و نبرد بسی کوش که برین آورد دوم موبد بقصری کرد باند زمانه دست باز و نبرد هم آخر کار چون بختیار کرد رباید گو سفد گرگ خوشخوار چو گرگ افزون بود و چراغ عروس در کنارش بختیار هم آخر چون شود دیوانگی چهر چو میزدند میگفتند سبیل کبریا بران کاشان این اند که شغفه در عجب جوی گشت	که چون بر سیدی از حال فکر تفکر با تفکر عیاشی جاست زمینی هموائی چند پیری زمین آ آخرین طبعی او می جهان جان جهان آفرینش کم و بسیار نه کار و تباهی رسیدند از تغیا بر چشمه سار بمهر و می سیری هر دو موند نشانید گفت الا از شنید که ازین چون و جهان برود ندارد و سووش آن کوشیا که برگردون کشید گیتی بخاوند وز افتاد و نصرت بنید و نبرد بهم او هم کنگره بر تاب کرد ور آویز و شبان باو به پیکار شبان از کرد باید خرقه باور بد و دیوانگی در یافته راه گریز و مرد از و چون هوا کزن باز میچه و در افتاد و نشاند بنا محرم نه گویند آنچه بنیند به نسبت دین و بادین ماست	تفکر و عطیات است سبیل و گریه گفت کز دور ملک هوایا و لیست کز ما و نبرد و گریه گفتش کز نبرد طبیعی یکی نکتة نهفته است زیسار و زخم نگذر که خاست یکی کم خورد و کاین جان میگذا و گریه به بر سپیدش که جانا شنید هم چار موبد و نبرد یکی گفته بدان مانده و نبرد چو از خواب ندر آید تابیده از شخصی فرو افتد گرنگ شکجه گر چو پیش است سوم موبد چنان دوستان کشید گرگ از یکی سوتاوند چهارم موبد گفت کاین نه توان خاطر از خویش چو ورین اندیشه شغفه قصه راند نمروه هر کسی افسانه راند سخن چون شد به معصومان جوابش داد کان مرد امی	در سبیل شد به حاجت که خوا زمین ایابا هوا شری انگیز زمین خاکست کز خاک نبرد طبیعی در امور می سبیل خدا آن نکتة را با خلق گفته نگذار عندالایت تمام یکی پر خور و کاین جان میگذا چگونه بر پرند از آشیانها مسلسل گشته با هم جان چار در انداز کسی خود را بفرقا هرای باشد از خوابیده از بیم جان ندر کنگره چنگ کند سر چو راز کنگره نیست که با گرگ گله راند شبانه ز دیگر سوشان تا اوله ماند بشغفه مانده از حمله تاز نه از دیوانگی یا او توان ورق ناویده حرفی چند نمروه راز هر کس نداند مکاشه سیدش از حال است بر نوست از سپیدی سیاهی
---	--	---	--

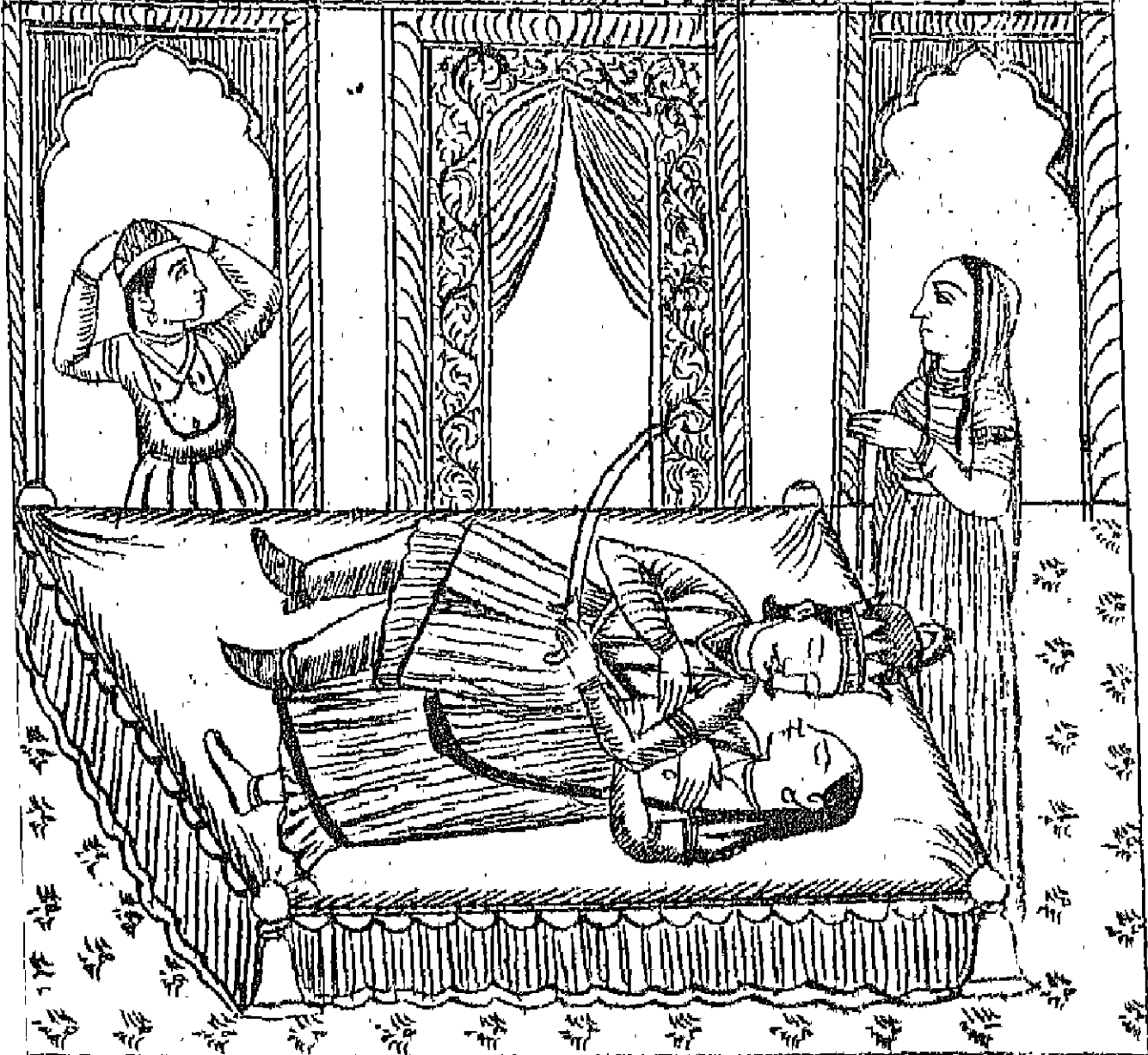
بگنبد در کشد این قوم نام دارد کن را بالای این پرده پرواز نخوشی از هیبت اندام پرور اگر بد روزی گریخت از دست بخوابش گفت کای پرگار کلیه می کشن زنجیر پرور بزرگ اسیر چون گداز گفت نخستین گفت که خود پرور	بیرون از گنبد است و از این نیم زن پرده چون نیم زن چو اندام کباب از آتش تیز ز نیک بد کرد آن کار روز نمیده چون تویی چشم نهاده گفتار ز نیک پریدن شیرین از نیک و گفتن او چهل قصه با چهل نکته از کلیله و دمنه	نه از انجم گوید ز نیرخ هلاک لکن بازی شهاب دین تازی ولی چون سخت پرور می شود چو شیرین بیدکان بر نیرختاد چو بر خسر و کشاد می گنج کاه گفتار ز نیک پریدن شیرین از نیک و گفتن او چهل قصه با چهل نکته از کلیله و دمنه	که این نقش اند و او شاگرد نظام که دین حق است با دین نیست صلح احمدی می نوی نمود در گنج سخن بر شاه بکشاود نفسیه و ده مراد از شاه که این نقش اند و او شاگرد نظام که دین حق است با دین نیست صلح احمدی می نوی نمود در گنج سخن بر شاه بکشاود نفسیه و ده مراد از شاه
هوای کن که و باری نیاید لکن تا در غمت ناید درازی همان پادشاهی بی وقت نیک بخود کشش توان رخا کشت بچاره کین توانی جست از بد زنا اهلان همان بنی بگنبد چو پروانا کشانی حید را چو نقش صلیب چار و نیک	که از بونین بخاری نیاید چو ز باد مسکی در غرقه بازی که با می خوار و پادشاهی نیک چنان کان پر بازی یافت چنان کان خورج از موج بریا که دید آن ساد مزاج کسی چند چو آن مار کشش بهر کنی بدان نقاش چادر سودا	به تلبیس آن توانی خور و نیر مخو از خانه گسست به نیر ریا خوری لکن من به نیر شغال و گرگ و زاغ این سبک بسا بر کزبان بر زمین رفت بجیل تال هر دم خور و نیر چیل بگزار و نیر از چیل ز و اما ش سلامت بهر گود	که این نقش اند و او شاگرد نظام که دین حق است با دین نیست صلح احمدی می نوی نمود در گنج سخن بر شاه بکشاود نفسیه و ده مراد از شاه که این نقش اند و او شاگرد نظام که دین حق است با دین نیست صلح احمدی می نوی نمود در گنج سخن بر شاه بکشاود نفسیه و ده مراد از شاه
ز بهاری بدانانی و بدتن کین شوخی و فاداری آموز نشو مغرور چون گرگ گنج سپین از خور و پنی خصم خور کسی که کرب یا پیش نقش بند	چو موش نام بر داغ و بر سوز که ناگه خنجر بر دل سپرد ز سیلان بین که خروش آید نه از داغ کسی بر گوشتش	بدانانی توانی رست از دام بهر یک خور کشت کین بد ز ناگه خنجر بر دل سپرد ز هر صفت بدید می توان ز نیر و در خاک کین می روی	که این نقش اند و او شاگرد نظام که دین حق است با دین نیست صلح احمدی می نوی نمود در گنج سخن بر شاه بکشاود نفسیه و ده مراد از شاه که این نقش اند و او شاگرد نظام که دین حق است با دین نیست صلح احمدی می نوی نمود در گنج سخن بر شاه بکشاود نفسیه و ده مراد از شاه

رما چون باشی از خدایان یاد اگر می‌پستی باید بشویار بهرانه با عذر آن پادشاهی بشمار می‌مان خود را ازین بصدق همین فی‌ثقیل مزن بی پیش پستی گشت بقدر مرد شد روزی نهاده پشیمان شد ز بخت ما و بیداد سج گلی کرین محراب چشم میار از خاطر آتش پستی بسی از سخن کان لای پرو نم دانسته در پر کار عالم که پرسد از مراد بر فلک از آن نقطه که خطش مختلف بود سب خط چون کرد بر مرکب خطی توان نیست عالم را نیابت خداست آنکه حد ظاهر دارد بدان خود را که از راه عالی توان نوری که پختش شمع چو خسرو تخته حکمت در آموخت خری خلیج و مغربی زهرچنگ	چنان کرد و بود و آن بر سام چنان کان موش نسلی او می که راسومی این بیگ گشت چو موش آن گریه از دایم چو آن اشغال از چنگل چنان کان کبوتر یاد و گشت ز بازرگان سحر پاشا نهاده سری عدل او کرد و بیداد چو با چشم دول تخته بر دست چو خرافات نباید درین حساب سیاه می کرد و پیش بیرون و تالف مانی درین چو سخاوری مکن چنگال این تو سکی کن ترس نه خوار چو ز گفت این سخن و سخن ولاگر روشی شمع بر افروز	چو با چشم دول تخته بر دست چو خرافات نباید درین حساب سیاه می کرد و پیش بیرون و تالف مانی درین چو سخاوری مکن چنگال این تو سکی کن ترس نه خوار چو ز گفت این سخن و سخن ولاگر روشی شمع بر افروز	چو سحر یک لوح ازین بیاموخت کرین غفلت از خود و دوا چو آن جلالی تقدیران پرورش چو مرغ قیرو زین قلم چند کران بی پخت گشت آتش چو یکی بر دجان ساج از آن دول خسرو صدرا شد و فرنج ز شمع آتش برستیدن در آن چو تو صدرا حکمت گشت چشم در آتشخانه خاطر گشتی چو ایم چون کسم و امن نگیر با صراط لب حکمت کرده اصل کتم کر گوش واری بر پرورش سب خط چون کرد بر مرکب خطی که ابعاد نشان کرده نام بیک رنگ سید و ز اولان آخر نیک باشد حساب آفرینش ولا کچ بود و بدین می بیندش مگو تا از حکایت و انانی چو شیرین بدگ شیر وینش سزوار خم گل سینه خم ز
گفت از در صفت پند گوید			
تبصره این سخا احوال عالم که معلومش نکردم یک بیک تختین خاشی کا مد الف بود بجمع آمده شد شکل سبلی بدین ترتیب اول تانایت وجودش اول آخر ندارد خدا را وانی از خود را بدانی نمودار و در عالم در تو جمع است بازادی همانرا تخته بر دست وزان و لنگ از افان و تنگ	همه خج فلک دول چو دل ز سر پامی این برینه گلشن بدان خط چون کرد خط از دست خط است آنکه سب خط از کار چو نقش این نمونه گشت ظاهر خدا بدین شو که پیش اینش بدین تریکست آینه درش نظامی پیش ازین از نهانی ز هریم بود و یک نداشتش بسیار و می وارزق چشم و	همه خج فلک دول چو دل ز سر پامی این برینه گلشن بدان خط چون کرد خط از دست خط است آنکه سب خط از کار چو نقش این نمونه گشت ظاهر خدا بدین شو که پیش اینش بدین تریکست آینه درش نظامی پیش ازین از نهانی ز هریم بود و یک نداشتش بسیار و می وارزق چشم و	چو سحر یک لوح ازین بیاموخت کرین غفلت از خود و دوا چو آن جلالی تقدیران پرورش چو مرغ قیرو زین قلم چند کران بی پخت گشت آتش چو یکی بر دجان ساج از آن دول خسرو صدرا شد و فرنج ز شمع آتش برستیدن در آن چو تو صدرا حکمت گشت چشم در آتشخانه خاطر گشتی چو ایم چون کسم و امن نگیر با صراط لب حکمت کرده اصل کتم کر گوش واری بر پرورش سب خط چون کرد بر مرکب خطی که ابعاد نشان کرده نام بیک رنگ سید و ز اولان آخر نیک باشد حساب آفرینش ولا کچ بود و بدین می بیندش مگو تا از حکایت و انانی چو شیرین بدگ شیر وینش سزوار خم گل سینه خم ز

از وفات گرفتار گریه بهرمان از وجودش تنگ چو شیرین اعروسی بویافت سرای شاه از پرورد بود	نه در طالع نه در طاعت بهرمان از وجودش تنگ که شیرین کاشک بودی را پدر پیر پخته خشنود بود	ز قتی جز خفت از کارش شنیدم من که آن فرزند ز مهرش باز گویم بایش بزرگ اسیر گفت ای خرد	نه بدختر خیره گفتن بیکار دران طفلی که بودش در کار ز دولت یازدانش بازویش ولم بگفت ازین اثر و فرزند
ازین بافرخ اختر می سرهم ازین باخوش بنای صفت سر تاج از سرش پادشاه نه بافرش می پیغم نه با تنگ	فساد طاعتش ای سرهم چو خاکست بود و فرزند آتش خفت بر خفت با شمشیر بهر و سنگ بگزید و سنگ	نه بدفعی که در در سر خوش چو دو دوازده شش خیران نگویانچه کس و کاش آید نه بر شیرین برین مهر است	چو گرگ آتش به برادر خوش ز سر نهاده ولیک من گریه همان گوید بهر که خوش آمد نه با شیرین کان شیرین با
بیشتر بیند آن یو ای می نه برین بود و نه زاده فرزند بزرگ اسیر گفت ای شیرین تو خدای فرزند کردن	که خرد پیش پایان گریه نه هر گل سوه و هر فی قند دل پاکست هر یک بدگاه دل از پیوند بی پیوند کردن	ز من بگذر که رخ دگر چویم بسیار گانه که صاحب فدا گر ختم کاین پسر در دست کسی بر نامه و نه دلکد را	بلای مارم که چون و مهره ز خوشان بدش دار و تنگ نه آخر پاره از گوهر تست که تاج سر کند فرزند خود را
درخت توستان از آن ملک خوار قبای چه در پیرایش افتد جوانی داروشنیشان از جو تسار و با حالان هم نشستی	که دارد چه خود را تنگ از و هم نه بود و کارش افتد بپیری توئی کرد و فرمود کن چون بودان از تو می	تو نیکی بد نباشد نیز فرزند اگر تو سن شدی نه بد جاش چنان افتاد از این پس ای می چو شیرین با تشنه شد	بود تره تخم خوش مانند ز نامه خود کن بدش تو خوش که آتشخانه باشد جامی سر چو شیرین شد شیرین شد
بران نگدشت خند کرد دران تلخی جهان برده است نشاند نامه را گفتا بندش چو کوه از زلزله کرد و بد	که بر شیرین کسی نگدشت که روزی هستی کس پیش ز افتاد بلند از او بیم که بر شیرین کسی نگدشت	دل شیرین بهر و تشنه شد ز باوی کو کلاه اندر کرد بهر جا کاشی کرد و ز اندود دل شیرین بهر و تشنه شد	که با صد بند گفتا هم آزاد کیا آسوره باشد سر و خور بسوی نیکوان خوشتر شود که با صد بند گفتا هم آزاد

هر آنکو سخت تر باشد تو در دشتی اگر دولت شاد که در دولت چنین بسیار کشاد می وی باید بود چین برمانی زول بر دارم را ولی چون چاه خشک آب باید ساخت بر هر نایب و کس از روزگار زرم داده نماند کس برین در سپیده فلک مملکت پاینده داد اگر دولت سراید بر تو مهر چو بر لب هر که او شاد نیست بشود نیزه که پشت اند بغین بتردن برین که کنند زمین ز خرنسندی جهان بخرسند می آید سر که بسته همان کسب که ناپیدا در کوه جواز دست نماید سحر کار و گره چاره یابی باز خویش چو بالایت باشد بر شوریز تو پنداری که تو کم قدر واری	شکار افکن بود خوشتر ز بید سحر و توتوشی همه هست گهی شاد می و گه بیمار باشد که یابی و سر ناپدید و در بند که غم غم را کشد چون گامگاه همان از آتش که تاب گیرد که از زولیش گاوی شخند یکی کو مردود دیگر کو زاده تو نیز از بیم نهانی تا سر بجه ز کجسر و جسر و کس فتاد چنان پندار کافیه باری و ز رنج گوشمالش ناگزیرست حقوبت برین که چون پشت که بر پشت شکم چه یلستند نه بر اسودگی زمریت تکان بلای حکم آمدن پرسته سیر و از قناعت ست از نهو بدست گیران میگردد بار سعادت نامیوسف زینت که باشد هم شیر از دم شیر توئی خود کرد و عالم دارای	هر آن سخته که دنیا بشن گشت شکر لب نیز از وفایع نبود شکنج کار در هم چون نشیند نباید کرد بر آزار خود زور اگر جامی ترا گرفت بدخواه درین کشور که هست سیرانی ستیز روزگار از شرم دور بزن چون قناب آتش درین اگر بودی جهان را پایدی کسی دل درین نگذارند ز تو پامال ماند یا توانی چه ملک است اینک چون خجالت برین پشت من بر پشت پاک گرفت عفت است بی بوی پیا چو نانی هست بی پادشاهی همان اهد که شده در دامن جهان چو نانی از فیچ پیچ چو در بند می آن پیش خرسند درین یک لب بر زهر دارد چو زیر آرد تو جانی باشد دل عالم توئی در قوت بدین خرد	بدنیا لش لشمی ندان گشت دلش او می خرسندی بود نمیرد هر که در ماتم نشیند که صد بیاید و گشت از گوی متفق نیز داند ساقش ماه سیه کا قور و اعمی رو تنالی از دوری طلبی کارم دور که بی عیسی نیابی در خان هر کس چون سید شهر پای چو گل زبان بیشتر که بخند پس آن بچو خانه تا توانی هم از پشت خود اتکین و تر مار شکم داری طلبی پشت پاک بدانچست هست از نرسیدیا که هست از او طبعی شور خوش بخرسندی مسلم گشت از غیا تر آن به کز دور و سپیدی که تو گنجی بود گنجینه در بند و رانکس است کردی هزار علم و ان هر که بالای تو باشد باین هست توان گوازان گشت
---	--	--	--

چنانچه این کار و خلق کرد و گر باشی بخت تماچ محتاج شب آید چنان آن سرواز شبی تاریک را ز راه میبرد	جهان حاصل نمی آفریده است ز زمین است گنج خورشید سخت شدن خسرو از دست شیرین	بدین اندیشه دل آتش آید بدین تسکین ز خسرو سوز می سختی میگفت شده را دل می	رنگ مال و ملک آزاد میکند بدین فسانه خوش خوش میبرد ملک اغول را ز راه میبرد
جهان میگفت گامی است شنیده پامی را پانزین بشفت ساقهای بندیش بهر لفظی درین پرورش میکرد	سیاهی بر لبش سمار می نهاد و برو سپید شاد شیرین همی مالیدی می پوشید پیش	زمانه با هزاران است بست بنجیر می سگون حکایت های مهر انگیز میگفت	فلک با صد هزاران دیده بود بزنجیر زرش بر مهر می که بر بالک خاکسای خوش توان بر آواز شنیده گوش میکرد

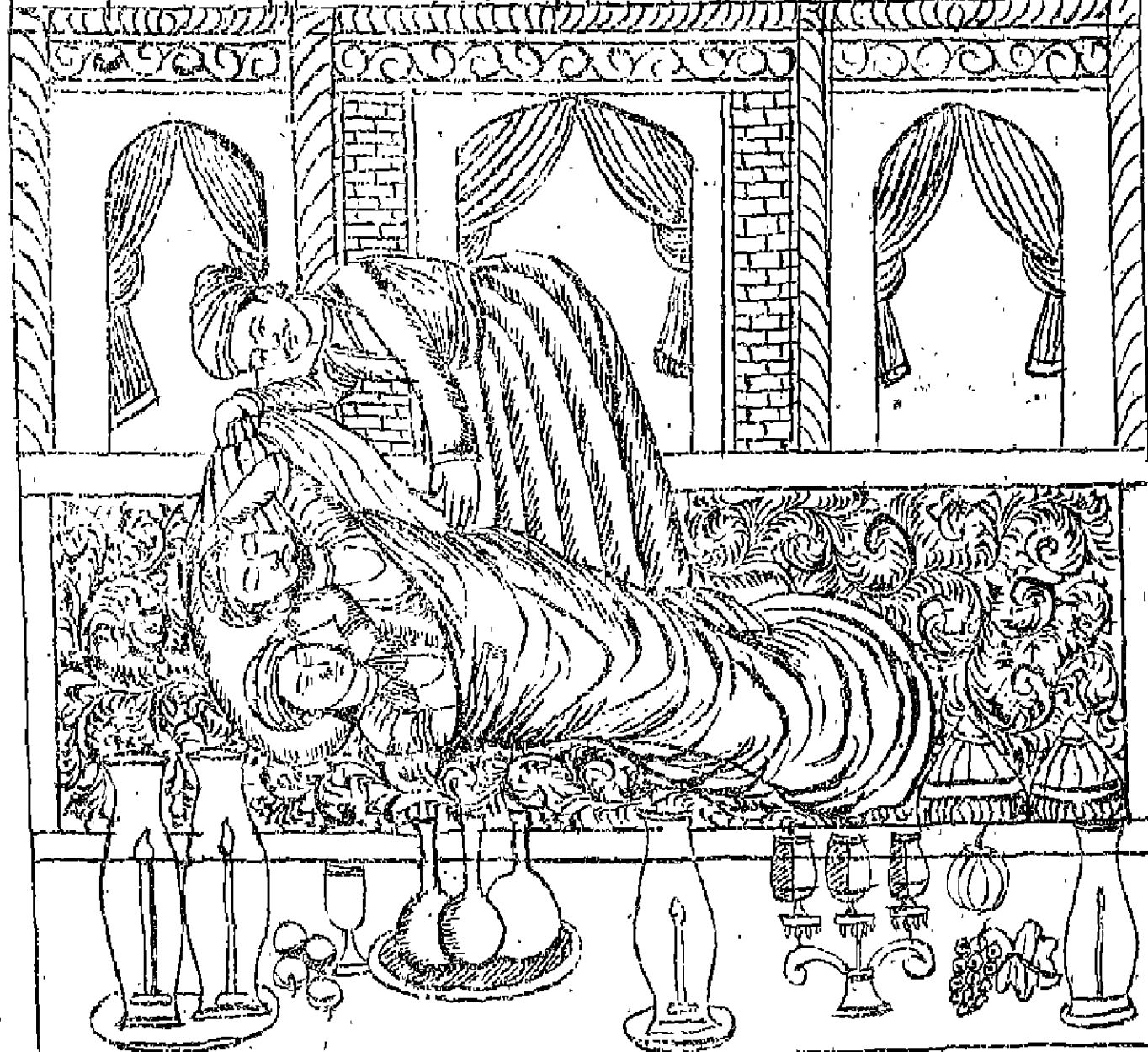


چون خسرو گفت کز شاد بخت بشیرین سرایت کرد خویش دو یار محرابان خواب رفت فلک پیادان چشم بست

خسرو شیرین نظامی	چو قصاب از غنچه نعلی	بنوده در سرشش هیچ مهر	خود آمد ز روزن یوچهر
چو لفظ از بدستش نشناخت	بیا این غنچه آیدت در مشت	سر شاه را بالا می بست	چو در خانه بر کالاهمی جست
چو گاهش بدو می گشت	چو از ماسی جدا کرد آفتاب	که خون بر جفت چون آتش	چنان زد بر جگر گاهش تیغ
برون در سر روز چو عقال	از خویش خواگه طوفان گشته	کشاده چشم و خود را کشیده	ملک خوابش بیداریده
دلش از تشنگی در جان گرفته	و گریه گفت یا خاتم گرفته	کنم بیدار و خواهم شتر تی آب	بدل گفت که شیرین از خوش
که هست این تازین شبنم	همان بکین سخن ناگفته ماند	نخسب و دیگر از قمر یا دوراری	چو بین برین بیدار و خوار
چو من مرده شوم او خفته ماند	بنگش جان چنان و آن ناله	خدا ایستگنا و هرگز نمیرد	کز اید کو چو من عاجز نمیرد
که شیرین انکر از خواب بیدار	بر آید ناگاه بری تند و سست	بسر سبزی جهان داده سید	شگفته گلشن بینی چو خورشید
بخون یزد یا همین تیغ ورد	چو کرده و باغبان غنچه بیدار	کران گلشن نمائند شاخ و برگ	بدان سختی فرو بار و تگرگ
بیان اندر نگل بند نه گلزار	بیس خون از تشنگی رفت چون	چو گل یزد و گلادی چو تیغ یزد	چو گوی که غم گل خون یزد
بر آمدن کس شیرین خوش آب	ناله بگریه و سوسوی کرد	ز بانگ نای بی بیدار گشته	و گریه که سختش یار گشته
بخون گرم شاهش کرد بیدار	پرنده از خوابگاه شاه برداشت	که بود آن آفت و در خواب بید	پریشان شد چو مرغ تازیده
یکی دریای خون بیدار برداشت	سر سبزی بدو سبزی تاج کرده	در یغا نقش آمد در رخسار	ز شب محبت نور آفتاب
چراغ روشنش تاج کرده	بدان جل بد که از مهر منشأ	سپهر مرده سپهر سالار مرده	خرید در کشاده گنج برده
فدا سازد تن خود و نازنین	بگریه ساعتی شب اسپه کرد	به پنداری و گریه شفته بود	نمانی در دلش کار و کرد
بسی بگریه تا ناله غم ره کرد	فرشته شش گلاب بکافور	بدان اندام خون آلوده سپهر	گلاب مشک و عطر تر بخت
چنان کز روشنی بیافان	چو شعله را کرده بود از آتش	بسیار دیدش کران بهشت	چنان بزم که شاهان طاق
بکافور و گلاب اندام شست	دل شبر ویرا شیرین بیست	بدین اندیشه صدف اگر کرد	همان آرایش خود نیز نکرد
ولی حور آن بونی را نشاید	چو هفته بگذر و ماه و هفته	یکی هفته درین غم بارکش	نمانی کس ستاوش که خوش
شود و در باغ من چون گل	چو گنجش نبرد پوشیده ام	ز خشم و بدبختی دارم شکو	خداوندی بهم بر هر گز
کلید گنجها و راس پارم	بشیرینش پیغامی فرستاد	چو سر که نند شد چون شیر	چو شیرین این حکایتها نشود

بجا آور هر پنجبر که گویم چو اندر دوستی گاهم از تو چو آید با تو مارا وقت پیوند گفته از مرغ دولت پال و ش بصر ح سبازی از یاقوت چو این ندریشه داری با تو یار هر آن چیز که او فرمود گفت پس از نگه هر چه در حساب چو صبح از خواب بوشین سپاهی از جیش کافوری قلعه زکی بر ماه میاید کر خیمه در بر تخت نشین نهاد آن عهد را بر دوش قلم از گشت فقه بارید بر گامه پیر و دامد گشته یا و از مرز افغان آورد کجا کار مصر دنیا شوم چو در راه چیل آمد و داد گشیده سر و ادر ز گشت پرنده زرد چون بیدید کشاد و پای او میدان	که من خود یکبار و صلح تو بجا از اینچ من بنوا هم از تو از هر یک تو خوانم گفته پند بستوان شاور و ان ش که دل از غم زداید دیده بخت کرم که در کاسه آید بکر و از هر آن که در دوش خفت ز غنای کهن تا دیه نو بفرمودش بر سم شهریار تا این ملوک پارس عهد جهانداران شده یکپیر نیکسار و دیش گشت پیشی و دست بر بند شاپور پناه و پشت شاهان هم کو خداوندان چنان اقبال کشاده سر کنیزان و غلامان نهاده گوهر گین حلقه و گوش پس مد ملک سرست میشد کمان افتاد بر کس که شیر	بسی که هست چندین در گار اگر چه روی دارد در گرانی بگو تا از نخستین بخت یاران چو ابر بر کف از جام بشید چو کلاه پای می بر روی را چو بر شیر و پند پیغام شیرین فرستاد او تا باشد پیش بمحو مان و محتاجان اند دفن کردن خسر و گشتن شیرین خود را چو به در قلعه شد تکی خنجر بر آمده بر و ارید گوهر بمشهد برو وقت بهجگان بریده چون قلم گشت و را یلزیدن چو برگ بسته که مار مرگ شاه از جان آورد لوی پرویز و گشتن خنجر چو پرویز و چه کسری او خنجر عروسانه کار افکن و پرو حریری رخ و خنجر کر و بر قفس پایانش	که مهرت بر دل من ببارست در آن سودی بود کین بستی که در اندام جگمهان که تا با نیست خشنده چو خنجر بر فعت از باشد یاوری بداد از پادشاهی کاشمیر نهاد آن کشتی دن و قریش ز بهر جان شامش فکرو بلاک جان شیرین آورد شد اندیم ده کافور و ان کیانی مهدی خود و قمار بخوا با نید خسر و ادران بگر و اگر و آن عهد پشاور بجای جنگ خنجر ز گریه کرده چشم خویش سرو سال از شمشیر و علم چرا و ادعی از ماستی چو سرو می میان خنجران فکنده حلقه پای لفت پرو کسی کان فتنه و دزدان ز بهر مرگ خسر نیست
--	--	--	--

همان شیرین یاد در گلستان	که شیرین ابد و دل هر جان	همه پای کوبان شد بهانه	بدینسان تا بگنجد خانه شاه
چو مهر شاه در گنبد نهانند	بزرگان و می رود ایستادند	سیان در بست شیرین پیش	افراشی درون آمد بگنبد
در گنبد بروی خلق در بست	سوی همه ملک و شته در بست	جگرگاه با کلاه بر در بست	مهریار آن حسن کور در بست
باینی که دید آن خرم رایش	همانجا دشته در برتن خوش	بخون که شمشیر این را	در احست تازه کرد از نام شرا
پس آورد انگلیش به در خوش	لبش بر لب نهاد و در خوش	پیش روی بلند آواز بر بست	چنان کان قوم از آواز خوش



که جان با جان تن با تن پیوست	تن از دوری جان دوری ر	بهرم خسته و گشت بهانه	مبارک با شیرین شکسته پیوست
بآمرزش سادان آشنائی	که چون نیجار رسد گوید وفائی	کاهی تازه وار این خاک را	بیافرزان و دیار مهر بازا
نهی شیرین شیرین دل و	زهی جان جان جان جان	چندین واجب بود در عشق مرن	بجانان جان چنین باید شیرین
نه هر کوزن بود نامر و باشد	زن آن مرست که بید و باشد	بسیار عمارت با کوشش مرست	بسیار و با کوشش شیرین نورست

غبار می برسد از راه پیداد ز روی شست باوی تند بخوا که خست نماند ای شیرین دو صاحب تاج را بخت کند که خیر شیرین در خاک رشت است چو باید ساختن به بخت چو روز می چند رفت از رفتن منی که غولش تن شود پیکان چو برق از خنده میاید چو سندل بر جهان کین و کس چو بخشد در این سفلیا بصد منت ندجانی با غار چو بر پای طلسم هیچ پیچ نه در چنبر توان پرواز کردن پنهان به کاندین چو خط را شنیدستم که افلاطون شنبه روز پرسیدند از و کین گریه از انزان گریه که جسم و جان به پی خواهی شد از کین دیده گو بر بام گرد و پاشان چنان که عقل فتوی میانی	شب بخون کرد بر سر شمشاد هزار اگر دانا کین بدین است عروسان ابدی و می چون در گنبد بر ایشان بخت کرد کس نه بهر کسی خود را بخت است که ممد می سرفرومار بدین فروریزیده شد هم رسا و هم کنند ز آوازش خود خاک دور که اندر آب باشی که در آتش	بدر آواز از دریا سینه اندوه بدر گمان چون شد ناگاه ازین چو باشد بخطر نیکی و بدی وز اسباب از پس گشت غمناک نه در راه داده را گرداوشد بسا شایان که فرمودند او اگر در ممد و علاج و آموست تا تش سوخت باید و اثم دور نظامی خوش بیرون اندوه	فردا در وسیلی کوه تا کوه بر آورند حاسی یک آواز نشاید کرد ازین بهتر و سی نوشته این مثل بر لوح خاک بر رفتن به که مادر را باشد سر بر ممد خویش از خود و دل با فریم بریزی هم بویست غیوران در عرق شون خود پیاده ماند گار اگر دود و و فاداری نخواهد کرد کس که یک یک باز نماند بهر جام بیک نیت ستاند عاقبت نشان ده کردن کین است چون کشادش کسی با چون که بر ما کم کسی گریه چو مار بگریه داشتی چشم جهان خور یک نیت چشم کس بهیوده گریست همه بگریه هم بدان روز جهانی رما کن شهر بند خاک خاک که چون شایه شدن بام این از و بر این پنجه می پرشی کس
گفتار اندر پند و گردش فلک بسیار کج رفتار			
چو افتاد می شکستی هیچ پیچ نه بتوان سز چنبر باز کردن که جور خاک نشینیم به خاک	درین چنبر که محکم شهر است درین چنبر کشایش چون بگریه از براسه خویش بسیار	گفتار و سوال کردن از افلاطون که شب روز چه کردی	
بسم خود کرده اندازد که باز به بی برگی مشکین و در است توان رفت از خود و بر تو رفت علم برکش بدین کجانی	جدا خواهد گشت آشنائی بیانی به این شد بر فلک پیر عقل و در اندیش ستان خبر و شیخ آشیخ و رومی		

سمن کز نسل این سرگشته	بر پیران بال شمعین نیست	خود پای طبیعت بنیاد است	نفس یکدیگر سوزان بند
برین زردین حصار این سر	که از خود گرفت این پنهان	که مال ملک فرزند زور و زور	بمهرتند با تو مال کور
روند این همون غمناک با تو	نیاید هیچکس در خاک با تو	رفیقا نت همه سارگوند	ز تو هر یک بر راه باز گردند
برگ و زندگی در خواب هستی	توئی با خود لیشترین پیرا گشتی	مخلات آن شیخ که در هر کار گشتی	مخالفت یافت خواهی گشتی
ازین شت خیال کار و دین	عنان شت علم بر آسمان دین	چو این جفان که از پارت دین	بدان کار ندک کار شت آرد
چو عیسی خبر و دین ازین	بمان پای گا و این خنجر	ازین خبر من نگرید که کار	برومی لرزه بر خود نیز دین
بسا تشنه که بر ندر به بود	فریب شورده که دشمن شود	بسا ما جیکه خود را ز شتر دنا	که تلک از شکر شک با ز شت
درین گا و پشت آدمی غار	بنده پشت گا و افکن برین	اگر هر شوخی بن بار گا	درین پشت هم پشت گا
حصار حرج غور ندان بر	کر بسته برگشت و دایست	چگونه تلخ بنو و عیش آن	که با مارش بیاید عیدی
چو همین بن شتستان	حرفی کردن این از دانه	گرفت خود نیست سو دین	نزدین هفت تیر با پای دانی
بهرست درین بر سبیل	بشد عیسی بهرست نرسید	سلامت باید کس ایاز	کا دپا در عوض تیرست
ازین جنبش در نشو نبات	ورختان و مرغان از اجناس	درخت انگن و کم رنگانی	بدرویشی کشد خنجر بانی
علم تفکر که عالم تنگ است	عنان کش که مرکب رنگ است	نفس و از این نامی گلنگ	گره بکشت ازین پای کمرنگ
درین هستی که یابی نیستی	بیاید شد بهرست نیستی	زمین خون باس که ندارد	بالش که که خزان کس ندارد
ولا نشین کجایان نشینند	نه بر بند گا ایشان نیز چینه	ورین کشتی چو توان یابند	بیاید زشت و ریافتان
درین یا سر از غم بر بسیار	فر و بر غوطه و دم بر بسیار	بدین خوبی جانی کا دمی	اگر بر آسمان باشد دین است
بفرساید زمین و بشکند شک	نماند کس درین چو که شک	پی خولان دین پی خولنگ	فرشت شوق دم دین فرشت
جوان مردان که به برین	ز جان بجز این هیچ نیستند	ز جان کندن که جان نبرد	که پیش از مردن و مرد خواهد
نمانی در جانی خوب گیری	بمیران خوشترین اتان میری	بسیا بیکه که گفتند تن نیست	بعد از ارمی کنون نیز نیست
گر اندام زمین باز خونی	همه خاک آدمی کورده گونی	کجا بشید افریدون و خونی	هر خاک گفتند آدمی شامی
شکر باین که در خواب خاک	نمانم کین چه در پای کاست	که دیدی کجا دین کاست	که بر نماند شبی بایک میلش

اگر در خاک شد خاکي شمرست جهان بين تا آسان ميگردد حکایتهاي عالم چندگوني بهاري که شد گيتي فروز چايتناهي تر شيشه تنگ بره دنيا مکن کز خبر پيچ گل سنگي شد اين ياره نهر نوگر غيبت بري فسانه نالي بحکم آنگه آن کم زندگاني سبک چون بت قحاق ميون همايون پيکره نغمه خروند نش خوافته چون راه آبر چو ترکان گشته سوي کوچ نگهدارش فضل و رحمتش منت پروردگار و زري خلد چو در آئين گره و دهرات پادشاهش تا پايست نشاند بنا و سبک گويد عقل ناس چنين گفتن ان مهر پادشاه که از شهباشي شرح مهاب خران گشته بر تازي هم	در انجام وجود لاهوت فلک بين تا به خرم ميگرديد پوشش اين گريه را و خنده بيادش برده ناگاه رسد بهر شيشه کن شيشه تنگ همه اين چرخ گردون تا پيچ در واره دست پاي گل چه پذاري مگر افسانه خواني	پيش آرد زبان کان بزرگ نظامي بين کن گشتار خاشاک در خنده که بيني تازه بخش ديدستان و حجاب ناز مگر در پاي پيل گرم کيسه ز خود بگذر که با اين چار بوند درين سنگ و ميسر گل موزون درين فسانه شطربان	چه افزايد زمين کان درنگ چه گوئي با جهاني نپيد در گوش کشته و زني ترشکي چار بخش بجز داد و ستد کاري نذر شکست ساز دامن سرنگينه نشاید رست از اين بهشت نه گل بر گل نندزه سنگ سنگ کتاب تلخ بشيرين فشان چو گل بر باد شد در و خواني کمان افتادگان افان ميون متش از پير اين تنگ شين مرا در بهسري بالش نهاده آهي ترک ادم را توداني تمام خوشترين قاف حسين که خنديدم چو با هم زور کني از راه هست غيار بر خيز علم بر کش عليمي کان خدا ز بهي افزانه فرزند نظامي که زان آمد خل در ملک ويز جمال مصطفی را ويد در خواب ره اسلام گير از کفر برگرد
گفتار در نصيحت			
فرستاده بموج پادشاهي ورنده بر من ساخته چون شمشير تير کي بده ختم را تا باج تو نيايش را برين دوستي نش نه بر تو نام من نام خدا ياد بر افرورنده انجم از جلال تو اسما خوان که تا عيش گفتار در خلل پذيرفتن ملک پرويز و خواب بيدان او پيغمبر عليه السلام را مسائل که گويي و چو کند بخش و گفت او کي نابو امرد	بر منش مرغ دانه مرغ پيش سر زنگوش پادشاهي نهاده اگر شيک کم از نگر گشتاني بين اي هفت ساله قره اي درين و در بلاني شاد سينه شخصيت از بهشتين پيچ قلم در کش سخن کان هوا گفتار در خلل پذيرفتن ملک پرويز و خواب بيدان او پيغمبر عليه السلام را مسائل که گويي و چو کند بخش و گفت او کي نابو امرد	پيش آرد زبان کان بزرگ نظامي بين کن گشتار خاشاک در خنده که بيني تازه بخش ديدستان و حجاب ناز مگر در پاي پيل گرم کيسه ز خود بگذر که با اين چار بوند درين سنگ و ميسر گل موزون درين فسانه شطربان گفتار در خلل پذيرفتن ملک پرويز و خواب بيدان او پيغمبر عليه السلام را مسائل که گويي و چو کند بخش و گفت او کي نابو امرد	چه افزايد زمين کان درنگ چه گوئي با جهاني نپيد در گوش کشته و زني ترشکي چار بخش بجز داد و ستد کاري نذر شکست ساز دامن سرنگينه نشاید رست از اين بهشت نه گل بر گل نندزه سنگ سنگ کتاب تلخ بشيرين فشان چو گل بر باد شد در و خواني کمان افتادگان افان ميون متش از پير اين تنگ شين مرا در بهسري بالش نهاده آهي ترک ادم را توداني تمام خوشترين قاف حسين که خنديدم چو با هم زور کني از راه هست غيار بر خيز علم بر کش عليمي کان خدا ز بهي افزانه فرزند نظامي که زان آمد خل در ملک ويز جمال مصطفی را ويد در خواب ره اسلام گير از کفر برگرد

چندین گفتا که بانی سرگردم	از آغوشی که دارم برنگردم	سواره تند شد زانجا روانه	به تندیش و برویک تاز بانه
ز خواب خوش جو خسر و اندر	چو آتش دوزخی ز منور شد آمد	سند ماه از ترس ناکی بود و بیدار	سختی هیچ شش اندوه و بیدار
یکی روز از خمار تلخ شد تیر	بخلوت گفت با شیرین کز شیر	بیاماد برخواهر خانه گنج	بجویم آنچه از دل میسر
ز عطش و جوش و آب ششیمینه	بسیجیم آنچه باشد در خزینه	وزان بی مایگان مایه شیم	روانرا ازین دوش پیر شیم
سو گنجینه رفتند آن چهار	نزدیدند از جواهر بر زمین پا	خریطه بر خریطه بسته ز منیر	ز خسر و تا یکی خسر و منیر
چهل خانه که او را گنج دان بود	یکی زان شکار او دندان بود	بهر گنجینه یک یک سینه	مطامعی را که نام بود و سینه
و گریه از نیست باز بستند	ز گنجوران کلیدش باز بستند	کلیدی در میان بد از زنا	چو شمع در میان این بود و زنا
کلید و نسخه پیش او رد گنجور	زمین از بار گوهر گشت خجور	چو شمع گنجی که پنهان بودید	همان آنرا هر گنجی که پنهان
ز جای باز بست آن گنجور	که قفل آن کلیدش بود بر	نشان او ند چون گاه شش	ز میر و او را که در دست داشت
چو خار دیدن زان سنگ شکار	پدید آمد یکی طاقی ز خارا	در و بسته صندوقی ز میر	بدان و بند و یک یک و میر
بفرمان شد آن در بر کشا و	درون قفل را بیرون نهادند	طاسمی میدشاه از سیم ساره	بر و یکپاره لوح از زنده ساره
بران لوح از ز و سیم شسته	در اندر سیم تره کبسی شسته	طلب کردند شیرینی کف و خا	شدند زان فرو خواندن فو و خا
چو آن ترکیب کردند خارا	گذر زنده چنین کرده گذارش	که شاهنشاهی کار و شیر پیکان	بپستی پیشوای چای پیکان
ر از انجم و گردون شست	در انکام فلک نیکو نظر داشت	ز سفت اختر چنین بود و بین	که در چرخین قران از دور و بین
ازین بیک بیرون آید نشانی	در اقلیم عرب صاحب قرانی	سخنگوی ویر و خوب دیدار	امین راست و است و گفتار
ز ملتها بر آرد و پادشاهی	بشرع او رسد ملت خدائی	کسی را پادشاه خوش دارد	که حکم شرع او در پیش دارد
بهر گز گوش واد و اختر ترا	بدرین خاتم بود و پیغمبر ترا	بد و باید که وانا بگرد و نو	که جنگ و زایش صلح او نو
چو شاهنشاه دران قوه نظر کرد	سیاست دل جانش از کرد	بعینه گفت کین شکل جهان را	سواری بود و کالانش و جهان را
چنان که کالید چو شید جان	که بیرون سخت و غر از استخوان	پرسیدنش پیران جهان گرد	که در گیتی که دیدنش آن نمود
همه گفتند کین مثال منظر	که دل او دیده بخشیده از نو	نماند جز بدان و منیر پاک	کز و در که عنبر و بی شش پاک
محمد کایز و از خلقتش گزید	ز بانش قفل عالم را کلید است	برون شد شاه از آن پدید	وزان که هر فتاده بر سرش سنگ

چو شیرین و پیرینه را بشوید و در دران چکر که پیش از این گفتند چنین پیغمبر صاحب کرامت ره و در سیم چنین بازمی نماید ز با و افزایند و سرگرد بشیرین گفت خدیو است گوی ره و در سیم نیاکان چنان گوی دران دوران که دولت نام رسول با همه تها می قاهر گهی میگردد و راقعه ساز شکوه پیش که را بنیاد میکند خلافتی را از وجودت عالم دروا لبش را تاده کرد از خط جاک سرنامه بنام پادشاهی خداوند یک خلاق الوجود است قدیمی کاوش مطلع ندارد اگر برزایدی کاندر جاست خداوندیش را علت نیست ز سیم غنی بر و قلاب کار بهر باد که بی او آب بگردد قدرت در گد قدرت ارا	پیشانی خاطرش از این کفر سختی را که پیوسته گفتند کز و پیشیند کردند این است بر و جامی را فراموشی نماید باقبال ابد پیوسته گردد بدین حجت شریک است گوی ز شاهان گذشته شرم دارم گفتار اندر حضرت سید کائنات علیه السلام گهی با سنگ را راز میگفتند عنودش گنج را نا پخته میگردد بهر کشور ملامی عالم دروا عجم را پیش از نقطه جاک گفتار در نامه فرستادن حضرت سید المسلمین خرم و پر تصرف با صفا التشریف و و گردنهای کو هست غمنا بیک پیشه کند پیل فوری سپاس او را کن از صاحبیا بهر دعوی که بنیای الله است خدای نایب از مشیت پرست	بسته گفت نامی بنیای و را بچندین سال پیش از این کار بشما صده حجتی دار و است اگر بر وین اور غبت کن شا بر و نام نگو خواهی همانند ولی را می که نزد آن فرست ولم خواهد ولی بخت سازد گفتار اندر حضرت سید کائنات علیه السلام گهی با سنگ را راز میگفتند عنودش گنج را نا پخته میگردد بهر کشور ملامی عالم دروا عجم را پیش از نقطه جاک گفتار در نامه فرستادن حضرت سید المسلمین خرم و پر تصرف با صفا التشریف و و گردنهای کو هست غمنا بیک پیشه کند پیل فوری سپاس او را کن از صاحبیا بهر دعوی که بنیای الله است خدای نایب از مشیت پرست	سزای تاج و تخت کینا و رصد بستند و کردند این بود و در بر وین اور حجت گوی نماند خار و خاشاک درین راه همان در نسل او شاهی باشد نیاکان مرگست پدید است نوا این نیکو بخت و را و افر ز مشرق تا به غرب نام بود نبوت در جهان میگردد گهی گیش حکایت باز نیمیش گنج بخشی زهر میگردد بنام هر کی سطر می شود ز بنام شمر و نامه است کوبی جایست بی او نیست وجودش تا ابد فیاض جودت خرد گردم ز بد حالی بود فرستد در پیش از کینا بموردی بر و پیغمبری را شناسائی اگر او را است بهر معنی که خواهی پادشاه خدای را خدا آمد سزاوار
---	--	---	--

<p>تو ای عاجز که خبر و نام داری اگر بی مرگ بودی پاوشا داری ببین من خود که خود بر این بخت زمین از آفرینش هست کرد در آن شهر آدمی باشد هر جا ببین تا پیش لعنتیم آتی گو ای ده که عالم را خداست ز طبع آتش پرستی را بد کن بجو سی امس شود و باشد چون نامه نتم شد صاحب دوش چون قاصد در غم خود آن نامه نو</p>	<p>اگر گنجه روی عهد جام داری بساده عوی که رفتی در جانی بمنبر بشین که خود دیدن من وز این ربع بسکون بخور تو بی زن آدمی یک شخص خواهی چه دار و آفرینش جز تباهی نه بر جای نه مایه تنه جانی بهشت شرح برون رخ کرمان کسی کاتش کند نمرد باشد بعنوان محمد مهر کردش</p>	<p>تو مخلوقی نه خبر و خواهی که سید اندک شست خاک محو می ز خود بگذر که در قانون نهاد عراق از ربع سکونت بجز قیاس باز گیر از راه پیش بترکیبی که نسیان با مکان خدا که کاوی اسروری داد چو طایوسان تماشا کن بجز و آتش مانده دین هست بخش بدست قاصدی جلد بکن</p>	<p>ز دست مرگ جان چون خواهی چه در نظر او از غیر گناه می حساب آفرینش هست بیا وزان بهر این این هست هر حد و مقدار خود از آفرینش خداوندی ملک کن و مال مراد آدمی پیغمبری داد چو پروانه را کن التین داغ مسلمان شو مسلم کرد آتش فرستاد آن شوق پیش رو</p>
<p>بهر حرفی که آن نشوید خواند ز تیر می گشت هر گوش شنید چون عنوان گاه عالم تابید که از پره که با این حاضر ام درید آن نامه گردن شکن از آن آتش که آن دهمی داشت عجم از آن عا کسری از قضا سریش را سپهر از غیر بردا پایان در جلد نه آیین بود بسته تبه شد لشکرش بجز پیکار</p>	<p>ز گرمی که گشت آتش فشان تو گفتی سگ یده آب دید تو ایند نام خود بالایی نام نه نامه بلکه نام خوشتن با چرخ آگهانه از آگهی داشت کلاه از تار که کسری داشت پیر و کشتنش شمشیر بردا در آمدیل آن بل شد گشت عقابش آکیو تر و دهنه قار</p>	<p>گفتار در رسیدن نامه محترم و سبب او سبب نمودن خسرو سواد سی دیدن من بیکس غور پادشاهی بر پیش راه رخ از سرخی چو لاله گدازد فرستاده چو دید آن خشمنا ز گرمی آن چرخ گردان فراز در همزای شرح مصیفا بر آمدن آگه از گردون سدا پدید آمد سمومی آتش انگیز در آمد مردی از در چو پست</p>	<p>بجو شیر از غنیمت اندام خسرو چو افیون خروید منور در ماند نوشته از محمد سومی بر در که گستاخی که پادشاه چون شاه ز خشم اندیشه بد کرد و بد کرد بر جبت پامی خود را کرد و خا و عار داد و چون پروانه خرا بر و آشفته شد کن پاوشا ز ایوانش فرو افتاد ملک نه گلگون ماند بر نه در شنبه بجو ششم آن چو بد را بیکس</p>

بدو گفتا من آن یولاد و ستم توان سنگین لایزالین کردید بایدت چون بره نشان انداخت نه ای گردن فی کز چرخ گشت نه ای بدی که او در خاک گشت نه ای سلطان لاری کا فخرش	که دینش ابدین غوازی شستم بیا کنید لایحه نگویید بدان ماند در محرم و مائیت کشید بر گردن طوق خورش زمین آسمان نورش گشت ز خاک او کشید طعنه ای شستم	دران دولت معجزه های مختار اگر چه شمع و برق و دوی اندر نه ای بنی بیزی که بهر و امید نه ای ترک که بهر شمشیر است نه ای سرنگ که خیمه امان است سحر که پنج و هفت که خدایا	بسی عبرت چنین آمد پدیدار چو چشمه اش می بود سست و دوار تکلم را ندی با غیر دیون جمشید ز راهی تا بساطه او را میل سفری آقا قاسم فخری دار لایاگ بپار با لایحه و لایحه
شبی رخ تافته زین یزانی رسیده بهر کسایت سمور نگارین صورتی چون بهر تاب نه ابر از انبیا در نشان تر قوی پشت و گران مثل سبک تر چو مرغی از مدینه بر پریده	ز باد از بادستان شمشیر بر فخر و درین رخ شدن تیر باقصی لغایت قصبی سید ز خرگاه کبود سبزه پوشان تفصیل امامت فقه در پیش استدرا دست بهر دست سید	چو دریای لگو بهر کوه نشین و شان تنگ چشم هفت خرگاه مجره کشتان پیش بر آتش رحم برادران و بهر بسته چو کرده پیشوا فی انبیا را ازین گرداب چون پاوشی	جملوت در سیرای امهانی براق برق سینه و دوزخ سرخ بکاز بهر جام و نشین نگشت و هر کس رخ و نشین بین خنک شده پیش نشین درخت خورشید و بهر نشین
کمان استخوان تر کعب کرده برقع ترکیان آسان گیر شری اور کایش مانده در پیش ز رنگ آمیزی جهان این بدان پرندگی طاق و خضر سرخیل آید بهر نشین	تراز و اسعادت سنج کرده ز حبه داده جوز اریکی تر بسنکی حائل بسته برورش غما و چشم خود را مهر نازع نگن از عرش هم بال پر بهروج خفا نه ز فتنه نشین	رحم برادران و بهر بسته چو کرده پیشوا فی انبیا را ازین گرداب چون پاوشی ز رفعت تاج داده شتری چو یوسف شتری از دوزخ بترش شرطه پر نشانه	ز حیف و خیر انقش بسته گرفته پیش راه کعبه یاد بساحل گاه قلب آرد و شتی روده ز آفتاب انگشتی چو یوسف فقه و دعوت کرده وز چون نسو واقع باران
		چو یوسف شتری از دوزخ بترش شرطه پر نشانه چو پروت فتنه برین بنظر چو جبریل از کاش کاشیت ز درخت برین طوبی علم	کتاب فشانده شد محضر عنان بر دوشیکان کعبه وز اسباب بر سر سدره قلم

<p>باستقبالش آمد تا ز کمرش سکاه از این برقع بار بستند پدید آمد نشان بی نشان ز بر روی لبش چشمی بر آورد بهر آن حاجت که مستعد بود خدایش جمله حاجتیار و کرد بلای نشت و بدرست بود کار پایه خواند هر دم آفرینش هزاران آفرین بر جان پیش چنان خواهم که سر افکنده که افتاد و چگون بر سر آمد بهشت و که بامی عمر کند چو زلفاق از آن گدازد دلخوش و خون سیاوش ز خون خویش کن هم شیرین کینه بازی برین رخسار گلزار ازین طناب چیدان جان نیکار کین ده دایه بغض و بسود از زندگانی ز گدازان نیت یاسوی کران بجست بر سر زانو نشسته</p>	<p>بیابان در میان خوش بخت علم و بر سر قاف نشین حجاب کائنات از پیش رو خداوند جهان را بیستید دلش چشم و چشم اندر روشن بر آن ز کعبه رحمت خوست بیاید باز پس با گنج اخلاص ز ورنه نامه آثاری آورد چو خوشه سرکش کز سر در آید داده حد و حد و حد و حد اگر در ترشی کین فتح صفا برین از در علت استخوان که هم طفلانست هم شان شهم متقابل میشود رخ بارخ که نقش تنگ از دایه لنگ و گریز گلی حد خار با آو که با گدازان شنی در خولیم ز ناما مرگ همی نیز نیست</p>	<p>چو خوشه سرکش کز سر در آید داده حد و حد و حد و حد اگر در ترشی کین فتح صفا برین از در علت استخوان که هم طفلانست هم شان شهم متقابل میشود رخ بارخ که نقش تنگ از دایه لنگ و گریز گلی حد خار با آو که با گدازان شنی در خولیم ز ناما مرگ همی نیز نیست</p>	<p>چو خوشه سرکش کز سر در آید داده حد و حد و حد و حد اگر در ترشی کین فتح صفا برین از در علت استخوان که هم طفلانست هم شان شهم متقابل میشود رخ بارخ که نقش تنگ از دایه لنگ و گریز گلی حد خار با آو که با گدازان شنی در خولیم ز ناما مرگ همی نیز نیست</p>
<p>گفتار اندر حسب حال خود و گردش زمانه فرمایید</p>	<p>چو خوشه سرکش کز سر در آید داده حد و حد و حد و حد اگر در ترشی کین فتح صفا برین از در علت استخوان که هم طفلانست هم شان شهم متقابل میشود رخ بارخ که نقش تنگ از دایه لنگ و گریز گلی حد خار با آو که با گدازان شنی در خولیم ز ناما مرگ همی نیز نیست</p>	<p>چو خوشه سرکش کز سر در آید داده حد و حد و حد و حد اگر در ترشی کین فتح صفا برین از در علت استخوان که هم طفلانست هم شان شهم متقابل میشود رخ بارخ که نقش تنگ از دایه لنگ و گریز گلی حد خار با آو که با گدازان شنی در خولیم ز ناما مرگ همی نیز نیست</p>	<p>چو خوشه سرکش کز سر در آید داده حد و حد و حد و حد اگر در ترشی کین فتح صفا برین از در علت استخوان که هم طفلانست هم شان شهم متقابل میشود رخ بارخ که نقش تنگ از دایه لنگ و گریز گلی حد خار با آو که با گدازان شنی در خولیم ز ناما مرگ همی نیز نیست</p>

مرسته کویت جلا و بند زگرانی چو آتش آب گیریم بدین پاید کجا شاید رسیدن کسی کو بر پیوری ستم کرد هنوز از صید قمارش پروا سپهر آینه عدل است شاید بگوشندی از فراش این راه هر آن سنگی که در پادگان چو عیسی بر که دار و تو تباری اگر خود علم جالینوس دانی همان کبریا نصیحت یار گیر اگر این کهن گزشتن پیش لبا است با چنان بر کاوشند سجده ای ماند آخر جاودانه نه بینی گردانین گردون بینی درین شکایید صید غمناکی سختد آنان سخن پاکیزه گفتند سختدای کهن لعل بر لب که شست از پانصد و بیستاد در غلطان که صبح از عقد ملسم خویش از هم گسست	لنز گر بر سر زانو نشیند جگر در تری بر فک آب گیریم بدین پرتا کجا شاید رسیدن هم از ماری قفای آن ستم کرد که مرغ دیگر آمد کار او سخت که هر چنان از تو بند و اسیر که بر کوچ کند افت دران جا در روزی و یا قونی نه است ز بهر بختی کند دار و گیارهی چو حکم آید سجالدینوس دانی که پیش از مرگ یک فویشی بعد سوگند چون سفتی که چشمی گرد و شبی بخند درین نه مطیع این چارخانه جز آن قالب که در فلک نشینی بسی درها کیابی ارمنانی سخن بگذار مر و اید سفتند و گر زان سرست کار عتقا نزد بر خد خواب کس خن شش است شش از او جود به ریتی نشانی باز صبر	ولایت بین که مارا کو چکا چو موی برش زو بر بریم ستمکاری کنیم انگه بر کار بچشم خویش میگرد گداز چو بد کردی شش آفات منادی شد چنان که کرد سراسی فریش سر نهی چو مارا چشم عبرت بین شاک که رقم خود که عطار وجود چو عاجز وار باید عاقبت ز صحت ست هر کو چشم نهی بدین قار و ره تا چند آب چو پنداری کز نسیان چو وقت آید که وقت آید آخر ازینجا توشه بر کاینجا فواشین پرده بینی دلای درنگ و ز کار و گوشت کرد گویم ز پیشین تو نیز شود پدید اکنون گریزانی په استم که دار و بر دیار بدان تا هر که بنیدارم	ولایت نیست اینان و نیست همه در موی دام و دگر نیم ز بی شست ضعیفان ستم کار که زو بر میان موری غلی که واجب طبیعت امکان نهر جان که آن جان خود ز مدین آسمان بی وادری کجا دانیم کان گل یا گیاه تو نیز آخر سو زنی گر چه خود چو افلاطون یونانی جوان بدین بد بطولی از نفس بدین غریبان تا که خاک بود موقوف خوانی نمایند گفتند از پرده ظاهر درینجا جوی کاسی از نوامی او نواز شهابی کن در خسار مر و اید از چو دقیا نوس گفتی جو نیز ترا اعداد این معانی از مدین عروسی و در کنار بهیند مفر جانم در این
---	--	--	--

اگر من جان مجبور تن نیست هم پوشیدی با ما را نظامی نهان که باشد در ابله و نادان چو کرم قرشیم از کرده خویش نخسیم شب که گنج بر نسیم ز دانه گردم شسته بفتا کسی که نظامی بدید و نیک بدری که در دین کار نیک آورد فرستم تا تر از نوادار شاهان سینه فرموده چون ده بنام خدا یا هر فگار این و کند سینه آن که بهمانی باقیست چراک از طعنه خاک و آب بسا گو یا که از من گشت مو چو عیسی در روز انوش ز من هر که کوهی شمع بر آید و اگر کاهی این کاس من چو ابراهیم من بر آید که آن بی پروا را نود و نه گوشت جام تلخی با کف نوش ز هر کشور که بر غیر و چرخ	و گردیست شد به پیران تو گفتی خیر خیر خیر که در هر بیت گوید با تو را بر ششم خیم از بر گنج دست به بخت و کار و گنج و هم وقت در دین هر کس نفس بسته آید به پند ز خم پیانو به پیانو جو می چرخم فرستاده از و جز و ام و دو فر صداری که هر دم بدان که من خرم ز غمی چو دارم در غم ز غمی در ازیش از زبان خری با پیا پیا کس از من آفتابی در نیامد دری شد چون که در لباس از پس دنده در پیشم فرزند که این خمشک گویند می باز بدید گوش دارم حلقه گوش و بندش و غنچه از هر دو	و در می را که درش گل بوید نظامی این کزین خرم پس صد سال اگر گوئی گناه حریم باد اگر بی نورم ز من صدام اندرون گنج بر آن خاکی هزاران فرزند بیا که شب بدید کجایم بعدا اگر می بسند ز من زنی به بی فزاین مریم گوشه بی توشه سازد سخت به خرف نیک و نیک اگر شیر غریب از انگش بسا ملک که آمد ز غم نگهدارم چندین دستا نخویم عیب هر عیب که در را خود دیکره دیدم چو کوه این آبرو من شعل من که بنم زند ز هر زخمی به جز چشمی نگهدارم چندین دستا اگر اینجا غنچه من	اگر پوشیدی چشم دل نشود خدا من و سخن با بی نهانی ز هر جیب من در خیم من و کلاه خلای به یارم خیمه از جام که از کجی بدیدم خیمه گنج که اگر شستی نور و گنج که کان کنان که در این بدست آمد و شیدا شیدا جفا بر کار و درون که از رخ خراش خنک از اخراج از هر کس نیک و بد و خیمه غریب از اسکان از زند مراد و تیغ و شمع خویش چراغی را بدیدم فان با اگر عیب کسی کو عیب بعدا دستش علم با کشیدم خویم که باز هم من نشانند چو تر کاش نیست یک چشم به پستی و از استنی نگیم چراغی را بدیدم فان با ز یاد هر دشمن افشاید کاغذ
--	---	---	---

بشکر زهری باید خریدن بکلوخ انداخته چو شمشیر چو کاوی در خراش افکند نه گنج است بیدل از باران چو بدین طاقوس ملان بره باشد مسی پوشیده برش کیمیا قور بردارد و در یارار کهن عروس بکر بین است و باج چه داد اندیشه جاد و باغم شکایت گنج نمیکردم از بخت شکایت چون بشکیزد فرو خریدندش بچندین آلت بسیه چینی نوره نابریده بشهر لقمه حدیث از گنج نیست پای پرش با نگر در کار چون اند بندیده بگونه رخت بر دشت که ناگه بپیک آید نامه در دست ترا خواهد که بیند روزی چند مثال شاه را بر سر خادام بفرم خدست شد چشم از جا زکوران ملک بودم و دیدم	پس هر نکته و نشانه شنیدن کلوخ اندازی نا کرده بر خاک همه ره دانه برود و نه چون که از ماران نباشد گنج خاک که طاقوسان یاران چه باشد غلام گفتیم که گنجی اثر دکان پیران از قبله تر ساجد کن نه در تن بسته در توجیه مخرج ز چشم انسانی آن بخت چرا که در بازو کمان از بخت که ماندنی بسا گوهر فروخته رساندندش بچرخ از بخت بجز شکست هوا کردی دیده	من ز دامن چو در یار پیچیدم و مان خلق شیرینی ز باغم چو برت کوناید خنده خوش چو طاقوس بخت آید بیدار بکار می گذشت ستارین در سی بر فرق و ریاسه نهاده مسیر کاشکده را بر نهانست خدا با هر چه رفت نه سودا زهر عقلی مبارک باد آمد بسیه تیر از کمان افکند و بکوب چنین حدیث با پیش از گفت بندیده بخت چندین ملک عالم همان خلق زارم خسروانی	گفتار اندر رفتن حضرت شیخ المشائخ نظام الدین گنجی بخت پادشاه در ختم کتاب	بدین آهون بپایدم که سی دمی سفر کنی آگاهان شالم داد کاین قتل نامه فرو خواندم بفرمان کفر نام برون اندم روی مهر فشان ز قفس و نمیشد طبع	کسی با نغم ز سنگ طعنه پیوسته چون بر قاتل از تلخی و باغم غرق آب میسوزد و آتش بجاسی حلقه و ربانی گذارد پدر بند و مادر شرک ملان چرا غمی بچلیبایی نهاده عبارت بین کلمات و جود بیامرزانه کرم کار نهاده طریق اوقل و اعدا یاد آمد نشد بر قفس کاغذ کاغذ زنده بگذر سخن در آفتاب است که باور کردن آن شد محال سر فساد زنده و طوق کیمیا غلام زنده کنیز از پنج فتنه ستورم چون سلف شد از بخت ز دهم بختیستن چون شمع بسیه فرشتگی آید به ملک شاه همت شمع بخت بعد از کثرت کلیدم آهون آهون از سنگ که زنده قفس کوه و بیابان ز من قاضی تر سر کب زیم
--	--	--	--	--	--

بهر شترل گزاف ده بیبریم	تبارک اده میر فخر جویر کار	بهر دهره سجده بیبریم قلم دار
نسیم دولتت هر کوه رود	بشکر شده عای تازه کردیم	بهر شتر که گشته تازه خوریم
چو بر خود رنج به کوناه کردیم	زینین رزیزین شمع خام	ز مشکین بوی آنخفت به کار
شده از طریقت جوی خانه خوش	که چشمه پر لب یاکذر کرد	دوروش تماشا شده زبهر کرد
بیرون آمد در که حاجت غافل	بیار آن ابر و تماشاه رانیز	بشمس الدین می گفت خبر
نشسته شاه چون بنده خور	عطارد در ابرج ماه بزند	مراد ز مگاه شاه برونید
شکوه پاستش از فرجه کمر	میدان سترنگ پاستش نشسته خور	زیرین پوشش فلک را بکشد
ورش بر جمل کشور با کلاه	بنوبت گاه در گامش کند	طرفداران بختنین با سرفند
پیرنغ تنگ چشمان حصار	کمی شهری گاهی چل شهر	کف ز او ش بهر کس بهر
سرتاج قزل باش از سحر	که هم در او در دل نمکش	بدیامان موج نیل نکش
خروش از غنودن خار و نیک	ز جوشنکهای می پر کرده شسته	بشستی پوشش از بریم شسته
بهر نوبت مغنی بر سرود	بریشیم پوشش پیراهن دیده	بریشیم زن نوایا بر کشیده
نور کهای نظامی غافل	نوازش متفوق در میان نواز	نواها مختلف در برده سا
چو داندش خبر کمال کمال	ملک سنجور و می خواهد بشدت	گرفته ساقیان اباد در دست
بفرمود از هیان بی گرفتند	یزان پشی که زاید در کلا داشت	شکوه پیش در ابرین بگذاشت
اشارت کرد کاین کفر و تاشاک	بوعده مطربان را کرده خورند	بخدمت ساقیان از دست
چو خضر آمد ز ما و سر تلیم	همه گفتار او یکسر سر و دست	نوامی نظم او خوشتر ز رود
درون رفتی از زنده خون	درای طاق با بر و شصت	پس آنکه حاجت خاص آید گفت
بدان بابو سم اورا چون بین	مر افکنده فلک هم در و پیش	نصفه و پنهان بر گردون خویش
من از تکمین او روشنی گرفتیم	بجو که چون سیاهان کرد با بی	گرفتیم در کنار از و نوازی
در و بر شکستم را کشتاوند	چو گفت اقبال از شمشیر	قیام نهش را نقش لبتم
و عای و دولت شمشیر شنیدیم		
ز لطفت شاه میدانم فرود		
زینین پوشش بسیار زیاده کردیم		
چو شمع اندر و خشت از پر و اندوه		
ز دریا و ادگوهر با نوا		
بسجای کید باد و جانی جوشید		
تکند و قهر و آزار جاده رقیب		
همه در محل بر حمل ایستاده		
قدر خوانرا بدان بیدار		
نهاد و تاج دولت بر سر		
رسانیده بیزیر زهره انگ		
بر آهنگ گریه بر بسته و		
زده بیزیر محمد اسیر گان		
فرودش شاد می شاوگان		
مدارای مرا پی برگرفتند		
نظامی شویم از زود و زیا		
که آب ندگی با خضر ماییم		
چو زره کوکرا بد سوختی رسید		
چو دیدیم آسمان خوش است زجا		
دو عالم را در انخوشی گذرتم		
ورشی چند را توفیق دادند		

سخن گنجینه چو دولت دست میرسد وزان بد که خدوانتش پسند سماغم ساقیا زار برده اندم کسی چون ابریشان گریه دهم چو برپا ایستادم گشت شین حدیثم را چو خسر و گشت سیکر شسته دست برو و شمر نهاده که گوهر بنیادی نهاد نگل دار و بدین تیزی هوا نعلیق اندوده کاه چرخ دران پالوده پالوده چون چو بر دندان ماکردی خلش برادر کوشه شاه جهان بود شتیدم قهر نه و بر خطا چو دافتم که خواهد فیض دعای تانده بر خواندم بختش که من با قوت ساین تا بکسل بر نقشه تو شستم تا بماند چو شکر خسر و آمد بر زبانم بجای سکر چون انداختش چو رخت عمر و گشتی دران	سخنهای که دولت می پند زبان گر گوشت آید بخت منفی را شده و شان را کسی چون گل نشاید خنده دم بسو گندم نشاند این شتر ز شیرینی دهن پر زوشنیکر بدان گفتار شیرین گشت داده دورین جنت سخن یاد داد نه بلبلان آن نوا این ترنوا هم آتش و آید شد هم مهر ز شیرینی نکروی پیچ و تغییر چو دندان جزو شد باز از خفا جهان را هم یکسره هم پهلوان دو پاره ده نوشته بکشت که کرده کار باز رگان مهیا چو بر در گزینم پای تختش نه از بهر بیابستم اول دیده بر من درودی که خواند فسون خسر و شیرین توام ز دست فراتر نشی رست مرانی بر عالم ز زبان کرد	نهیست که شایان را بشاید چنان گفت که شاه است بسی پالوده های زعفرانی در آمد روی بر خواند چون بدان فتوی کنون هر جا گشت و کایت چون شیرینی و آید شکر میخفت میگردان عیبت گذارد شبامی بی اندازه کرد کشاده خواندن او بیست چو حلوایسته در جوش آید خروسی را بان شیرین سوار تراهم بر من هم بر بر آور بدان نامه که بروی سالار چه گوئی آن همه شاه و دیار جهان خاک تراب آباد کرد چو بر خواندم دعای شاهی دوری دیدم کیوان کشیده مرامقود ازین شیرین بماند مدیث من حدیث مرویست لی شاه سعید ز خاص توام ولی چون بست شاه چون تو	و نه شد خاک و دلا کشاید خروسیا در پیشد و من غمت بشکر شده شان و دهم شانی کان بهما از گنجینه نهیستم همچو بان کاسها شستم حدیث خسر و شیرین آید حدیث خسر و شیرین آید به تاریخ مار تازه کردی رگ مفلوج را چون غن که بر کوچه خور و میگوید لعیش که بودش برقع شیرین جای معاشی افروز شد چون شیر چه داور است بهت مزاد گویند مثال ده فرستادند بانه ز باز آزاد و آزاد کرد ز بازیمای چرخش کردم آگاه بهی شکی جهان شلش ندیده و دعای خسر و ان آمد بماند که از بی نانی او ترشی ایجا پند نیست نه خنده فرمودم جهان شادگان شور آید
---	---	--	--

یکی زان و دو و سه را و دانه	خود از شهر او کار گزینش	از ان پذیرفتنهای غیبی	و گریه شود باز از من شیز
چو شاه گنج بخش از کشته	چو تیغ از تار و دوش باز	پذیرفتن شاد و حشر	با خلاصی که بر او من شیز
چو نو با حرد و با اخلاص من	ده چهار و پانزده خاص من	بملوک خطی و اوم مسلسل	بتو قمع قز لشاهی سبیل
که شش بنشیند این و بر تاجی	نمایه ز او و بر زو و اطلالی	ملکی طلاق مانده بی غر است	بطلاق ملک و شد تا قیامت
کسی کین سستی نیست باور	غش خشم و خدیش باور	اگر طعنی نندزد می خست	بچرخ و شست مباد و را
باعث با و تا با و از مانده	تبارش نیز نشسته انشا	چه کار افتاده را کار شد	در غیبت که بشاد و بر سر است
در و نم را بتاسید است	بر و نم را بتاسید است	چو از تشریف خیز شویم	بطاعت نگاه دور و ستود
شدم نو یک شمع چون شست	وز و باز آمد به باخت محمود	چنان فتم که سو می کجاست	چنان باز آمد که احمد مر
شندیم حاسد زانگاهانی	که در و کیمه بر باشد نهانی	بیوسف صورتی گر گزیند	بلور نیم قرالماسی تپید
که کسی گیتی نگشته حق شست	که بهر عیبت چندی بی ست	عز و می کاسمان بوسید	دبی و میرانه باشد و نایش
دبی و انکه چه دم چون رنگ	نباشد طول عرفاش نیم نور	ندار و خل و خرمی کیده باز	سوادش نیم کار ملک اینجا
ز پی خیزی می ران خاک خراب	مسلمان پشته کافر خور و تار	چنین و اوم جواب خدیش	که نعمت خوار که کفران تپید
چرا مینالد این سالوس تا	دران می ران تا و تار و تار	بمحمد من نگر و نیان حسیت	که یک و نیمین کاشختان
اگر بنی مران و کار کشته	مراد بهر خرن ایسب بشته	گر او دار و زوانه خوشه	من آرم دانه وانه خوشه
گر او بهشته با ست و است	مراد بهشته از خود و تار است	گر او آبانه فیض فر است	مراد فیض لطق آب و حیات
و گریه و خرابی سوی او راه	خراب باد کین و دلت شاه	چو من کشور بها گنج خطر لاک	ندارانی که از انهم با خاک
ولیکن تر چنان مینواست	کنم هر ساعت نیر و با سپا	سپاس من از وجه سفا	بدان چه هست کاشی جدا
ز خوار و مدد یکدانه دوز	ز لالی اندک از طوفان پیر	ندان و شاه عالم کاشی	که ده بنفش که خورشید چنان
دل چون ملک کند میر	ولایت فرخواست بنشیند	از ان پس از این است شست	که بر عزم جهاد هم باید آموز
یز که در و ها استوار دیده	به شش و پنج بهت بر کشیده	ز خم بهر شب آن شمشیر	از کافر کرد و نیر و نواز
چو من نرندم و شسته	تواند بهر الف و ب و ج و د	چه میگفتیم سخن مجمل کجاست	کجا میرفتیم و نیر و نواز

سلطانی چو شیشه نوبت کویت	غبار فتنه از عالم فرو رفت	شکوهِش هیچ نوبت بظلمت	آفتابش کرد خورشید قیام
خروش طبل گفتی تا دوسل	که بیدار نیست کائنات بیل	تغیر کوس گفتی تا دو ماه است	که از در و کج شده کور چاه است
بر می ناخوذه از باغ توانی	چو ذوالقهر غریب ز زندگانی	شهادت یافت از خم پایش	که با بول جهان از چرخ پایش
سپاه بر فلک نشین خرابی	گذشت از پای خاک و آبی	گر آن در شاهین با سپاه	که بر من پیش از بر باد است
گر در سوس گویگر گرم شده	نسبت از این گوهر باد بر باد	گر در زمین حمت گشت تاقی	جهان بر درشانش باد بانی
گر در خاک او از تخت چو	سپاه این تخت از این تخت	گر در بی تاج شد پیش ضراب	سر این تاج در آن را تاج
خدا و خدا و شاه شاهی	نظر کاو و غایب نیکو امان	مؤید نصره الدین کافر پیش	ز نام او پذیرد و نه چو پیش
پناه خدایان اعظم آتاک	فریدون و بار بر عالم باد	ابو کبیر و کز سر و داد	ابو کبیر و محمد کز سر و داد
بدان پیش میست اختر شایان	به روز پیش رخ زده و نماند	بشاهی تاج پیش تابیدان	بدولت یاد کار شایان
ستاره و پایه تخت بلند	فلک کعبه سه گهم بلند	سهر پیش باد در کشور شایان	و شجاعت نام کشور شایان
جهان را آباد شد جهان	بدانچه امید دار و نماند	سعادوت یار او در کامران	مسعود با سعادت کامران
سینجی از سعادت ختم گرم	ورق کاین جهان مایه خرم	در پیش باد خست و شاد	که گوید با و حمت بر طاعت

خاتمه الطبع

حلاوت حمد و سپاس و نعمت برکت اسان خدای کریم و نبی رحیم محمد گویان روز می باد و این به منشی هب
که شنوی الاجاب شیر شیرین غنقه مولانا نظام الدین گنجوی که جامع فصاحت و بلاغت است و این
برای خوش کامی و ائمه استعداد شیرین و ذوقان سخن و طبع نامی گرمی جناب منشی نول کشور صاحب
واقع کانپور با اتمام منضم با کمال لاد بگو اندیال در ماه رجب ۱۲۸۴ هجری مطابق ماه و سنه ۱۸۸۴
بخوش قلمی حلاوت انتمای منشی کرشن سهای اریکه آرامی الطبع گردید

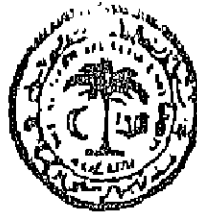
FILE NO. { ن ۳۲ خ } ACC. NO. ۲۸

AUTHOR _____

TITLE _____ خسرو شیریں نظامی

ن ۳۲ خ ۸۹۱۵۱۲۵
۲۸
خسرو شیریں نظامی

Date	No.	Date	No.



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES :-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-book and **10 Paise** per volume per day for general books kept over-due.